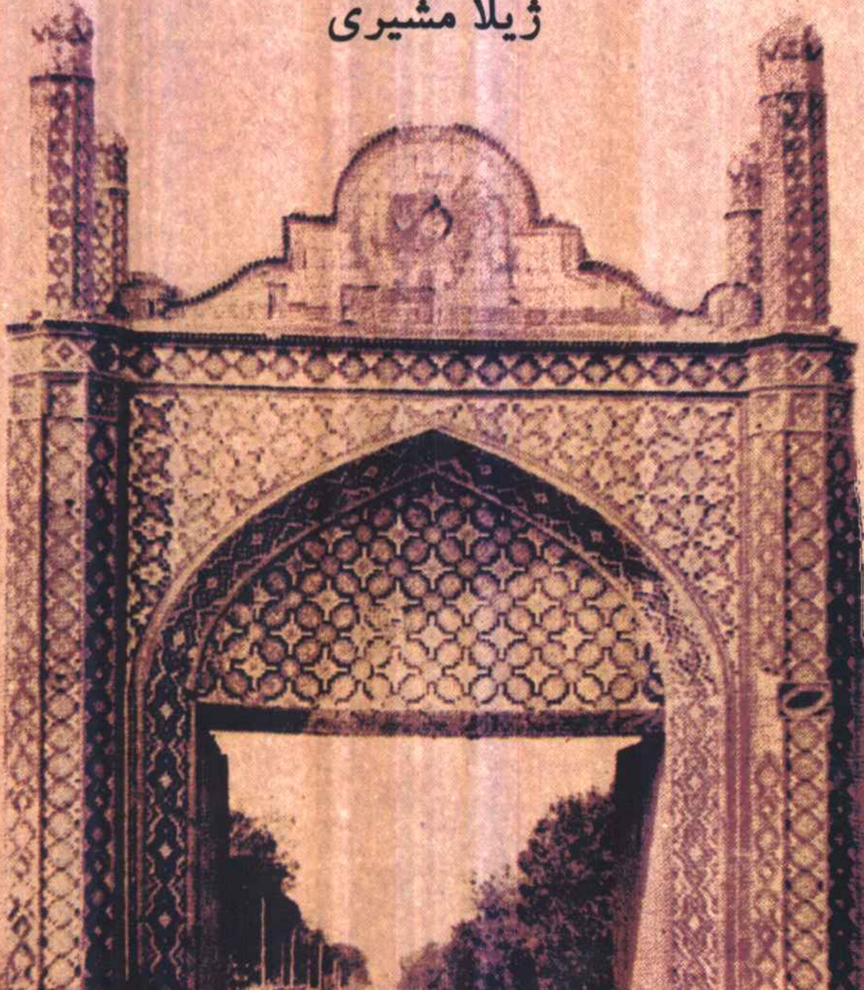
خاطرات مردم شناسان ایران

به کوشش

ژیلا مشیری



بسم الله الرحمن الرحیم

خاطرات مردم شناسان ایران

به کوشش

ژیلا مشیری

سازمان میراث فرهنگی کشور

مشیری، ژیلا، ۱۳۵۰
خاطرات مردم‌شناسان ایران / به‌کوشش ژیلا مشیری، تهران: افکار، ۱۳۸۵
۳۰۳ ص.
ISBN: 978-964-8910-48-3
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. انسان‌شناسی -- ایران -- خاطرات.
۵ م ۹الف /۱۷/۳/ GN ۳۰۱/۰۹۵۵
کتابخانهٔ ملی ایران ۸۵ـ۴۲۶۱۸ م

نشر افکار
پژوهشکده مردم شناسی

خاطرات مردم‌شناسان ایران

به‌کوشش: ژیلا مشیری

طراح و ویراستار: علیرضا حسن‌زاده
حروف‌چین: ژیلا آپند صفحه‌آرا: فرشته هوشمندی فتوت
ناظر چاپ: محمدرضا کاظمی ابدی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طیف نگار
نوبت چاپ:اول ۱۳۸۶ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
بها: ۳۷۰۰ تومان
شابک: ۳ ـ ۴۸ ـ ۸۹۱۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN: 978-964-8910-48-3

مرکز پخش: تهران ـ خیابان انقلاب، بعد از پیچ شمیران،کوچه نوبخت، شماره ۱۰، واحد ۱
تلفن: ۷۷۵۱۰۹۸۳

اوج هدف و آمال قلبی یک مردم‌شناس، زندگی با مردم و بر چیدن فاصله‌ها در نزدیکی به آنان است، شاید از همین روی در روش‌شناسی دانش مردم‌شناسی از رویکرد درونی (emic) سخن می‌رود، یعنی درک واقعیت از منظری که جامعه و فرد مورد مطالعه به آن چشم می‌دوزد. در دانش مردم‌شناسی، مردم‌شناس می‌آموزد که با مردم زندگی کند (مشاهده مشارکتی) و به توصیف دقیق همه چیز بپردازد (اتنوگرافی)، همین واقعیت است که زندگی تحقیقی مردم‌شناس را از یادمان‌ها و خاطرات فراوانی که با مردم دارد، لبریز می‌کند. از سوی دیگر مردم‌شناسان ایرانی نیز اکنون با عبور از دهه‌ها (نزدیک به صد سال) برای شناخت جامعه‌ی ایرانی به شهرها و روستاهای گوناگون سفر کرده‌اند، اداره فرهنگ عامه، مرکز مردم‌شناسی ایران، بنیاد ایران‌شناسی، پژوهشکده مردم‌شناسی، انجمن انسان‌شناسی و...با خود انبوه خاطرات میدانی از مردم‌شناسان ایرانی را حمل می‌کنند، که هر یک دارای ارزش‌های روش‌شناختی و تاریخی بسیار است. روش‌شناسی و نظام نظری برآمده از حدود یک سده تلاش مردم‌شناسان ایرانی، ارزش تاریخی بسیاری دارد، اکنون زمان ضبط رخدادهای علمی آن فرا رسیده است، نهادهای علمی مردم‌شناسی ایران در طی زمان، تکامل یافته‌اند، تحول پذیرفته و گام‌به‌گام ادبیات مردم‌شناسی ایران را پربار ساخته‌اند. پژوهشکده مردم‌شناسی به ثبت اسناد و مدارک تاریخ مردم‌شناسی ایران از یک سو و ضبط تاریخ شفاهی آن از سوی دیگر خواهد پرداخت. خاطرات مردم‌شناسان ایران مجموعه‌ای از یادمان‌ها و خاطرات میدانی پژوهشگران مردم‌شناسی ایران را دربر دارد. این کتاب به کوشش خانم ژیلا مشیری فراهم آمده و ویراسته‌ی علمی آقای علیرضا حسن‌زاده است، که تلاش کوشنده و ویراستار کتاب جای تقدیر دارد. پژوهشکده مردم‌شناسی در پروژه‌ای دیگر به گردآوری تاریخ شفاهی مردم‌شناسی ایرانی خواهد پرداخت.

مرتضی رضوانفر

رییس پژوهشکده مردم‌شناسی

فهرست مطالب

*

زندگی آنچه زیسته‌ایم نیست، بلکه چیزی است که به یاد می‌آوریم تا روایتش کنیم.

گابریل گارسیا مارکز

پیشگفتار

یکی از کارکردهای اساسی خاطره، ثبت مسائلی است که شاید برای آیندگان مهم باشد. خاطراتی که در هر دوره نوشته می‌شود بیانگر وضعیت فرهنگی، اجتماعی و... آن دوره به‌شمار می‌آیند. علاوه بر این، خاطره خود نوعی آموزش است، آموزش تجربی که خواننده به راحتی می‌تواند از آن درس گیرد. این ویژگی علاوه بر آن که خاطره را به گنجی عظیم و بزرگ تبدیل می‌کند که گاه ارزش آن بسیار بالاتر از داستان و شعر است، آن را از کُنج انزوا بیرون می‌آورد و به آن نقش تعلیمی می‌دهد. خاطره به دلیل وجه ارتباطی که با مخاطب پیدا می‌کند، یعنی عرضه خاطره از ضمیر صاحب آن به مخاطب، امکان تفسیرها و برداشت‌های ثانوی را در صورت‌هایی متفاوت فراهم می‌چیند. خاطره انتقال ذخایر فکری و تجربه هر فرد به دیگری است و تنها خاطره است که به ما احساس گذشت زمان، فاصله زمانی یا عمق زمان را نشان می‌دهد. خاطره معمولا فردی است، امّا اندیشمندانی چون یونگ از خاطرات جمعی نیز سخن گفته‌اند. بازگویی خاطراتی که فردی هستند ولی در یک موضوع مشترک‌اند، آنها را از حالت فردی بیرون آورده و به خاطره‌ای جمعی تبدیل می‌نماید. با بازگویی خاطره، اولین حلقه ارتباطی میان خاطره فردی و جمعی ایجاد خواهد شد. در اینجا امّا سعی ما ثبت و

ضبط تاریخ شفاهی مردم‌شناسی ایران از لابه‌لای خاطرات پژوهشگران این رشته است.

مردم‌شناسی و سفرهای متعددی که برای ارتباط با مردم و ثبت فرهنگ آنان صورت می‌گیرد، همواره خاطراتی می‌آفرینند که ثبت و ضبط آن نه تنها خالی از لطف نخواهد بود، بلکه خود نوعی آموزش است برای کسانی که به تازگی پا در عرصه این علم می‌نهند. به همین سبب بر آن شدیم تا اقدام به جمع‌آوری خاطرات مردم‌شناسانی کنیم که با عشق به فرهنگ ایران به جمع‌آوری آن می‌پردازند. این کتاب در سه بخش خاطرات مردم‌شناسان ایران، یادها و خاطره‌ها با تقدیر از مردم‌شناسان پیش‌کسوتی که از دیرباز به اعتلای فرهنگ این مرز و بوم همت گماشتند و اکنون در میان ما نیستند و مقالات تئوریک و نظری مربوط به خاطره با عنوان «مردم‌شناسی خاطره» تدوین شده است. با سپاس از آقای محمد میرشکرایی رییس پیشین پژوهشکده مردم‌شناسی که امکان چاپ این کتاب را فراهم نمودند و نیز بذل توجه رییس فعلی پژوهشکده جناب آقای رضوانفر در زمینه‌ی چاپ این کتاب و تشکر فراوان از همکار گرامی‌ام آقای علیرضا حسن‌زاده که در تمام مراحل جمع‌آوری و تدوین این کتاب راهنما، یار و مشوق من بودند، این کتاب، را به همه مردم‌شناسان توانای این سرزمین تقدیم می‌کنم.

ژیلا مشیری

تهران ـ اسفند ۱۳۸۵

فصل اول

✍ خاطرات مردم‌شناسان ایران

"یادمانده‌ی در یادمانده دیگر"

دکتر محسن حجاریان*

در شبی بارانی در اوایل آذرماه هزار و سیصد و هفتاد و یک، قطار ما از کازابلانکا به راباط می‌رود. با سپری شدن چند روزی در راباط می‌بایست از راه کازابلانکا به مراکش پایتخت قدیمی مغرب بروم و از آنجا به جانب بنی‌ملال و مکناس و فز و ناطور (نادور) و الحسیمه و تطوان و تنجه و آسیلا حرکت کنم. آخرین ایستگاه قطار در حوزه شرق میانی در کشور مغرب همان شهر مراکش است. این شهر در فاصله مناسبی از کوه‌های اطلس قرار گرفته است، که با برف‌ها و آبرفت‌های فراوان موجب بارآوری درختان زیتون و کشتزارهای پهناور آن منطقه می‌شود. آبادانی جلگه‌های این ناحیه موجب پیدایش تمدنی دیرپا شد که روزگاری فرهنگ‌های اندلس و قیروان (تونس) و مصر و موریتانی و جهان غرب اسلام را با اقتدار دولت‌های فاطمیان و اغلبید در خود می‌پوشانید. رسوبات آن فرهنگ‌ها امروز هم در جای جای شهرهای کهن مغرب که آنان را "مدینه" می‌نامند دیده

---

*- محسن حجاریان / متولد خرم‌آباد (۱۳۲۵) / کارشناس رشته جغرافیا از دانشگاه اصفهان در سال ۱۳۵۰ / کارشناس ارشد در جرم‌شناسی از دانشگاه مریلند در آمریکا در سال ۱۹۷۴ / دانشجوی دوره دکترا در رشته مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی در دانشگاه داکوتای جنوبی در سال ۱۹۷۶ / تحقیقات میدانی در میان بومیان اصلی آمریکا ("سرخپوستان") قبیله سو در سال ۱۹۷۶ / تحقیقات میدانی در مراکش بر نوبات اندلسی در سال ۱۹۹۲ / تحقیقات میدانی بر وصله‌ها (مقامات) مصری در سال ۱۹۹۵ / دکترای فلسفه در موسیقی‌شناسی قومی (اتنوموزیکولوژی) از دانشگاه مریلند در سال ۱۹۹۹ /.

می‌شود. "میدان جامعه‌ی فنا" در شهر مراکش که امروزه هم تقاطع نمودهای فرهنگی متعددی است همچنان در گذر تاریخ همان یادواره‌های گذشته را در خود زنده نگه داشته است. در این میدان، شب و روز از اجرای موسیقی زنده و تئاتر و شعبده‌بازی و مارگیری و استقبال گدایان قراقب‌نواز گرفته تا تخلیه بار کاروان شترها در بازارهای قدیمی اطراف میدان همگی موجب شده‌اند که تا کنون مواد عینی صدها پایان‌نامه متفاوت در رشته‌های گوناگون از مردم‌شناسی تا موسیقی‌شناسی و قوم‌نگاری و تاریخ و فرهنگ‌شناسی با توجه به این غنا تهیه شده و کار محققان به سرانجام برسد. موضوع پژوهش میدانی من در آن سال بررسی تطبیقی ساختار اجرائی نوبت رمل‌المایه در دو مکتب موسیقائی فز و تطوان بود. صورت‌بندی اجرای موسیقی در فرهنگ‌های مغرب و الجزیره و تونس و لیبی بر پایه فرم نوباتی است (برای راهنمائی در مقام مقایسه گفته شود که صورت‌بندی موسیقی ایرانی در حال حاضر دستگاهی است). این صورت‌بندی نوباتی با مهاجرت مسلمانان رانده شده در سال ۱۴۹۵ میلادی از اندلس به سرزمین‌های شمال آفریقا همچنان به راه قدیمی خود در حوزه‌های فرهنگی در شمال آفریقا ادامه می‌دهد. با ورود مسلمانان از اندلس به شهرهای متفاوت این سرزمین‌ها، مکاتب متنوعی از موسیقی "نوباتی" در شهرهای متعدد از جمله شهرهای تطوان و فز در کشور مغرب به وجود آمد. کار پژوهش من می‌بایست بر روی مطابقت دو مکتب موسیقی فز و تطوان صورت بگیرد، آن هم در مطالعه‌ی تطبیق یکی از نوبات به نام نوبت رمل‌المایه.

با جمع‌آوری مقداری از اسناد در شهر مراکش، غروب یک روز به باب دکاله، که به اصطلاح ترمینال مسافری شهر در آنجا بود رفتم تا اطلاعات و اگر بشود بلیطی برای رفتن فردا به مکناس تهیه کنم. شب، اتوبوس نبود و فردای همان غروب دوباره به باب دکاله رفتم. جمعیت زیادی جلوی گیشه بلیط‌فروشی تجمع کرده بودند. من توانائی این را نداشتم تا در لابلای ازدحام جمعیت بلیطی تهیه کنم. از

جوانی که در حاشیه جمعیت ایستاده بود، خواهش کردم که بلیطی هم برای رفتن من به شهر مکناس تهیه کند. فوراً به من گفت اتوبوس از اینجا مستقیم به مکناس نمی‌رود. تا مکناس راهی طولانی در پیش است. شما باید ابتدا به شهر بنی‌ملال بروید و شب را در آنجا بسر ببرید و فردای دیگر به مکناس سفر کنید. به هر روی، او دو بلیط تهیه کرد و در اتوبوس هم، کنار یکدیگر نشستیم و از هر دری بسیار سخن گفتیم. نام این جوان که با یکدیگر دوست شده بودیم، محمد بسوه بود. اتوبوس به جانب شمال به سوی بنی‌ملال می‌رفت. نزدیک غروب یکی از مسافران در داخل اتوبوس برپا ایستاد و فریاد زد الموت الموت! اتوبوس از حرکت بازایستاد. متوجه شدم تابوتی را در عرض جاده حمل می‌کنند. مسافرین بلند شدند و همگی فاتحه خواندند. شب تازه فرا رسیده بود که به شهر بنی‌ملال رسیدیم. این دوست جدیدم مرا تا هتل راهنمائی کرد و از آنجا مرا در آغوش کشید و هنگام خداحافظی به من گفت "الوداع!" فردا به جانب مکناس حرکت کردم و روزهای دیگر به فز و نادور و الحسیمه و تطوان و طنجه. در تمام مسیر راه‌ها و گردنه‌های سواحل مدیترانه، چشمم به طبیعت بود در حالی که کلمه الوداع در گوشم طنین انداخته و مدام تکرار می‌شد. پاسخ این پرسش را نمی‌توانستم پیدا کنم که چرا محمد بسوه به جای کلمات "مع‌السلامه" یا "الی‌اللقا" برای خداحافظی از الوداع استفاده کرد. من پیش‌تر از این هرگز این واژه را در محاوره عامیانه نشنیده بودم. طنین این کلمه در گوشم آرامشم را برهم می‌زد. از شنیدن آن خوشحال نبودم و احساس می‌کردم حادثه‌ای اتفاق افتاده است. می‌دانستم که این یک واژه معمولی برای خداحافظی نیست. روزها گذشت تا با خود دریافتم که "الوداع" دارای بار سنگینی از خداحافظی است و شاید معنی آن چیزی شبیه "هرگز دیدار دیگری نخواهیم داشت!" خواهد بود. وقتی که این واژه را پیش خود چنین تفسیر کردم، بار سنگینی از اندوه؛ اندیشه‌ام را در خود فرو برد. این برداشت با گونه‌ای از اندوهناکی آمیخته شده بود، که به نظر می‌رسید در جائی در خیال‌های دوردستم ریشه‌ی

مرموزی دارند و این جستجوی دیگر، خود افزون بر پرسش‌های پیشین موجب آزار بیشترم شده بود. حال دیگر به دنبال رد پا و یا اتصال این گونه تفکر در خداحافظی با رویدادهای مشابه آن در گذشته بودم. کجا و کی، در چه حادثه‌ای، در کجای زمان، چنین درکی را از خداحافظی دریافت کرده‌ام نمی‌دانم!

غروب یک روز که از روی خرابه‌های سد شهر آسیلا، شهری در بین طنجه و راباط، به فرورفتن آفتاب در کرانه‌های دوردست اقیانوس اطلس خیره شده بودم با خودم می‌گفتم که اکنون این خورشید که از این جا فرو می‌رود از کجا سر برمی‌آورد؟ با خورشید به سرزمین "حوزه حفاظتی بومیان اصلی آمریکا" (American Indian Reservation) در قبیله "سو" (Sioux) به داکوتای (Dakota) جنوبی در سال ۱۹۷۵/ ۷۶ رفتم. شانزده سال به عقب بازگشتم. در روی خرابه شهر آسیلا و هوار کلمه الوداع در گوشم طنین انداخت، به یاد روزهائی افتادم که با راهنمائی خانم دکتر داناهس استاد انتروپولوژی دانشگاه بروکینگ در داکوتای جنوبی پژوهش‌های میدانی را در میان قبیله سو انجام می‌دادم. در آن تابستان من تحقیقات میدانی‌ام را در حوزه مردم‌شناسی در میان قبیله "سو" در داکوتای جنوبی می‌گذراندم. بعضی از روزها به روستاهای پورکوپاین (Porcopine)، روزباد (Rosebud) و توکتل (Two Cattle) می‌رفتیم و زمانی را هم در "بی آی ا" (دفتر بومیان آمریکائی) می‌گذراندیم. روزی در میان خانواده‌ای که بخشی از مطالعاتم به گفت‌وگوی با آنان مربوط می‌شد، از تعداد اعضای خانواده و چگونگی سرنوشت آنان پرسش می‌کردم. لحظه‌ای بود که همسرِ آن مرد، مشغول پوست‌کندن بادنجان بود و ماتین پسر ده دوازده ساله آنان با گیسوان سیاه و بلندش که بر اسبی عریان سوار شده بود در کنار کلبه بازی می‌کرد. من از اوضاع خانوادگی مادر مارتین پرسش کردم. مرد نشسته بود. زن پاسخ مرا نداد و از جای برخاست و رفت. سکوت اندوهناکی در چهره مرد بومی آمریکائی دیدم. آن مرد که نقطه دوردستی را نگاه می‌کرد به من گفت، همسرم دو برادر دارد. یکی از آنان

چندین سال پیش در شهر گوردون (Gordon) در نبراسکا (Nebraska) در حالت مستی کسی را به قتل می‌رساند. او بعد از هفت سال زندانی بهار گذشته آزاد شد و برای آخرین خداحافظی به این‌جا آمد. ما دوست نداشتیم چشم او به مارتین بیفتد. ما مارتین را به کلبه دیگری فرستادیم تا نه او را ببیند و نه با دست‌های آلوده‌اش فرزندمان را لمس کند. ما یک صندلی را بیرون از خانه در کنار آن درخت برای او گذاشتیم تا او روی آن بنشیند. وقتی او آمد و روی صندلی نشست ما چیزی برای گفتن نداشتیم. زمان در سکوتی طولانی گذشت. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. لحظه‌ای که می‌خواست برود من و خواهرش به او گفتیم "هرگز دیدار دیگری نخواهیم داشت." ما هرگز این گونه کلمات را در خداحافظی روزانه‌مان به کار نمی‌بریم. اما وقتی چنین حادثه‌ای رخ می‌دهد از این خداحافظی استثنائی استفاده می‌کنیم. هنگامی که او رفت ما صندلی‌ای را که بر روی آن نشسته بود، سوزاندیم تا هرگز یادمانی از او باقی نماند. او از "روح بزرگ" (Great Spirit) شرمسار خواهد بود. این رسم ماست. هر کس که مرتکب تبهکاری می‌شود، قبیله او را طرد می‌کند. ما می‌دانیم و او هم این را می‌داند که "هرگز دیدار دیگری نخواهیم داشت". هر کس که از دنیا می‌رود به روح بزرگ می‌پیوندند. ما هرگز درباره از دنیا رفتگان سخن نمی‌گوئیم. او زیان‌کار بود و ما نمی‌خواهیم خبری از او داشته باشیم. او اکنون مانند از دنیا رفتگان است و ما نمی‌خواهیم از او سخنی بگوئیم. او خود این را به خوبی می‌داند.

من از دو سوی اقیانوس، خود را با دو درک متفاوت از خداحافظی سرگرم کرده بودم، یکی در فضائی از مهر و دوستی و دیگری در جهانی از بی‌رسمی‌ها و دلتنگی‌ها. فردا که از آسیلا به جانب رابا‌ط می‌رفتم به خودم می‌گفتم که راستی فرهنگ‌ها برای کلمه خداحافظی هم تا این اندازه حساسیت‌های اندیشمند ورزانه را به کار می‌گیرند؟ مفاهیم و لایه‌های تودرتوی زبان و فرهنگ در یک چنین واژه‌ای در میان قوم عرب و قبیله سو در داکوتا چه چیزی از بنیان‌های فرهنگی را

به ما می‌گویند؟ آیا واقعاً بررسی یک واژه خداحافظی در فرهنگ‌های انسانی می‌تواند تا این اندازه ما را به خود مشغول سازد؟ با خود می‌گفتم راستی چرا انسان‌ها زبان و فرهنگ را چنین تودرتو در همدیگر درآمیخته‌اند؟ در لحظاتی که با خود می‌اندیشیدم که آیا ما ایرانیان هم چنین درک‌هایی از خداحافظی را در فرهنگ خود داریم یا نه، سوت قطار در های‌وهوی جمعیت، ورود مسافران را به ایستگاه "مدینه" در شهر راباط اعلام می‌کرد!

خاطرات کوچ

فرهاد ورهرام*

مرگ کنیز

یک سال پس از نخستین دیدار با چند خانوار عشـایر مـنطقه‌ی «دز» در اواخـر فروردین ۱۳۶۶ برای تهیه‌ی فـیلمی از زنـدگی و کـوچ ایـل بـختیاری بـا گـروه فیلمبرداری به این منطقه رفتیم. خانوارهای «تش» درویش آدمی، در مرگ کنیز و فتح الله سیاهپوش بودند. کنیز حدود چهل روز پیش از کوچ بهاره سرزا رفته بود و فتح الله به علت کهولت سن، چند روز قـبل مـرده بـود. واقـعه‌ی مـرگ کـنیز را ابراهیم‌پسر آمرید چنین تعریف کرد: «اوایل اسفند بود. نیمه شب با صدای اکبر از خواب بیدار شدیم. زن اکبر پا به ماه بود و دردش گرفته بود. چراغ قوه را برداشتم و با مادرم خدابس و زنم گلی جان به اشکفت اکبر و محمد رفتیم. مـحمد هـمراه گله‌ی گوسفند و یاور و قیصر پسران اکبر همراه گله‌ی بز در کوه بودند. اکبر با زن محمد و تعدادی بچه‌ی کوچک در اشکفت مانده بـودند. بـه جـز دو بـچه‌ی دو ساله‌ی اکبر و محمد حتی بی بی دختر پنج ساله‌ی اکبر نیز بیدار بود. ماهی‌جان زن محمد، ماتم زده و در کنار کنیز چمباتمه زده و بچه‌های کوچک گرد او نشسته بودند. آتش اجاق شعله ور بود، دیگ آب روی آن می‌جوشید. چراغ فانوسی در کنار کنیز و فانوسی دیگری به دیوار اشکفت آویزان بود. در زیر نور فانوس، چهره‌ی

*- مستندساز و پژوهشگر مردم‌شناس

رنگ پریده‌ی کنیز را عرق پوشانده بود و به سختی ناله می‌کرد. تصمیم داشتیم شاه رضا را خبر کنیم و کنیز را به مسجد سلیمان برسانیم که ناله‌هایش بلندتر شد. فرصت نداشتیم به شاه‌رضا که خانه‌اش تا اشکفت پنج کیلومتر راه بود خبر بدهیم، تا شهر هم هفتاد کیلومتر جاده‌ی خاکی بود. مادرم خدابس و گلی‌جان و ماهی‌جان دست به کار شدند و من و اکبر از اشکفت دور شدیم. کمی بعد، ناله‌های کنیز به زوزه تبدیل شد و سپس صدای شیون زنان و بچه‌ها برخاست. بچه سالم بود و جفت در تن کنیز مانده بود و باعث مرگ او شده بود. اکبر در گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کرد و به آهستگی روی سرش می‌کوبید. زن‌ها و بچه‌ها گریه می‌کردند و نوزاد که در لای پارچه‌ای پوشیده شده بود به شدت می‌گریست. گلی‌جان که چندی قبل زاییده بود، می‌خواست بچه را شیر بدهد، اما اکبر مانع شیر خوردن بچه شد. نوزاد ساعت‌ها گریه کرد تا مرد. فصل کوچ نزدیک بود و کوچک‌ترین بچه‌ی اکبر، جعفر، دو ساله بود. بدون زن، با بچه‌ی شیرخوار و تعدادی بچه‌ی کوچک، اکبر چگونه می‌توانست دام‌هایش را به علف‌زارهای ییلاق برساند؟»

مراسم شب هفت فتح الله

بهار سال ۱۳۶۶ است که فتح‌الله فوت می‌کند. ما (گروه فیلم) چند روز پیش از کوچ بهاره در مراسم «هفت» او شرکت داریم. در فضایی نزدیک وارگه بهاره، خانواده‌ی فتح‌الله برای شرکت کنندگان مرد در این مراسم چند چادر را به هم متصل کرده و سرتاسر آن را فرش پهن کرده‌اند. در نزدیک این محل چادری برای پختن غذا و چادری برای زنان شرکت‌کننده در مراسم برپا شده است. تعدادی از اعضای «تش» درویش آدمی در این مراسم شرکت فعال دارند. از دیگر «تش»های تیره سراج الدینی و دیگر طوایف که آشنایی و رابطه‌ی سببی یا نسبی با این خانواده دارند، در این مراسم شرکت کرده‌اند. با ورود هر گروه از شرکت کنندگان تعدادی از مردان «تش» درویش آدمی به پیشواز آن‌ها می‌روند و افسار قاطرها را می‌گیرند،

آن‌ها را بر دامنه‌ی تپه‌ای می‌بندند و مقداری علوفه جلوی آن‌ها می‌ریزند. زنان با مشاهده‌ی مردانی که برای شرکت در مراسم می‌آیند، با صدای بلند شیون می‌کنند و شیون آن‌ها تا ورود مردان به چادر بزرگ ادامه دارد. همه‌ی شرکت کنندگان، همراه خود قند، چای، آرد، کره، ماست، بزغاله و یا بره می‌آورند. چند بز و بزغاله را برای غذای مراسم سر بریده و پوست آن‌ها را کنده و از «ملار» آویزان کرده‌اند. چند اجاق بزرگ برای پختن پلو و آبگوشت برپا شده است. آشپزخانه از ساعت یازده دایر است. آشپزی و درست کردن چای و پذیرایی چادرِ مردها، کارمردان و پختن نان و تهیه‌ی دوغ و پذیرایی در چادر زنان، کار زنان است. با ورود هر گروه از عشایر، نخست به آن‌ها چای می‌دهند و سپس سفره را پهن می‌کنند. دسته‌هایی نان تازه و تنگ‌های دوغ و دیس‌های پلو و کاسه‌های آبگوشت را روی سفره می‌گذارند. پیش و پس از غذا، شرکت‌کنندگان دست‌هایشان را با آفتابه و لگن می‌شویند. پس از صرف غذا دسته جمعی فاتحه می‌خوانند و به صاحبان عزا تسلیت و سوگباش می‌گویند و چادر را ترک می‌کنند. زنان با مشاهده‌ی مردان دوباره شیون می‌کنند و شیون آن‌ها تا دور شدن مردان از چادرها ادامه دارد. در تمام مدت، بحث مردان بر سر مسایل کوچ، وضعیت ایل راه و مرتع ییلاقی و اختلافات گذشته است. در این مراسم که مصادف با چهلم زن اکبر بود، طبق رسم عشایر، پیش از کوچ برای اکبر لوازم اصلاح آوردند و او ریشش را اصلاح کرد.

بیماری و درمان در قشلاق و ییلاق

مبارزه با طبیعت که اقتضای زندگی شبانی و کوچ‌گری است، عشایر را در مقابل امراض گوناگون به طور طبیعی مقاوم کرده است. با این احوال عشایر منطقه‌ی «دز» از خدمات پزشکی، آموزشی، وسایل ارتباطی و جاده‌ی مناسب و حداقل امکانات رفاهی محروم‌اند. همه ساله تعدادی از این عشایر در قشلاق و یا در مسیر کوچ و یا در ییلاق، بر اثر بیماری‌های گوناگون به ویژه شکستگی،

خون‌ریزی، عوارض ناشی از زایمان و بیماری‌های عفونی در خطر مرگ قرار می‌گیرند.

عشایر برای مقابله با بیماری‌ها از روش‌های گذشتگان و تجربیات خود استفاده می‌کنند. شناخت آن‌ها از بیماری و درمان آن، محدود است و از مصرف گیاهان دارویی موجود در منطقه‌ی خودشان و یا مراجعه به دعانویس و متوسل شدن به زیارتگاه‌ها و امامزاده‌ها و یا اجرای مراسم برای دفع بیماری تجاوز نمی‌کند. در منطقه‌ی قشلاقی اگر حال بیمار وخیم شود و با وجود بارندگی امکان عبور از رودخانه‌ی «دورآب» باشد، بیمار را با تنها وسیله‌ی نقلیه (وانت بار شاه رضا) به مسجد سلیمان می‌برند و البته اگر وضع مالی بیمار خوب باشد مقصد از مسجد سلیمان به اهواز تغییر می‌کند. در زمان کوچ و با دور شدن از قشلاق و نزدیک شدن به ارتفاعات ییلاقی، امکان این که بیمار را به پزشک برسانند، تقریباً غیر ممکن است. در ییلاق نیز تا بیمار را از ارتفاعات زردکوه به وسیله‌ی قاطر و یا الاغ به نزدیک‌ترین محل که معمولاً روستا و یا بخشی کوچک و بدون امکانات پزشکی مناسب است برسانند، احتمال خطر جانی برای بیمار زیاد است.

دل درد مجید

مجید پسر آمرید در وارگه «بادینه» دل درد شدیدی داشت. او برای مراجعه به پزشک با ماشین شاه‌رضا به مسجد سلیمان رفت و با مقداری قرص و کپسول بازگشت. پس از چند روز دل دردش شدت گرفت و پس از خوردن قرص، استفراغ کرد. آمرید عقیده داشت که قبل از مراجعه به دکتر، حال مجید بهتر بود و او را از خوردن بقیه‌ی قرص‌ها منع کرد. نظر دیگر این بود که خوابیدن زیاد حال او را بدتر می‌کند. ابراهیم عقیده داشت که نافش افتاده و مجید را بر روی شکم می‌خواباند و او را مشت و مال می‌داد. اکبر پس از معاینه شکم مجید تجویز کرد باید دو قاشق کره بخورد. با ادامه‌ی دل درد مجید، اعضای خانوار آمرید بالای سر او می‌نشستند

و گریه می‌کردند. آمرید یکی از پسرانش (بارون) را نزد ملا موسی بـه روسـتای شیرکش‌آباد فرستاد تا برای مجید دعا بنویسد. بارون، بیست تومان به ملا موسی پرداخت. سرانجام به این نتیجه رسیدند که کباب جوجه و یا مرغ، دل درد مجید را بهبود می‌دهد. «اله» پسر آمرید از روستای بنه حیدر، مرغی خرید و بازگشت.

بیماری کیا

در اواخر فروردین ماه ۱۳۶۵ داخل دهان و در کنار لب‌های کیا پسـر آمـرید کـه چوپان گله‌ی گوسفند است، ابتدا چرک کرد و سپس متورم شد. هر روز ایـن ورم بیشتر می‌شد. چون خانوار در تدارک کوچ بودند و امکان جایگزینی چوپان دیگری را نداشتند، او مجبور بود هر روز همراه گله در کوه بماند. دهان او در اواخر کوچ به شدت متورم شده بود. در پاییز همان سال که برای دیدار مجدد با این خانوار به گرمسیر رفتم، چندین شکاف در کنار لب‌های کیا مشاهده می‌شد. کیا در تمام این مدت توانسته بود در مقابل درد و چرک مقاومت کند و سرانجام شدت ورم، پوست صورتش را شکافته و چرک بیرون زده بود و آثار زخم روی صورتش به جای مانده بود.

سسپو

«سسپو» حشره‌ای کوچک و همراه گله‌ی گوسفند و بز است و کسانی که با دام سر و کار دارند در معرض خطر این حشره قرار می‌گیرند. حشره‌ی «سسپو» به سرعت وارد دهان می‌شود و در انتهای گلو تخم‌ریزی می‌کند. تا مدتی که تخم «سسپو» به حشره تبدیل نشود و از دهان خارج نشود، انتهای گلو را تحریک و سرفه‌هایی در حد خفگی ایجاد می‌کند. در اولین اتراق‌گاه «وارگه بادینه»، «سسپو» وارد دهان شمول کوچک‌ترین پسر آمرید که چوپان بزغاله است، شده بود. شمول چند روز به شدت سرفه می‌کرد و آب از چشم و بینی او جاری بود. برای دفع «سسـپو» زن

ابراهیم با آرد و کره، خمیری درست کرد. این خمیر «پُرز» نام دارد و با خوردن آن ممکن است تخم «سسپو» از انتهای گلو وارد معده شود و باعث بهبودی گردد. طریقه‌های دیگر درمان «سسپو» خوردن فلفل و یا نگهداشتن دود سیگار برای چند لحظه در دهان است و یا این که تکه‌ای گوشت را نخ می‌بندند و مدتی آن را نزدیک حلق بیمار آویزان می‌کنند. تخم سسپو به گوشت می‌چسبد و شخص درمان می‌شود.

مرگ و میر

شرکت در تقسیم اجتماعی کار از دوران کودکی، تغذیه‌ی نامناسب، به خصوص در مسیر کوچ، به علت محدودیت مواد غذایی، رعایت نشدن بهداشت، بیماری‌های مشترک انسان و دام، ازدواج دختران در سنین پایین، زایمان‌های پی در پی (در فاصله‌ی یک تا دو سال)، نداشتن امکانات حفاظتی در مقابل عوامل جوی، سوانح طبیعی و منازعات طایفه‌ای، دور بودن از مراکز پزشکی و درمانی، باعث شده است که میزان مرگ و میر زیاد، و میانگین سن عشایر پایین باشد و چهره‌ی آن‌ها پیرتر از سن واقعی‌شان به نظر می‌رسد. به عنوان مثال، از چند خانواری که در فاصله‌ی دو کوچ با آن‌ها همراه بودم (از تاریخ فروردین ماه ۱۳۶۵ تا خرداد ماه ۱۳۶۶) چند نفر به علت بیماری در گذشتند: شنبدی پنجاه ساله (بیماری قلب)، کنیز سی و هشت ساله (بلافاصله پس از زایمان)، علی ضامن سی و پنج ساله (بیماری کلیوی)، بچه‌ی ابراهیم (بلافاصله پس از زایمان)، فتح الله هفتاد ساله (بیماری و کهولت سن).

رم کردن مادیان

نزدیک روستای طالپا خانوارها و گله‌ها در هم می‌لولیدند، قاطری به مادیان آمرید که دختر پنج ساله‌ی ابراهیم (زهرا) سوار آن شده بود لگد زد. مادیان از لگد قاطر

رم کرد و در مسیری شیب‌دار به میان گندم‌زار رفت. زهرا روی مادیان بالا و پایین می‌پرید و از ترس فریاد می‌کشید. طنابی که او را با آن روی مادیان بسته بودند شل شد و زهرا با سر از مادیان آویزان گردید. ابراهیم و مجید و اکبر به سوی مادیان دویدند و او را محاصره کردند. خدابس مادر بزرگ زهرا و مادربزرگ مادری او جیغ می‌کشیدند و موهای سر و پوست صورت‌شان را با چنگ می‌کندند. سرانجام مجید افسار مادیان را به چنگ آورد و او را رام کرد. خدابس با دیدن لب‌ها و صورت زهرا که بر اثر اصابت به زمین و بدن مادیان کبود و متورم شده بود. بی‌حال بر روی زمین افتاد. مجید برای به هوش آوردن خدابس دود سیگار را به صورت او فوت می‌کرد. براثر این اتفاق کوچ خانوارهای عشایری مدتی مختل شد. عده‌ای به تماشای این واقعه ایستاده بودند و دام‌ها از فرصت استفاده کرده و در میان مزارع روستائیان می‌چریدند.

گورستان شیر سنگی

بختیاری‌ها بر روی مزار بزرگان و دلاوران خود مجسمه‌ی شیری را که از سنگ تراشیده شده است می‌گذارند و به آن «برده شیر» (شیر سنگی) می‌گویند. ارتفاع شیر سنگی گاه به یک متر و نیم می‌رسد. بر روی شیر سنگی تصاویری از تفنگ و اسب و شمشیر حجاری شده است. در کوچ سال ۱۳۶۶، هنگام عبور از کنار این گورستان به گروهی از زنان عزادار برخورد کردیم که بر سر مزاری نشسته و دسته جمعی مویه می‌کردند. این مراسم برای یکی از بزرگان طایفه‌ی موری بود که چندی پیش فوت کرده بود. هنگام عبور از کنار گورستان یک یا دو مرد از چند خانوار در کنار گروه عزاداران توقف می‌کردند و فاتحه می‌خواندند. از مال آمرید، آمرید و پسرش ابراهیم از مال جدا شدند و در کنار عزاداران فاتحه خواندند. زنان عزادار با مشاهده مردانی که برای خواندن فاتحه می‌آمدند، دسته جمعی شیون سر می‌دادند و اشعاری در وصف شخص متوفی می‌خواندند.

بی‌هوشی خدیجه

با شیون مادر علی ضامن دیگر افراد مال آمرید به چادر او می‌روند. دود اجاق، تمام فضای چادر علی ضامن را پوشانیده بود و تعدادی بزغاله، ترسناک از رعد و برق به چادر او پناه آورده بودند. خدیجه، زن علی ضامن هنگام جابه جا کردن «حور آرد» (کیسه‌هایی برای نگهداری آرد) نقش بر زمین شده بود.زنان، خدیجه را از چادر بیرون آوردند و روی زمین خواباندند. خدابس زن آمرید زیر بغل خدیجه را که کاملاً از هوش رفته بود گرفته و دو زن دیگر موهای او را چنگ می‌زدند. رنگ صورت خدیجه پریده بود و دندان‌هایش قفل شده بود. زنی تکه پارچه‌ای را آتش زد و دود آن را جلوی بینی خدیجه که به سختی نفس می‌کشید گرفت تا احتمالاً تنفس او را تحریک کند. مادر شوهر خدیجه، از گِل، مجسمه‌های کوچک شبیه انسان درست کرد و آن را روی پیشانی خدیجه گذاشت و سپس هفت سنگ از زمین برداشت و هر سنگ را در سمت راست بدن خدیجه روی سر و شانه و شکم و پایش می‌گذاشت و سپس آن را پرت می‌کرد و سپس همین کار را با سنگی دیگر در سمت چپ بدن او انجام می‌داد و این کلمات را زمزمه می‌کرد: «پیرونه بریدم از سر بریدم، از پا بریدم». پیر زن این کار را تا تمام شدن هفت سنگ ادامه داد و در آخر، صدای او نامفهوم بود و اورادی زیرلب زمزمه می‌کرد.

در تمام مدتی که زنان مشغول اجرای مراسم جادوگونه‌ی خود بودند، نبض خدیجه را گرفته بودم و احساس می‌کردم که به کندی می‌زند. به ابراهیم پسر آمرید گفتم که حال خدیجه اصلا خوب نیست و با ادامه‌ی این مراسم ممکن است تلف شود. زن‌ها علاقه داشتند مراسم ادامه پیدا کند. ابراهیم با چند فحش زن‌ها را از دور خدیجه پراکنده کرد. آب و قند غلیظی درست کردم و با دسته‌ی قاشق، لای دندان‌های او را که قفل شده بود کمی باز کردم و کم کم آب قند را در گلوی او ریختم. کم کم پلک‌هایش حرکتی کرد و نبض او تندتر شد.مقداری شربت تقویت

به او خوراندم و پس از باز شدن دندانهایش، از هر نوع قرص مولتی ویتامین و تقویتی که همراهم بود دانه‌ای به او خوراندم. ساعتی بعد با شروع بارندگی، حال خدیجه بهتر شد. زن‌ها او را داخل چادر بردند تا استراحت کند. علت مریضی خدیجه، کم خونی، تغذیه نامناسب در مسیر کوچ و خستگی مفرط از کار و راه طولانی بود، به خصوص عبور از کوه «تاراز». در تمام طول این مسیر، خدیجه علاوه بر گهواره بچه که به دوش داشت، بره‌ای را نیز به بغل گرفته بود. به علت بیماری شوهرش، بیشترین مسئولیت خانوار با خدیجه بود.

هنگامی که خدیجه بی‌هوش روی زمین افتاده بود و زن‌ها دور او را گرفته بودند، علی ضامن می‌گفت: «ناراحتی معده دارم هرچه می‌خورم به خصوص دوغ و نان که غذای اصلی ماست استفراغ می‌کنم. قلوه‌هایم باد کرده.» و سپس ادامه داد: «زنم مریض نیست، سالم است، او دوسال پیش نیز در مسیر کوچ ضعف کرد و دهانش قفل شد. او قرص و محکم نیست و قلوه‌های محکم ندارد. من از صبح تاحالا چهارلقمه نان خورده‌ام و هنوز سرپا هستم، اما او نمی‌تواند. او هم مثل من نان خالی خورده ولی ضعف کرده، چیز مهمی نیست، چون بچه شیر می‌دهد ضعف کرده است.» علی ضامن پس از بازگشت از ییلاق در زمستان، در قشلاق در گذشت.

زایمان، مرگ، گور

ابراهیم با زن و مادر زنش و سه فرزند و پنجاه بز و یک قاطر و سه الاغ در کوچ بهاره‌ی سال ۱۳۶۶ یکی از خانواده‌های مال آمرید بودند. زن ابراهیم (لالی) حامله بود و چون آن‌ها چارپای اضافی برای سوار شدن اعضای خانوار نداشتند، «لالی» تمام مسیر کوچ را تا «وارگه گچی» پیاده طی کرد. «لالی» در تمام طول راه، دیرتر از دیگر اعضای مال به اتراق‌گاه می‌رسید. مال آمرید در «وارگه گچی» موقتاً اتراق کرد. ولی به علت درد زایمان «لالی» مال آمرید مجبور شد در این

وارگه توقف شبانه داشته باشد. نیمه شب «لالی» زایید و مادر او ناف بچه را برید، اما بچه پیش از این که طلوع آفتاب را ببیند، زندگی را بدرود گفت. صبح زود «لالی» بچه‌ی مرده را در پارچه‌ای پیچید و به کمک مادرش آن را در میان گودالی که شوهرش نزدیک اتراق گاه و در میان سنگلاخ حفر کرده بود، به خاک سپرد و برای این که طعمه‌ی شغال و دیگر جانوران وحشی نشود، چند سنگ بزرگ روی گور بچه نهادند.

چه برایت بگویم؟[1]

محمدحسین باجلان فرخی*

و این که گاهی جان گرگان و سگان هم از هم جدا نیست.

برای من روزهای کار در مرکز مردم‌شناسی ایران و روزهایی که شخصی چون دکتر محمود خلیقی مدیریت مرکز را به عهده داشت و هر طرح ارزشمندی را برای پژوهش می‌پذیرفت و در جهت پیشبرد آن تلاش می‌کرد، روزهایی ارزنده بود. مرکز مردم‌شناسی ایران که به همت دکتر خلیقی از اداره فرهنگ عامه پیشین به مرکزی ارزشمند تبدیل شد، خاستگاه محققان ارزنده‌ای شد که بی‌تردید کار آنان در شکل‌گیری مردم‌شناسی ایران و به نام شدن آن در سطح جهانی مؤثر و موجب برپایی نخستین کنگره مردم‌شناسی ایران با شرکت پژوهشگران و مردم‌شناسان مشهور جهان و دستاوردهای آن در اصفهان بود. بسیاری از دوستان این مرکز امروز از محققان بزرگ این سرزمین هستند و ادامه دوستی با همه آنان برای ما ارزنده است. از این شمار است: دکتر علی بلوکباشی، دکتر اصغر عسکری خانقاه، ـ زنده یاد محقق پرکار و از دست شده ما ـ هوشنگ پورکریم، کاظم‌السادات اشکوری، اصغر کریمی، محمد میرشکرایی، دکتر محمد کریم‌زاده، علی اکبر حمیدی، منصور کیائی، محمد اسدیان خرم‌آبادی، دکتر جابر عناصری، پرویز

۱- از ترانه‌های کولی‌های پل دختر در لرستان

*- اسطوره‌شناس، پژوهشگر و مردم‌شناس، عضو مرکز مردم‌شناسی

اذکائی، بهروز اشتری، محمد سعید جانب الهی، مهدوی، بهروز وجدانی، موسوی گرمارودی، حسینعلی بیهقی و بسیاری از دوستانی که اینک و اکنون در کار مردم‌شناسی نیستند.

خاطره‌ای جنبی با یاد این که، گاهی جان گرگان و سگان هم از هم جدا نیست، در این لحظه برای من یاد «بابا» را زنده می‌کند، که او را بدین نام می‌شناختیم و نام اصلی او را به یاد نمی‌آورم. «بابا» دانشجوی رشته زبان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود و سازی خوش می‌نواخت و در جلساتی که در کوی دانشگاه برگزار می‌شد و بسیاری از نام‌آوران هنر امروز ایران آن را به یاد می‌آورند، گه گاه نیوشندگان ساز خویش را افسون می‌کرد؛ که دیرگاهی شاگردی استادان موسیقی را کرده بود و با موسیقی کلاسیک جهان نیز آشنایی داشت. «بابا» از کسانی نبود که به هر جا و هر محفلی ساز بزند و تنها زمانی می‌نواخت که دلش هوای ساز زدن داشت و هم بدین دلیل هیچ وقت کسی از وی نمی‌خواست که با دلیل و بی‌دلیل تارهای ویُلن خویش را به صدا در آورد. روزهای دانشجویی سپری شد و آن دوستی که به مدد دوستی دیگر فراهم شده بود ادامه یافت. تنگنای معیشت بود و به گفته زنده‌یاد شاملوی بزرگ «غم نان» که هر یک به گوشه‌ای فرا رفتیم. «بابا» در تهران کار می‌کرد و از مترجمان پرکار بود. روزهای پر تب و تابی آمد، هنر بابا موجب بی‌کاری او شد... بابا مدتی بی کار ماند و از آنجا که فردی شرم‌رو بود نتوانست کاری دست و پا کند. آن روزها «بابا» سخت منزوی و افسرده بود و کسی را بدو دسترسی نبود؛ گاهی خبر او را از این جا و آن جا می‌شنیدیم که روزگار بدی داشت. چنین بود تا تقاضای به کار گرفتن «بابا» و زنده یاد دکتر خلیل گودرزی که روزگاری دراز را در دوره پهلوی به جرم سیاسی در زندان سپری کرده بود و پس از رهایی به فرانسه رفته و دکترای جامعه‌شناسی گرفته بود با مدیریت مرکز شفاهی مطرح کردیم و خلیقی مهربان نادیده پذیرفت اما خلیقی از مرکز رفت و تلاش‌های همه دوستان در بازگرداندن او به مرکز بی‌ثمر ماند و این کار نیز

رها. و بابا هم‌چنان با روح خود، ظریف، افسرده و تنها از این تلاش نیز بی‌خبر ماند. چنین بود تا دو سه سال بعد که دوست مشترک و واسطه این دوستی خبر داد که بابا خواسته است چند روزی به روستای پدری وی در لرستان برویم؛ هر کاری را در دست داشتیم رها و مشتاقانه سفر کردیم. آن سفر سه روز به طول انجامید و شبی غریب را به یاد دارم که آن شب بی‌آن که از بابا خواسته باشیم ساز برگرفت و همراه ما عازم دشت شد و دانستیم که هوای سخن گفتن با ساز دارد. رفتیم و کنارِ جویی که بر بلندای دشت جاری بود و این جا و آن جا چند تکه درخت آن را آرایش می‌داد نشستیم و بابا ساز را بر دوش نهاد و نواختن و گفتن آغاز کرد. سازی غریب بود و هنوز بعد از نزدیک به بیست سال اوج و فرودها را در جان خویش احساس می‌کنم. جهان و هر چه را در او هست فراموش کرده بودیم که حرکت جنبدگانی در تیرگی که تنها نور ستارگان ژرفای آن را رنگ می‌زد، به چشم آمد. آمدند و آمدند و به هیأت جماعتی در زمین تازه درو شده گرد آمدند و من برخاستم تا بهتر ببینم که آرشه‌ساز بر دوشم فرود آمد و اطاعت کردم و نشستم. لحظه‌ها به هم پیوست و ساز پایان یافت و به گمانم بابا را دیدم که دستمالی از جیب بیرون آورد و قطره‌های اشکی را که نمی‌دیدم پاک کرد یا عینک خود را تمیز کرد؛ نمی‌دانم. با پایان گرفتن ساز، آن جماعت در دشت پراکنده و هر یک بی‌شتاب به گوشه‌ای رفتند و بابا گفت «سگ بود، روباه بود، خرگوش بود، شغال بود، هر سال در این فصل این جا می‌آیم تا برای آن‌ها بنوازم و دیدید که هیچ یک را با دیگری کاری نبود» و آن جا بود که دیدم گاهی جان گرگان و سگان هم از هم جدا نیست و گاه جان‌های مردان آنگاه که همه چیز را از آن خود می‌طلبند، از هم جدا می‌شود؛ و این ماجرا این جا و در این دیار هزاران سال است که هر زمان به بهانه‌ای ادامه دارد... اما این ماجرا بدین سان پایان نیافت. دو سال یا سالی بعد در مجلس یادبود بابا شرکت کردیم. افسردگی‌اش شدت یافته و روزی خود را از بام هتلی با سر به خیابان پرتاب کرده بود.

بگذار از خاطره‌ای دیگر بگوییم: با منصور کیایی و محمد اسدیان محققان ارزشمند مرکز مردم‌شناسی ایران و با همراهی آقای صیدی‌نژاد برای گردآوری داده‌های آن چه بعدها در کتاب *«باورها و دانسته‌ها در لرستان و ایلام»* آمد به لرستان رفته بودیم. آن روزها برای انجام تحقیق، معرفی نامه مرکز مردم‌شناسی را به استانداری محل پژوهش می‌بردیم و استانداری معرفی‌نامه‌ای برای شهرها و روستاهای تابع صادر می‌کرد و از آن طریق می‌توانستیم به کار خویش بپردازیم. آن شب در خانه کدخدای روستا وقتی در زیر نور چراغِ توری شماری از روستاییان خسته از کار به کنجکاوی برای دیدار ما گرد آمده بودند، کدخدا معرفی‌نامه را از جیب خود بیرون آورد و پس از نگاهی بدان که اشاره‌ای به گردآوری فولکلور منطقه داشت، روستاییان را مورد خطاب قرار داد و گفت آقایان از تهران برای گردآوری فلک به لرستان آمده‌اند و تقاضای من از روستاییان آن است که هر چه فُلک دارند در اختیار آقایان قرار دهند! که منصور یا من یا محمد که به اشتباه خود پی برده بودیم توضیح دادیم که منظور از فلک و فولکلور چیست.

و باز به یاد می‌آورم که در دره شهر ایلام و در روستای شیخ مکان در دره‌ای و کنار نهری که از دره به دشت می‌رفت، چادر زدیم تا مزاحم روستاییان نباشیم و ساختار مادی و معنوی روستا را از نزدیک مورد بررسی قرار دهیم. در شمار روستاییانی که به دیدار ما آمده بودند، خاطره خوب و بد سه تن بر جای مانده است: یکی میان سالی روشندل که هر شب عصاکشان راه ناهموار آبادی تا چادر ما را طی می‌کرد و با غنای خویش، که برای من یادآور ئوگتُملی راوی اساطیر آفریقا برای محققان اروپایی بود، نوار قصه‌هایی را که گردآوری می‌کردیم، سرشار می‌کرد. آن روشندل هفده نوار کامل را پر کرد و شگفت آن که در هر قصهٔ او روشندلی قهرمان قصه بود. مرد دیگر فرهیخته‌ای بود که از شهر به روستا پناه آورده و در ماجراهای درگیری‌های پیش از انقلاب دکتر هوشنگ اعظمی را چند شبی پناه داده و آنها را با آذوقه و آن چه نیاز داشتند، از آن منطقه به سر منزل

دیگر رهسپار کرده بود. سومین، خبرچینی بود که مرا نمی‌دانم به چه دلیل سرهنگ می‌پنداشت و مدام به خوش رقصی می‌پرداخت تا در بازگشت به تهران بخواهیم که حقوق او را زیادتر کنند و او را رسماً استخدام کنند! و ماجرای آن فرهیخته و دکتر هوشنگ اعظمی را هم، او بود که در نبود آن فرهیخته که به جرم آن کار مدتی را زندانی شده بود، به ما گفت و آن را در شمار خوش خدمتی‌های خود به حساب آورد و شاید یکی از علت‌های ناپدید شدن دکتر اعظمی در منزل‌های بعدی، هم او بود. نتوانستم آن خبرچین را متقاعد کنم که من سرهنگ نیستم و به یاد می‌آورم که هنگامی که لندرور ما از شیخ مکان بیرون می‌رفت، آن خبرچین به دنبال ماشین می‌دوید و می‌گفت جناب سرهنگ! جناب‌سرهنگ! و من و منصور و محمد به یکدیگر نگاه می‌کردیم.

و باز حضور دوست ارجمندم منصور کیایی را در روستای جعفرآباد میشحاص به یاد می‌آورم. سه نمایشگاه خوب مردم‌شناسی را در شجره لرستان، اشترنیان بروجرد و جوارِ ایلام برپا کرده بودیم و مشغول آماده کردن نمایشگاهی از جلوه‌های فرهنگ مادی منطقه در جعفرآباد بودیم، که کدخدا خبر آورد امروز در بلندای «گل‌گل» مراسم چمر دارند و اگر دوست داشته باشید با ماشین به آن جا برویم و مراسم را از نزدیک ببینید. منصور که پیش از آن این مراسم را بسیار دیده بود پذیرفت که در نمایشگاه بماند و من و آقای صیدی‌نژاد و کدخدا با لندرُور به محل برگزاری چمر برویم. دوربین عکاسی و ضبط را برداشتیم و کدخدا لباس نویی را که خیاط ایلامی برای نمایشگاه دوخته بود از ما وام گرفت تا لباس نو به تن کند و عازم «گل‌گل» شدیم. در تمام طول راه من در اندیشه منصور بودم که تنها بود و تا آماده کردن نمایشگاه کار بسیاری در پیش بود و هم بدین دلیل پس از رسیدن به «گل‌گل» و محل اجرای مراسم، شروع به تصویربرداری و ضبط مراسم کردم و پس از یکی دو ساعت، هنگامی که زمان ناهار فرا رسید از صاحبان عزا خداحافظی کردیم و کدخدا نیز ناچار شد به علت دوری راه ناهار نخورده

خداحافظی کند و بازگشتیم. وقتی به جعفرآباد رسیدیم منصور سخت عصبانی شد که، مرد چرا اجازه ندادی کدخدا آن جا ناهار بخورد، این موارد برای این مردمان استثنایی است و دلی از عزا در می‌آورند؛ و من هنوز از کار خود شرمگینم که چرا؟ فرصت ضبط این مراسم بعدها دستمایه مقاله‌ای بود که تحت عنوان مراسم چمر در ایلام با همکاری منصور کیایی در کتاب جمعه شماره ۱۶ چاپ شد.

نمی‌دانم چرا پایان مقال مرا به یاد ترانه‌ای می‌اندازد که کولی‌های نوازنده پلِ دختر در لرستان در پایان مجلس می‌خوانند؛ و آن زمانی است که در آخر مجلس و پیش از رفتن میهمانان وقتی صاحب‌خانه از آنها می‌خواهد که باز هم بنوازند و بخوانند به عنوان پایان کار «چی سیت بویم» (چی برایت بگویم) را می‌نوازند: که اگر صاحب مجلس آنان را راضی کرده باشد، در مدح او چیزی می‌گویند و به آواز می‌خوانند و اگر آنان را راضی نکرده باشد، ذم او را می‌گویند و چنین می‌خوانند «چی سیت بویم، دیه موها رویم» (چی برایت بگویم دیگر می‌خواهم بروم) و باز دَلی‌های لرستان را به یاد می‌آورم که با جوالی موقع برداشت خرمن حاضر می‌شوند و اگر صاحب خرمن آنان را راضی کند، در مدح او چیزی می‌سرایند و اگر از او ناراضی باشند وی را ذم می‌کنند؛ و این جا پژوهشکده مردم‌شناسی را ستایش می‌کنیم که مجال قلمزدنی در زمینه خاطرات روزهای کار در مرکز مردم‌شناسی را فراهم کرد.

یادی از هند

عباس تحویلدار*

تعلق خاطر به سرزمین کهن و افسانه‌ای هند، ریشه در خاطره کودکی و طرحی دارد که برادر ارشد و مرحومم از چهره مهاتماگاندی (روح بزرگ) کشیده بود، تصویری به غایت زنده، امّا آنچه مرا شیفته آن صورت ساخت، توضیح او درباره سیرت و کردار بی‌بدیل صاحب تصویر و سرزمینش بود، که با بیان سحرگون و مختصرگوی‌اش در کودکی چونان نقشی جذاب و ماندگار بر لوح اندیشه و خاطرم نقش کرد. قصدم از نگارش این یاد اشاره به آغاز جذبه دیدار از این سرزمین و روح بزرگی بود که با همه کوچکی از آن متاثرم، که در شرح خاطرات سفر آن‌جا که به احمدآباد و اشرام او برسیم، بیش از این درباره‌اش خواهم گفت. بگذریم بیست‌ودو سال پیش برای اولین بار سفر به هند افسانه‌ای میسر شد و از آن زمان تا کنون جذبه سفرهای خارجی برایم تنها در رفتن به هند خلاصه گشته است. امّا آنچه بدان می‌پردازم، مربوط به سفر چهارم تا دهم ـ که مشغول عکاسی کتاب عکس *هند سرزمین شگفتی‌ها* و ساخت چند مستند بوده‌ام ـ است، نه قبل و نه بعد از آن، هر چند که شاید به تعبیری حاصل همه سفرها و نگاهم باشد، البته با حذف موارد بسیار و درگذشتن از اجزاء، چرا که هدف نگارش این سطور، در کل رسیدن و پرداختن به دیدارهای خاص و تأثیر و تأثرات آن‌هاست که ملاقات با مادر ترزا در

---

* کارگردان و عکاس مردم‌شناس

کلکته، سای‌بابا در پوتا پارتی، دالای‌لاما در مکلود گنج، اشرام گاندی‌جی در احمدآباد و مزار دو تن از اقطاب و سرسلسله چشتیه در دهلی و اجمیر شریف را شامل می‌گردد، که تنها بخشی از سفرها عکاسی شده من است. اجازه دهید با این مقدمه هم‌سفر خاطرات سفر شویم.

سه‌ساعت و اندی پس از برخاستن هواپیما از باند فرودگاه مهرآباد، در فرودگاه بمبئی فرود آمدیم. آنچه در آخرین لحظات در همه پروازها، منظر نگاهم بوده، حلبی‌آباد وسیع مجاور باند فرودگاه و خانه‌های محقر فقرا این خطه‌ی هند بود. به راستی که هند سرزمین عریانی‌هاست، در همه صور، از معرفت گرفته، تا نمایش جمع اضداد در یک نما، همه و همه برهنه و به دور از هر حجابی که سد راه دیدن، اندیشه کردن و بیان آن باشد، و این صورت عریان فقر در جای‌جای این سرزمین است که در بدو ورود، چشمان هر تازه واردی را به خود می‌خواند و سبب بهت و تاثر او می‌گردد. امّا به خاطر کثرت و صورت‌های متفاوت فقر، چشم؛ به سرعت به دیدارش خو کرده و اندیشه بر گستردگی آن در پهنه خاک را باور می‌آورد و می‌پذیرد که مجموعه‌ای از علل و عوامل به‌اضافه افزونی‌خواهی جماعتی اندک، حاصلی جز این در پی نداشته و نخواهد داشت. پس از طی مراحل و دریافت مهر ورود و خروج از فرودگاه، سوار بر اتوبوس که ارزان‌ترین و مطمئن‌ترین وسیله و با شرایط حالی و مالی من سازگارتر است راهی کولابا می‌شوم، خدای من، اکنون دیدن زندگی متمرکز فقرا از پنجره اتوبوس انگار تمامی ندارد، چرا دارد، چند کیلومتر آن طرف‌تر، مخلوطی از زندگی در سطوح مختلف چهره بر می‌کند و بالاخره در کولابا دیدن فقر و غنا در یک نما، حول و حوش دروازه هند و هتل نسبتاً قدیمی و مجلل تاج‌محل میسر می‌شود. شب هنگام، هنگامه‌ای تماشایی و تأثر برانگیز جان می‌گیرد و پیاده‌روها، کف و بستر زندگی از تولد تا ازدواج و مرگ فقرایی می‌شود که سقف خانه‌هایشان آسمان بمبئی است. تصویری که شاید در هیچ‌کجا یا حداقل در کمتر جایی در این جهان پهناور، بدین‌سان و به دور از

تفکیک، روزیِ چشم و سفر اندیشه در این باب باشد. در این نما تاریخ کهن فقر و غنا در سرزمین هند، به نمایش درآمده، آن هم عریان و به دور از پنهان‌کاری سیاست حاکم و آبروداری خاص جوامع دیگر بشری و بی‌آنکه بر آن پرده و حجابی کشیده شده باشد، منظر نگاه آدمی واقع می‌شود. امّا آنچه در این میان سبب التیام اندوه حاصل از این تماشا می‌گردد، از سویی پذیرش این وضع از سوی فقرا با فلسفه تناسخ و کرما در مذهب هندوست و از سویی دیگر دانش ذاتی فقرای این سرزمین، که آموخته‌اند از زندگی خود در این سطح به واقع بهره برند و اغلب شاد باشند و از مواهب این اعتقاد ـ حداقل آنچه در اختیار دارند لذت برند ـ چرا که بالاخره در تولدهای قبل یا بعدی خود، رفاه را تجربه کرده یا خواهند کرد. اجازه دهید از بمبئی با همه بزرگی و دیدنی‌های خوب و بد، زشت و زیبای آن درگذریم، که سرک کشیدن در جوامع شهری، آن هم شهری که چند برابر تهران وسعت دارد جز سردرگمی و سرگیجه حاصلی درپی ندارد.

بمبئی را با قطاری که به سوی بنگلور می‌رفت ترک کردم و پس از آن‌که شب به روز پیوند خورد، در ایستگاه دراماورام پیاده شدم و از آن‌جا با اسکوتر عازم پوتاپارتی شدم. جوان هندو در حال راندن از سای‌بابا، معجزات و الهی بودن او می‌گفت و آنچه که برای آبادانی و رفاه نسبی فقرا انجام داده، از ساخت مدارس روستایی گرفته تا تهیه آب سالم و ساخت دانشگاه و یکی از مدرن‌ترین و مجهزترین بیمارستان‌های سراسر هند برای مداوای بیماران و نیازمندان. خلاصه او را منشاء خیر و برکت عظیمی برای این خطه از سرزمین پهناور هند و به عبارتی عام‌تر برای هند می‌دانست. بیان عشق او به سای‌بابا همچون مریدان و سر و دل سپردگان دیگر با اشاره به شگفتی‌های بسیاری همراه بود که باور به آن کاری بس دشوار بود و به هر حال طول مسیر با سخنان او کوتاه شد.

به محض ورود به پوتاپارتی برای اقامت به معبد رفتم و پس از گذشت حدوداً بیست دقیقه، سرانجام اتاقی در یکی از ساختمان‌های بزرگ واقع در خیابان‌ها

مجاور بنای اصلی معبد با دو مسافر خارجی مستقر در آن نصیب من شد. یکی از آن‌ها روان‌شناسی بود اهل امریکا که ریاست کلنیک تخصصی فامیلی درمانی را در کالیفرنیا عهده‌دار بود و دومی روان‌پزشکی کره‌ای بود که در همان مرکز کار می‌کرد، در گذر اندک زمانی در گپ و صحبتی کوتاه دریافتم که آن دو از طریق بیماران خود با سای‌بابا آشنا شده و این دومین سفر آن‌ها به پوتاپارتی برای دیدار سای‌بابا بود. روانشناس امریکایی می‌گفت که چند بیمار او پس از سفر و دیدار سای‌بابا بهبود یافته‌اند و هر دو به انرژی و قدرت بابا در زمینه خلق اشیاء و...اعتقاد داشتند، بعد آن‌ها در مقام سوال برآمدند و خواستند که انگیزه و چگونگی آشنایی مرا با سای‌بابا بدانند.

من در پاسخی کوتاه گفتم: مستندساز هستم و برای ساخت چندین مستند و عکاسی برای کتاب عکسی درباره هند عازم سفر هستم که به گاه دریافت ویزا از سفارت هند در تهران با چند هم‌وطن که از ارادتمندان بابا بودند آشنا شدم، آن‌ها از او گفتند و خاطرات‌شان و کتابی به من دادند که سبب آشنایی بیشتر من شد، حال آمده‌ام که از نزدیک، چگونگی مراسم و دیدار با سای‌بابا را تجربه کنم و اگر آن را برای ساخت مستندی مناسب یافتم، در همین سفر به ساخت آن مبادرت ورزم. آن دو گفتند چه عالی، حتماً آن را مناسب خواهم یافت.

نیمه شب روز بعد ساعتی پیش از برآمدن سپیده‌دم، همراه آنان از اتاق بیرون زده، عازم معبد شدیم. به قصد شرکت در مراسم دارشان و دیدار سای‌بابا، همه ساکنان داخل ساختمان‌های متعدد معبد در راه رفتن به سوی بنای اصلی معبد بودند و آنچه از منظر نگاه من در جریان بود، به وهم می‌مانست، انگار نه انگار که گویی هنوز هنگامه خواب بود، بچه، جوان، پیر، زن و مرد همه در راه، همه بشاش و پرانرژی، پرشور و آرام. زنان در محوطه اطراف بیرون فضای داخلی معبد، در صفوف منظم پشت‌سر هم نشسته بودند و مردان در آن سوی دیگر با فاصله‌ای نسبتاً قابل توجه در صفوف موازی پشت‌سر قرار گرفته بودند.

بیش از چند هزار نفر،حضور داشتند. با رسیدن به صفوف، آن دو کمی این پا و آن پا کردند و بالاخره صفی را برای نشستن انتخاب کردند و پس از گذاشتن زیرانداز و گرفتن جا در صف، راه خیابان مجاور معبد را پیش گرفتند و من هم که از چگونگی مراسم بی‌خبر بودم خاموش با آن دو همراه شدم. پس از طی مسافتی، پشت‌سر جماعتی که در پنج یا شش صف موازی ایستاده بودند، موازی هم در سه صف قرار گرفتیم. هنوز چند لحظه از پیوستن ما به جمع حدوداً صد نفری آنان نگذشته بود که از درون معبد طنین زنگ ناقوس خوش‌آهنگی برخاست و از همه حاضران چه نشسته در صفوف، چه ایستاده چون ما، طنین خوش‌آهنگ اُم بلند شد. انعکاس این هم‌آوایی در طنین کشیده اُم برخاسته از حنجره همه حاضران، فضای معبد را ملکوتی ساخت. چه در اعتقاد هندوان اُم نخستین صدای برخاسته از آفرینش توسط ذات هستی‌بخش و خداوند لایزال است. شاید قیاس قداست اُم برای هندوان هم‌طراز با نام الله برای مسلمانان باشد. بناگاه آوای چندین تن از پیران مقدس هندو طنین‌انداز شد که سروده‌ای از سروده‌های کتاب ودا را به زبان سنسکریت، با آوایی خوش، هم‌سرایی می‌کردند. به سوی صدا برگشتم، دیدم که از مقابل مجسمه گانش، ایزد فیل‌سان که نماد فرزانگی و خرد در مذهب هندوان است به حرکت درآمدند و از دری خاص، صحن داخلی معبد راترک کرده، پس از طی مسافتی از نظر پنهان شدند. در حالی‌که همچنان صدایشان از دور به گوش می‌رسید، هنوز صدایشان محو نشده بود که صدای اُم بار دیگر از جماعت حاضر برخاست، سپس نواختن موسیقی باجان (موسیقی مذهبی هندوان) و هم‌خوانی طنین‌انداز شد. دو همراه من نیز در این هم‌خوانی جماعت را همراهی می‌کردند و من خاموش محو موسیقی و هم‌خوانی، به تاثیر آن بر روح خود و سایرین مشغول بودم. پس از گذر چند لحظه حرکت آغاز شد، در همان جهتی که پیران بر آن رفته بودند. پس از پیمودن مسافتی نسبتاً کوتاه از کنار جماعت زنان که آن سوی مجسمه بزرگ گانش، واقع در بیرون محوطه معبد ایستاده بودند، گذشتیم. وقتی

که از مقابل اولین صف آنان می‌گذشتیم دریافتم که نوازندگان و خوانندگان اصلی صف اول را تشکیل داده‌اند و فهمیدم که پیشاپیش صفوف ما نیز باید چنین باشد. حدود پنجاه متری که از آنان پیش افتادیم، طنین اُم از پشت‌سر و از جماعت آنان برخاست، البته صدای آنان زیر صدای جماعت مردان که همچنان به خواندن باجان مشغول بودند به گوش می‌رسید و بی‌درنگ نواختن و هم‌خوانی آنان آغاز شد. خدای من عجب تاثیر شگرفی داشت. مجموعه‌ی آن‌چه می‌شنیدم از نواخته‌شدن نخستین صدای ناقوس خوش‌آهنگ و اُم پیران مقدس گرفته تا آغاز باجان مردان و زنان شگفت‌انگیز بود، چه موسیقی سحرانگیزی، به راستی چه افسون و برکتی نهفته در ذکر است، حال متعلق به هر دین، مذهب و آیینی که باشد، در ذکر فضا و درون آدمی را چه آرامش خاصی احاطه می‌کند. به واقع تاثیر این موسیقی و هم‌خوانی موزون و زنده آن جماعت که از ملیت‌ها و مذاهب مختلف بودند در خاطرم نقشی ماندنی‌ست. پس از طواف و دوری کامل که حدود بیست دقیقه‌ای طول کشید، همه چیز در همان نقطه آغازین از حرکت و نوا باز ایستاد، در حالی‌که همه‌باهم سه بار طنین ام برآوردند و سه بار شانتی، شانتی، شانتی (صلح) گفتند و نام سای‌بابا را بر زبان آوردند، سپس پراکنده شدند و به صفوف جماعتی که در انتظار نشسته بودند، پیوستند. ما نیز به صف خود پیوستیم. هنوز جابه‌جا نشده بودم که زنان در حال نواختن و خواندن باجان از فاصله بیست متری ما گذشتند و بسان مردان در نقطه آغازین از حرکت و نوا بازایستادند و سپس برای پیوستن به صفوف خود پراکنده شدند.

در نظرم همه آنچه شنیده و می‌دیدم به رویایی واقعی می‌مانست. سپیده زده شد و انبوه پرندگان از شاخه درختان پیرامون با آواز به پرواز درآمدند و کوچ روزانه خود را آغاز کردند، حال صدای پر پرواز آنان و طنین آوایشان، هنگامه‌ی زیبایی را ساز کرده بود آن هم به گاه فروافتادن پرده شب در شکوه و عظمت برآمدن خورشید. پس از گذر ساعتی پیرمردی صفوف ما را شماره کرد و به مرد میانسال

هندویی که کیسه‌ای در دست داشت نزدیک شد و او تعدادی دایره را به درون کیسه ریخت و مقابل اولین نفر از اولین صف خم شد و نفرات اول همه صفوف به ترتیب، از درون کیسه دایره‌ای را برداشتند تا آخر و کنجکاوی و شوری در همه صفوف برپا شد. دریافتم که بر آن دایره‌ها که به اندازه سکه ده ریالی بود شماره‌ای حک است که تقدم و تأخر صفوف را برای رفتن به درون معبد مشخص می‌سازد. پس از اندک زمانی همان مرد، کیسه به‌دست بانگ برآورد؛ شماره یک و صفی در حسرت بقیه صفوف برخاست. نفر اول آن صف که شماره یک را در دست داشت آن را به او داد و او دوباره شماره را در درون کیسه انداخت. شماره سه نصیب صف ما شده بود. روان‌شناس امریکایی رو به من کرده گفت: خوش‌شانسی!، در چند روز گذشته این بهترین شماره‌ای‌ست که نصیب آنان شده و صف ما هم به ترتیب و نظمی خاص که بر همه چیز سایه انداخته بود به درون معبد راه‌یافت و الی آخر. در آن سوی نیز صفوف زنان به ترتیب شماره به درون راه یافته و بر جای خود نشسته بودند، ساعت حدود شش صبح شده بود که از باندهای تعبیه شده در جای جای معبد طنین موسیقی بی‌کلام و بسیار زیبایی برخاست و همه سرها و نگاه‌ها همسو شده، به‌سویی چرخید و پس از چند ثانیه سای‌بابا از درون ساختمان معبد و محل زندگی‌اش بیرون آمد. دو نفر با فاصله‌ای اندک او را همراهی می‌کردند. او در آغاز از قسمتی که متعلق به زنان بود شروع کرد و از مقابل نفراتی که صف اول را تشکیل داده بودند به آرامی گذشت. از بعضی نامه‌هایشان را می‌گرفت با بعضی‌ها بسیار کوتاه در حال عبور گپی می‌زد، تا آن که جماعتی حدود ده نفر از آنان برخاستند. دریافتم که آنان انتخاب‌شدگان برای ملاقات خصوصی با سای‌بابا بودند چرا که به‌سوی ساختمان معبد رفتند، در حالی‌که با دست، مردان خود را که در قسمت ما نشسته بودند با خوشحالی به‌سوی خود می‌خواندند، تعدادی مرد از قسمت ما نیز راهی همان مکان شدند. برای چند لحظه‌ای همه‌ی چشم‌ها به آنان دوخته شده بود. بالاخره پس از گذر هفت و هشت دقیقه‌ای سای‌بابا به سوی ما

آمد و از نزدیک ما به آرامی گذشت، کمی آن طرف‌تر ایستاد و یکی از نفرات اول از او خاکستر مقدس خواست و سای‌بابا با گردش دستش مقداری خاکستر خلق کرده و در دستان او ریخت، روان‌شناس امریکایی آرام از من پرسید: دیدی؟ و من با تکان سر پاسخ او را دادم.

پس از آن‌که تمامی مسیر را پیمود به سوی اتاق ملاقات و انتخاب‌شدگان که بیرون در اتاق نشسته و در انتظار او بودند، رفت و ابتدا آنان را به درون فرستاد و خود پس از آنان از نظر ما پنهان شد و بلافاصله نیز پخش موسیقی از نوا بازایستاد و جماعت پراکنده شدند و به آرامی صحن معبد را ترک کردند. من نیز به همراه آنان برای صرف صبحانه، راهی رستوران مردان شدیم و زنان نیز به سوی رستوران مخصوص خود رفتند.

پس از صرف صبحانه دوباره به سوی معبد بازگشتیم امّا این بار بدون تشکیل صف می‌توانستیم به درون صحن راه یابیم و ما در مراسمِ اجرای زنده موسیقی باجان که سای‌بابا هم در آن حاضر بود شرکت کردیم. همه روزه سای‌بابا دو نوبت در میان جماعت برای دارشان و باجان ظاهر می‌شد، یکی صبح که شرح آن رفت و دیگری بعدازظهر و همان‌گونه که دریافتید دیدار خصوصی با سای‌بابا در همین مراسم و انتخاب جمعی از سوی بابا امکان‌پذیر بود و بس.

چند روزی در معبد و فضای اطراف آن چرخیدم و از همه جا دیدن کردم. موزه، دانشگاه، درخت مدی‌تیش که سای‌بابا زمانی کودکی در زیر آن به مراقبه می‌نشسته، درخت مقدس که از آن در کودکی به همکلاسی‌هایش میوه‌های مورد علاقه‌شان را می‌داده، بیمارستان، کتابخانه، کتاب‌فروشی و تقریبا همه جایش را و بر آن شدم که دست‌به‌کار ساخت مستند پوتاپارتی و سای‌بابا شوم، بدین خاطر با دفتر صداوسیما مرکز دهلی تماس گرفتم تا طبق دستور و هماهنگی مدیر وقت شبکه اول، فیلمبردار و دستیارش در تاریخ معینی به من ملحق شوند. جهت اطلاع باید یادآور شوم که شاید بیش از هزاران جلد کتاب تا آن زمان پیرامون

سای‌بابا و تاثیرات او بر ملاقات‌کنندگان به قلم آنان و بعضاً نویسندگان حرفه‌ای و گردآورندگان سخنان او از ملیت‌های مختلف نگاشته شده و فیلم‌های بسیاری درباره بابا، با مضامین مختلف ساخته شده است که منعکس‌کننده نظرات مختلف و غالباً مثبت آنان می‌باشد. آنچه شایان ذکر است پذیرش ادیان هندو، زرتشت، مسیحیت و اسلام از سوی باباست، سخنان او هم مانند همه رهبران بزرگ بر وحدت و تعلیماتی که تماماً جنبه الهی دارد، استوار است و او در کلام دارای ایجاز خاص در معنا و فرم است به طور مثال:

مواظب کلامت باش	Watch your words
مواظب اعمالت باش	Watch your Actions
مواظب افکارت باش	Watch your Thoughts
مواظب شخصیت‌ات باش	Watch your Character
مواظب قلب‌ات باش	Watch your Heart

او به راستی صاحب انرژی فوق‌العاده مثبتی است و قدرت برقراری ارتباط او در ذهن بسیاری از زائران، شاید یکی از مهمترین مواردی باشد که خیل بسیاری را گرد او جمع و به دیدارش راغب ساخته است که به طور مثال به بیان یکی از خاطرات و تجربیات شخصی خود برمی‌آیم. از آن جا که کاری نداشتم یکی از روزهای قبل از شروع کار و تصویربرداری خیلی زودتر از زمانی که رستوران باز می‌شد، به آنجا رفتم که جزء نفرات اول باشم چرا که بنا داشتیم به اتفاق دو هم‌اتاقی خود عازم گشتی در طبیعت پیرامون پوتاپارتی شویم. وقتی که رسیدم تنها مردی با موی و ریش سپید، حدوداً شصت‌وپنج ساله پشت در رستوران نشسته بود. من با فاصله‌ای در امتداد سکویی که به چند پله ورودی رستوران منتهی می‌شد، نشستم و مشغول خواندن کتاب همراه که گلشن‌راز شیخ‌محمود شبستری بود، شدم. بی‌اغراق باید اعتراف کنم که گاه از همراه داشتن آن دچار

حظی وافر و غروری کاذب می‌شدم و وزن آن را در بیان معرفت الهی بر کتاب‌هایی که من از محتوای آن بی‌خبر بودم و دیگران، منجمله آن مرد بدان مشغول بود افزون می‌دیدم. به تعبیری درست‌تر دلم می‌خواست همه آن را در اختیار می‌داشتند تا هر کس در حد مرتبه خود با پر پرواز شیخ‌محمود بپرد. مفاهیم عمیق آمده در *گلشن‌راز* مرا از محیط پیرامون و اتفاقات جدا کرده که با صدای اعتراض همان مرد خارجی سپید موی به چندین جوان ایتالیایی به خود آمدم، دیدم که میان من و او بیش از بیست نفری جا گرفته‌اند و بعد از من هم صف بلندی تشکیل شده بود. جوانان پیرامون او پشت در جا گرفته بودند و حال دیگر او نفر چندم بود، خود نمی‌دانست. جوانان اعتراض او را به سُخره گرفتند و من که حق را با او می‌دیدم بر آن شدم که اعتراض کنم در همین اثنا صدایی خاموش در درونم شنیدم بسیار واضح و شفاف، که مرا به سکوت و شکیبایی می‌خواند و من شکیبا شدم. چیزی نگذشت که در رستوران باز شد و جوانان، آن مرد و حدود سی نفری به درون راه یافتند از جمله من، مابقی در صف بر جای خود ماندند تا پس از خوانده‌شدن سروده‌ای کوتاه و مقدس توسط آنان که به درون راه یافته بودند به ترتیب وارد شوند. ترجمه آنچه، که به زبان سنسکریت بود و هر روزه قبل از صرف غذا رو به عکسی از سای‌بابا خوانده می‌شد چنین بود: باشد که همه موجودات سه عالم در آرامش و صلح باشند زیرزمین، زمین و آسمان، درود بر باگاوان ساتیا سای‌بابا. در فاصله‌ای که حاضران مشغول خواندن بودند، همان صدا در من، مرا بر آن داشت تا تصمیم بگیرم نفر اول باشم. بدین خاطر راه افتادم. ناگفته نماند که مرد سپیدموی نیز بر آن بود که چنین کند و جوانان هم و بالاخره من اول شدم و جوانان در پشت‌سر من قرار گرفتند و مرد حدوداً نفر دهم شد. هر روز نفری که در اول صف جای داشت، پس از اتمام سرود سینی‌اش را بر می‌داشت و به‌سوی زنانی می‌رفت که آن‌سوی پیشخوان آماده کشیدن غذای انتخابی بودند، امّا من ایستادم. توجه همگان به من و رفتارم جلب شد. پس از گذر تنها چند لحظه، من

برگشته، درحالی‌که آن مرد را با احترامی خاص مخاطب قرار دادم، گفتم خواهش می‌کنم، بفرمایید. شما اولین نفر هستید و من دوم، بقیه را نمی‌دانم. او در حالی‌که با برداشتن کلاهش به من ادعای احترام متقابل کرد، در حالی‌که جلوی من قرار می‌گرفت گفت: متشکر جنتلمن، سینی‌اش را برداشت و حرکت آغاز شد. من پس از آن که غذایم را گرفتم و پولش را پرداخت کردم به‌سویی رفته، پشت یکی از میزها نشستم، هنوز شروع به خوردن نکرده بودم که او آمد و از من پرسید، اجازه هست؟ من پیش پایش برخاستم و او مقابل من، آن‌سوی میز نشست، در حالی‌که خودش را به نام معرفی می‌کرد و من هم. بعد از من پرسید، شما چه‌کاره هستید؟ گفتم کارگردان و عکاس، او با صدای بلند امّا با خود گفت: اوه خدای من! پس از مکثی نسبتاً بلند با چهره متفکر و خرسند گفت: متشکرم بابا و بعد حکایت کرد وقتی که از برخورد جوانان سخت آزرده‌خاطر و غمگین شده بودم، بابا به من گفت: ناراحت نباش جوانی هنرمند بازیگر این صحنه خواهد شد، من آن موقع نفهمیدم بابا چه می‌گوید و چه در پیش است، تا اینکه شما آن حرکت را کردید، واقعاً که هنرمندانه بود. آنگاه من معنای سخن بابا را که در درون شنیده بودم، فهمیدم. می‌دانستم که شما باید هنرمند باشید، فقط خواستم اطمینان حاصل کنم و دوباره رو به عکس بابا کرده، از صمیم قلب از او تشکر کرد و گفت که وقت دکتر دارد و باید سر وقت آن جا باشد بدین خاطر زود آمده بود تا نفر اول باشد. از او پرسیدم اهل کجا و چه‌کاره است؟ او گفت اهل کانادا و پرفسور است و در یکی از دانشگاه‌های آن جا استاد فلسفه و ادبیات است و از مریدان خاص باباست. هر دو خاموش به خوردن مشغول شدیم، به‌ناگاه در حالی‌که مشغول تماشای ظرف غذای تماماً گیاهی خود بودم و لقمه‌ی دهانم را به آرامی می‌جویدم، جمله‌ای در ذهنم خاموش جان گرفت، از بهت و سپاس حاصل از دریافت آن در دم به حمد مشغول شدم که صدای پرسش او مرا به خود آورد، گفت ببخشید چه در شما گذشت؟ با تعجب گفتم! «همه عالم بود در کاسه تو» او پرسید یعنی چه؟! گفتم، گفتند:

«همه عالم بود در کاسه من»

خورشید و ماه، گذر فصول، باد و باران، دانه و زمین، کشاورز و خلاصه نقش همه کائنات در ظرف غذای پیش روی ماست، او در حالی‌که سرش را تکان می‌داد، در فکری عمیق فرو رفت و پس از اتمام غذایش با من خداحافظی کرد و رفت.

دو روز بعد، کریسمس بود و سای‌بابا هر ساله تولد حضرت مسیح(ع) را چون تولد خود جشن می‌گیرد و مراسم ویژه‌ای برپا می‌شود که شرح آن در این مقال نمی‌گنجد، تنها باید بگویم که ساخت مستند پوتاپارتی از آن شب شروع و به چگونگی مراسم معمولی هر روز که شرحی از آن رفت می‌پردازد. بابا می‌گوید اینروی‌یو Innerview مهمتر از Interview (اینتروی‌یو) است. آنان که به ملاقات خصوصی راه می‌یابند، ضمن گفت‌وگوی مستقیم و کوتاه با بابا از او هدیه‌هایی دریافت می‌کنند که او چون خاکستر با حرکت دست آن‌ها را می‌سازد. سای‌بابا می‌گوید؛ قادر است انرژی را به ماده و ماده را به انرژی تبدیل کند و به قول روانشناس هم‌اتاقی، فرض بر آن‌که به تردستی هم نسبت داده شود. این‌که بابا انگشترهای خلق کرده را درست اندازه انگشتی می‌سازد که مشخص می‌کند انگشتر باید در آن باشد، گواهی مهمی است چرا که صاحب انگشت قادر نیست از میان چند انگشتر آن را که اندازه انگشتش است اول بار بیابد.

به هر حال من در این سفر بارها حین تصویربرداری از مراسم شب و روز کریسمس به همراه فیلمبردار و دستیارش در فاصله کمی با سای‌بابا، او و مراسم را دنبال نمودیم امّا میان ما هرگز مستقیم و رودررو سخنی نرفت. پس از اتمام کار مستند پوتاپارتی اکیپ به دهلی نو بازگشت و من پس از چند روز عکاسی آن جا راترک کردم.

احمدآباد بی‌شک باشکوه‌ترین خاطره من در هند، دیدار از اشرام سابارماتی محل زندگی و و مرکز رهبری مهاتماگاندی در زمان مبارزه برای استقلال هند بوده است. زمانی که به آن جا رسیدم، در اتاق محل زندگی مهاتما بسته بود و

زمان دیدار از آن محل سپری شده بود. در حالی‌که بی‌اختیار اشک‌هایم خاموش راه گونه‌هایم را در پیش گرفته بود، مشغول عکاسی در آن محل شدم. تصاویر متعلق به فیلم «گاندی» ساخته «ریچارد آتن‌برو» در این محل، از مقابل چشم خاطر و خیالم می‌گذشت، در چشم خاطر، فیلم و در چشم خیالم که بسیار واقعی می‌نمود، روح او را همراه خود می‌دیدم. خدای من وصف آنچه در درونم می‌گذشت از توانم خارج و قلم در شرح نگارش آن قاصر است، تنها می‌توانم بگویم که خاطره آنچه بر من در آن جا گذشته، همیشه در خاطرم زنده خواهد ماند و شکوه گذر آن لحظات و دریافت‌هایم از آن یگانه نامیرای هند در تمامی زندگی بگذشته‌ام، بی‌بدیل است. غرق در تفکر و اشک با برخورد دستی بر شانه‌ام به خود آمدم. پیرمردی را که کلیددار اتاق مهاتما بود در بدو مراجعه به آنجا دیده بودم که اصرار چندین توریست و بازدیدکننده را با یادآوری گذشتن زمان و مقررات حاکم رد و امکان دیدن اتاق او را به روز بعد و در زمان مقرر موکول کرده بود. او دست مرا گرفت خاموش و بسیار مهربان، با رسیدن به در اتاق، دست مرا رها کرد و در بهت دیگر حاضران، در اتاق او را به روی من گشود. خدای من حضور روح او را با تمام وجود احساس می‌کردم. پس از درنگی نسبتاً بلند، تنها یک عکس گرفتم و از اتاق خارج شدم چرا که بیرون در، کلیددار از ورود دیگران جلوگیری می‌کرد، با خروج من، در اتاق او دوباره بسته و قائله برپا شده، ختم شد. حدود دو ساعت در آن‌جا به این‌سو و آن‌سو می‌رفتم در حالی‌که تصاویر فیلمبرداری شده در فیلم «گاندی» در جای‌جای این محل همچنان در خاطر مرا همراهی می‌کرد، امّا همزمان در قلب و اندیشه‌ام، انگار خود او همراهم بود. تجربه این حس یکی از واقعی‌ترین تجربه‌های حسی من تا کنون بوده است. خدایا بیان آنچه در اندیشه و ذهن من در جای‌جای این سرزمین گذشته، عریانی شخصیت و درونیات مرا چونان عریانی هند طلب می‌کند که اکنون آماده آن نیستم، چرا که به خلوت من مربوط می‌شود آن‌جا که ستاری خداوند بر خوب و بدش پرده کشیده است. با آن

که تقریباً هیچ از همه‌ی آنچه را در درونم گذشته و دارای عمق ویژه‌ای بوده بر زبان نرانده‌ام، حسی مرا به خاموشی می‌خواند، تنها به بیتی از حضرت مولانا بسنده می‌کنم:

بار دیگر از ملک پران شدیم　　آنچه در وهم ناید آن شدیم

گاه و بیگاه در جال شکر و حمد به لطف و مدد آن یگانه هستی‌بخش، آدمی پرواز اندیشه و دل و جانان را تجربه می‌کند، شرط، خلوص در عشق است. حال مرتبه‌اش هرچه باشد، به کرم الله، اوجی درخور می‌یابد. به هر حال عشق در همه صورش پر پرواز آدمی است هر چه خالص‌تر، معنوی‌تر و الهی‌تر، پرواز آدمی لایتناهی‌تر.

گر حق را تو اندر خلق نیابی

بیابی خانه اما درنیابی

شاه نعمت‌الله ولی

و جان کلام این‌که در خلق مهاتما، حق به تمامی در تفکر و مرور معرفت کرداری او چهره نمود و سبب دریافت‌های شگرفی شد که از عهده حمد آن تاکنون برنیامده‌ام، گر روزی از عهده برآمدم شاید خداوند قلم مرا شأن نگارشش بخشد و بدین خاطر قصه کوتاه می‌کنم تا در دم خاطر خود را به مکان مقدس و دیگری اندازم که در عشق مریدی و مرادی شهره اهل عرفان است، درگاه محبوب الهی حضرت نظام‌الدین اولیاء، چهارمین قطب سلسله چشتیه و مرید نامدارش امیرخسرو دهلوی بزرگترین پارسی‌سرای هند که در پایین پای مزار مرادش، او را مزار است. درگاه را دو در است، در اصلی (خاص دروازه) که منتهی به مزار مراد می‌شود امّا چون از دری درآیی که رو به مزار امیرخسرو است با بیتی بدین مضمون روبه‌رو شوی

بی‌ادب پا به منه، عجب درگاهی است

سجده‌گاه ملک و روضه‌ی شاهنشاهی‌ست

در این درگاه معمولاً قوالی برپاست و قوالان به نواختن و خواندن اشعار هندی و پارسی امیرخسرو مقابل مزار مرادش، حضرت نظام‌الدین اولیاء مشغولند. این درگاه چون دو درگاه دیگر که در ادامه بدان خواهم پرداخت تنها به مسلمین هند تعلق ندارد بلکه به چشم خود بارها شاهد حضور هندوان، سیک‌ها و پیروان دیگر مذاهب بوده‌ام که چگونه از سر ارادت و خلوص به زیارت و طواف مزار مرید و مراد مشغول گشته‌اند. اجازه دهید با نقل چند خاطره باشکوه از مرید و مراد که افضل بر نقل خاطرات من در این درگاه است همراه شویم. روزی حضرت نظام‌الدین بر ساحل جمنا نشسته، محو تماشای هندوانی شده بودند که به گاه طلوع خورشید مشغول نیایش بودند، از قضا کلاه بر سر ایشان کج نشسته بود، در همین اثناء، امیرخسرو از راه درمی‌رسد، حضرت نظام‌الدین با دیدن خسرو رو به او با اشاره دست به هندوان این مصراع را می‌سرایند که:

هر قوم را راهیست، دینی و قبله‌گاهی‌ست

امیرخسرو ضمن اشاره به مراد خود و کلاه ایشان می‌سراید:

من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی

و این بیت حاصل داد و ستد مراد و مرید است.

می‌دانید که امیرخسرو دهلوی، شاعری درباری بوده و پس از دیدار نظام‌الدین شوریدگی می‌یابد و غزلیات او جنبه عاشقانه و عرفانی می‌یابد، همانند حضرت مولانا پس از دیدار شمس، متحول می‌شود و اوج و عروج معنوی می‌یابد. با این تفاوت که امیرخسرو پس از دریافت رحلت مرادش تنها شش ماه زندگی می‌کند و طبق وصیت، او را در درگاه آن حضرت، پایین پای او دفن می‌کنند. مراد نیز پیش از مرگ چنین گفته؛ که اگر مانع شرعی وجود نداشت می‌گفتم که خسرو را پس از مرگ در گور ما دفن نمایند. وقتی که خبر وفات پیرش را به خسرو می‌دهند او در دم بیتی به هندی می‌سراید که در مزار او بر لوح مکتوب است بدین مضمون:

ای خسرو روز تو به پایان آمد

و بیتی دیگر به فارسی دارد، در هجر دیدار مراد

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این

مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

یکی از غزلیات خسرو که قوالان اغلب در هر قوالی به خواندن آن مبادرت می‌ورزند از شبی حکایت می‌کند که او با مرادش در خلوت بوده، بدین قرار:

نمی‌دانم چه منزل بود شب جایی که من بودم

به هر سو رقص بسم‌الله بود شب جایی که من بودم

خدا خود نیز مجلس بود و اندر لامکان خسرو

محمد(ص) شمع محفل بود شب جایی که من بودم

نقل این خاطره از تاریخ شاید ما را به درک مقام و منزلت حضرت نظام‌الدین اولیاء نزدیک‌تر سازد، روزی شاه مغول عزم دیدار حضرت نظام‌الدین و درگاه ایشان را می‌کند و با همراهان بسیار و خلعت فراوان، به محض رسیدن به درِ درگاه و عظمت معنوی حضرتش، کسی را به حضور ایشان می‌فرستد و اجازه ورود می‌خواهد. حضرت نظام‌الدین در جواب می‌فرماید به شاه بگوید: شاهان را بر درگاه ما راهی نیست، درگاه ما دو در دارد، اگر شاه از دری درآید نظام‌الدین از در دیگر برود. چون پیغام به شاه مقتدر مغول می‌رسد، او پس از تعمق و درنگی می‌گوید، از ایشان بپرسید خلعت ما را می‌پذیرند. فرستاده بار دیگر بازمی‌گردد و پیغام شاه را می‌رساند. حضرت نظام‌الدین می‌فرمایند، خلعت شاه آن رعیت است می‌پذیرم تا به صاحبانش بازگردانم. شاه خون‌ریز مغول خلعت می‌فرستد و خود به احترام شأن آن حضرت به درگاه وارد نمی‌شود و بازمی‌گردد.

برای آنکه شأن اقطاب سلسله چشتیه بیانی به روزتر و در خور یابد اجازه دهید همراه مهاتماگاندی پس از استقلال هند به مزار حضرت بختیار کاکی رویم. نقل تاریخ معاصر هند است که مهاتماگاندی پس از ورود به دهلی به مزار ایشان وارد می‌شوند و پس از ادای احترام به ساحت آن حضرت می‌فرمایند که بختیار کاکی و

دیگر عرفا و مشایخ مهاجر مسلمان، عشق و عرفان را برای ملت هند ارمغان آوردند و بر ملت هند است که همیشه شأن و احترام در خور آنان را بجا آورند و دستور می‌دهند که با پول دولت تازه استقرار یافته، بنایی در خور بر مزار او بنا نهند و ساخت بنای فعلی مزار، حاصل فرمان مهاتماست.

علت آن که کوتاه از این دو درگاه می‌گذرم ریشه در اجمیر شریف و مزار سر سلسله دراویش چشتیه، حضرت معین‌الدین چشتی ملقب به خواجه غریب‌نواز دارد که بزرگ‌ترین زیارتگاه مسلمین در شبه قاره هند است و زیارت آن را حج فقرا می‌نامند وگرنه بسیاری از شب‌های زندگی من در دهلی در طول تمام سفرهایم در درگاه حضرت نظام‌الدین و امیرخسرو گذشته و خدا می‌داند که حضور در این درگاه برای من چه ره‌آوردهایی که نداشته است و بیان خاطرات و تحول احوال و آنچه بر من گذشته چه‌ها را که شامل نمی‌شود. اصولاً همه دریافت‌های ژرف آدمی آن لحظاتی است که به‌واسطه و گاه بی‌واسطه در مکان‌های مقدس حاصل می‌آید و هند بستر مناسبی برای سفرهای درونی است. سرزمین کهن هند، پیوسته در طول تاریخ سبب آفرینش و بالندگی اندیشه و عقاید مختلف در تاثیر و تاثرات متقابل بوده است. حال مسافر هرکه و مرتبه‌اش هرچه بوده باشد در سفر به این سرزمین و سیر در آن، یافته‌هایش در خاطرش ماندنی و شنیدنی است چونان که بیان آدمی از عشق در هر مرتبه را خاصیتی این چنین است، امّا خاطرات من از هند برهنگی را طلب می‌کند که آماده آن نیستم چرا که تماماً معطوف به خلوت درون بوده و بیرون‌ریزش، برافتادن حجاب باطن را طلب می‌کند و من اکنون قادر به پس‌زدن حجاب ظاهر هم در نقل خاطرات خود نیستم. قصدم از بیان این مختصر حاشیه‌روی اشاره به پرشدن پیمانه روزی هر آدمی است در مرتبه خود که بر صراط معرفت در این سرزمین آزاد و کهن، سفر کند و این مصرع خواجه:

سِرّ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

با این توضیح که اشارت به خرقه‌پوش این‌جا، اشارت به خود است نه اشارت

به غیر، که غرض خواجه بوده است، که گاه آدمی غیر است در نظرکردن به بی‌خودی از خود و سفر به گستره زمین هند گه‌گاه بیخودی را نصیب خودی مسافرانش می‌سازد. از این‌رو به روایت خود از مزار خواجه غریب‌نواز بازمی‌گردم. در مسیر رسیدن به بارگاه حضرت معین‌الدین چشتی که از چشت خراسان بزرگ آن روزگار، راهی هندوستان شده، شور و معرفتی بیرون از وصف را ارمغان سرزمین هند کرده است و سبب گسترش عرفان اسلامی و فزونی مسلمانان در شبه قاره هند شده است، خواجه غریب‌نواز را کرامتی بسیار بوده و هست که به بیان یک چند از آن‌ها بسنده می‌کنم.

در سرزمین هند، حدوداً هشتصد سال است که فقیری پیرامون مزار خواجه غریب‌نواز گرسنه نمانده است و این معجزه الهی، آنِ برکت وجود درگاه اوست و همچنین است درگاه حضرت نظام‌الدین اولیاء و بختیار کاکی در دهلی و از آن‌جا که زیارت مزار بابا فرید شکرگنج دومین قطب سلسله چشتیه در پاکستان است و سفر بدانجا نصیب من نشده، حدس می‌زنیم آنجا هم باید چنین باشد. بر سر راه رسیدن به درگاه خواجه و دیگر اقطاب، رستوران‌های بسیاری واقع است که فقرا بیرون آن نشسته‌اند. بسیاری از زائران مزار این بزرگان با پرداخت نقدی خود به صاحبان رستوران‌ها، جمع بی‌شمار فقرا را تا مسیر درگاه اطعام می‌کنند. از منظر نگاه من و همگان صورت ظاهر این ماجرا آنِ زائران و باطن این اطعام از کرامات خواجه است. آدمی ارزش این اطعام کریمانه را زمانی بهتر درک می‌کند که در هند سفر کرده باشد. این بیان بدان معنا نیست که در اماکن مقدس متعلق به ادیان دیگر، فقرا اطعام نمی‌شوند. امّا به جرئت می‌توانم بگویم، اطعام فقرا در جوار مزار خواجه غریب‌نواز و حضرت نظام‌الدین بی‌بدیل، هر روزه و هشتصد ساله است.

مظهر خُلق نبی هندِ که سلطان خواجه

این مصرع، آن غزلی بلند است که قوالان گاه و بیگاه بر مزار خواجه می‌خوانند. پس از ورود و گذر از صحن و رسیدن به ورودی مزار، یک دو بیتی از

سروده‌های خواجه بر سردر، چشم پارسی‌زبانان را به خود می‌خواند هر چند که تقریباً تمامی مسلمانان شبه‌قاره هند و ارادتمندان خواجه معین‌الدین چشتی این بیت را از حفظ دارند و می‌خوانند.

شاه است حسین، پادشاه است حسین

دین است حسین ،دین‌پناه است حسین

سر داد و نداد دست در دست یزید

حقّا که بنای لااله است حسین

با ورود به مزار بوی عطر انبوه گل محمدی ریخته شده بر مزار خواجه غریب‌نواز، چونان مزار حضرت نظام‌الدین و مریدش امیرخسرو دهلوی، آدمی را مدهوش می‌کند تا با هوش معطرشده که سوغات هر روزه زائران است، اندیشه و جانش با تلاوت فاتحه برای روح ملکوتی خواجه معطر گردد، چرا که خواندن فاتحه را هم مراتبی است. به گمان من اگر آدمی متوجه حضور خود در این بارگاه و سایر اماکن مقدس باشد و شرط ادب و خضوع را به واقع رعایت نماید، مدد خواهد شد تا در مرتبه‌ای دیگر تلاوت فاتحه نماید و دریافتش از جان کلام وحی صد چندان شود، چرا که خاصیت ذاتی اماکن مقدس بخشندگی و دهندگی است و حد زائر تنها گیرندگی و بس. حتی زمانی که به قرائت فاتحه برای آنان مشغول است. به هر حال این خاطرو دریافت من از فاتحه‌خوانی در این گونه مزارهاست با پوزش و اعتراف از اینکه در بازگوکردن خاطره دیدارهای خود از وصف و شرح ماجرا غفلت نموده‌ام و حد انتظار مخاطبان ارجمند را برنیاورده‌ام، لازم می‌دانم به این نکته اشاره نمایم که چون مطالب آمده را عکس‌های گرفته شده‌ام همراهی می‌کند، امید آن داشته و دارم که این نقص با سفر در درون تصاویر جبران شود.

در مراسم عُرس خواجه (سالگرد وفات) در سفری دیگر خود را به اجمیر رساندم که بدان می‌پردازم، ده روز پیش از آغاز مراسم از سرتاسر سرزمین پهناور هند با هر وسیله‌ای در راه اجمیر شریفند حدود یک میلیون زائر هر ساله خود را

بدانجا می‌رسانند و تمامی قطارها از ازدحامی خاص در این ایام برخوردارند. بسیاری از زائران چندین روز با اتوبوس و ترن در راهند تا به اجمیر و درگاه حضرت خواجه غریب‌نواز برسند بعضی‌ها از پاکستان، بنگلادش و دیگر نقاط هند از ماهی پیش، پیاده در راهند. از آن جمله پیرمردی اهل بنگلادش که دوستی چند روزه‌اش قسمت شد. او گفت که سال‌هاست که برای شرکت در مراسم پیاده خود را به بارگاه خواجه می‌رساند. او، خادم لنگرخانه‌ای به نام خواجه غریب‌نواز در بنگلادش بوده است. اجازه دهید چون از او گفتم همین‌جا برشی در روایت خطی مراسم زنم. روزی از او خواستم تا شبی مهمان من باشد از آن‌جا که او هم به من مهری داشت، پذیرفت.

به دلیل آن‌که در آن زمان در هیچ کجای اجمیر جایی برای اقامت نیافتم در شهر پوشکار واقع در نزدیکی اجمیر اقامت کرده بودم. این شهر و دریاچه مقدس زیبا و کهن آن یکی از مراکز مهم توریستی هند و مکان مقدس برای هندوان است. شهر کوچک و آرام با ساختمان‌هایی تماماً سپید، شب‌هنگام، با بابا بودم منظورم پیرمرد بنگلادشی است. من او را چنین می‌خواندم و او نیز به جهت آن‌که مرا مشغول عکاسی دیده بود، مرا بابا وئدیو می‌خواند. ارتباط ما بیش از آن‌که کلامی باشد، درونی و حالی بود چرا که من هندی نمی‌فهمیدم و او هم انگلیسی نمی‌دانست. تنها تک واژه‌های پارسی ره‌گشای ارتباط کلامی و کوتاه ما بود، پیش از ترک مزار خواجه در حالی‌که در ازدحام جمعیت به سختی پیش می‌رفتیم با رسیدن به مزار خواجه، او دست مرا گرفته و به سوی مزار خواجه کشید و سر مرا بر دیوار بیرونی مزار نهاد و با سوزی خاص به زبان خود از خواجه برای من چیزها خواست که نفهمیدم. وقتی مرا رها کرد و من توانستم سرم را از مرمر دیوار مزار جدا سازم، احساس آرامش و عشق مضاعف شده‌ی، میانمان را دریافتم. با سختی بسیار از مزار بیرون آمدیم و طول مسیر منتهی به مزار را به کندی طی کردیم و با اتوبوس عازم پوشکار شدیم. او خاموش در کنارم نشسته بود. پس از گذشت

ساعتی به پوشکار رسیدیم که مملو از توریست‌های بسیار بود، در همه صور قیاس. بی‌توقف خود را به اتاق من که واقع در هتلی متوسط بود، رساندیم. همه ساکنان آن محل توریست‌های خارجی بودند و از آن جا که یک هفته‌ای از اقامت من در آن‌جا می‌گذشت و آن‌ها همیشه مرا تنها دیده بودند، همراه‌شدن او به خاطر مظهر و چهره خواستنی و فقیرانه‌اش کنجکاوی آنان را در بدو ورودمان برانگیخت. با ورود به اتاق و دیدن واکمن، بابا نواری درآورد و خواست که آن را گوش کند. من هم چنین کردم به نظرم آمد شاید او برای اولین بار موسیقی رابا واکمن می‌شنید. پس از درنگی، برای سفارش شامی مختصر، بی‌آن که در راببندم به طبقه پایین و رستوران رفتم. پس از چند دقیقه به سوی اتاق بازگشتم و در نهایت تعجب دیدم که همه توریست‌های حاضر در آن طبقه زن و مرد کنار در باز اتاق من جمع‌اند و به درون اتاق می‌نگرند. رابطه من با آن‌ها تقریباً هیچ بود چرا که صبح زود به اجمیر می‌رفتم و شب برای خواب بازمی‌گشتم. با بعضی از آن‌ها تنها سلامی ردوبدل شده بود، حال آن که همه‌ی وقت آن‌ها در هتل و پیرامون دریاچه می‌گذشت. با دلخوری از میان آن‌ها راهی گشوده و دیدم که بابا در حال سماعِ و بیرون از خود است. در حالی که واکمن را در دست دارد و گوشی در گوش، با چشمان بسته به چرخ درآمده، نمی‌دانم چرا برای لحظاتی از آنچه حادث شده بود برآشفته شدم به آرامی به درون رفته و در را بروی تماشاچیان بستم. وقتی که بابا به خود آمد متوجه تغییر حس من شد. او نیز برآشفته شد و با لحنی دلخور و نسبتاً بلند به زبان خود لب به شکایت گشود. خدای من او با زبانی سخن می‌گفت که من از آن سردر نمی‌آوردم ولی حال انگار هر چه می‌گفت فارسی است همه را درک می‌کردم. او می‌گفت که مهمان خواجه در عرش بوده است و من او را به فرش آوردم و حال او نادم است که چرا عرش را با فرش عوض کرده است .دچار حزن شده بود، دریافتم که تصور کرده است که من از این که او را با خود به محل اقامت آورده‌ام پشیمان شده‌ام، در حالی‌که چنین نبود. بدین خاطر من هم به

فارسی شروع به شکایت از حس او کردم و دانستم که او چون من همهٔ آنچه را که می‌گفتم درمی‌یابد، انگار که با زبان او با او سخن می‌گویم لختی میانمان خاموش به تماشا گذشت که خود را در آغوش پرمهر او یافتم، چونان زمانی که مرا به دیوار مرمرین بیرون مزار چسبانده بود، هر دو بی‌آنکه منتظر سفارش غذا شویم، پس از برداشتن یک گوشی دیگر برای شنیدن نوار او که در آن مدح حضرت رسول، مولا علی و خواجه غریب‌نواز از اتاق خارج شده به کنار دریاچه رفتیم و شب در شنیدن همان نوار و سماع کنار دریاچه به صبح روز بعد پیوند خورد. در حالی‌که همچنان سرگرم شنیدن آن نوار بود او را به ایستگاه اتوبوس رساندم تا راهی اجمیر شود. او گفت که آن گوشی دیگر را هم به او بدهم گوشی را گرفت و راهی شد. من هم به اتاقم برگشتم، وسائلم را جمع کردم و ساعتی بعد راهی اجمیر شدم. چندی بعد در رستوران هتل محل اقامتم در دهلی روی میز واکمنی یافتم هر چه که صاحبش را جستجو کردم نیافتم با گذاشتن یادداشتی و سپردن به گارسون‌ها و... طی هفته‌ای که آن‌جا بودم صاحب واکمن پیدا نشد و آن واکمن برای من ماند.

بازگردیم به پیش از برش و نقل این خاطره و جمعیت میلیونی زائران درگاه خواجه غریب‌نواز، در میان خیل زائران خواجه تعداد بسیاری از دوجنسی‌های سرزمین هند به چشم می‌خوردند که همراه مسلمانان از نقاط مختلف برای زیارت و شرکت در مراسم خود را به اجمیر و درگاه رسانده بودند. حضور آن‌ها برایم سوال برانگیز بود. بدین خاطر در مقام پرسش برآمدم و دریافتم که در روزگار حیات خواجه یکی از آنان خدمت رسیده و از خواجه می‌خواهد که از خدا برای او فرزندی بخواهد چه او پدر فرزند باشد چه مادر برایش فرقی نخواهد داشت و خواجه از خدا می‌خواهد و او مادر می‌شود. طبق وصیت سال‌ها بعد او را پس از مرگش در صحن بارگاه خواجه دفن می‌کنند و از آن روزگار تاکنون این جماعت نیز جزء زائران درگاه به زیارت مزار خواجه می‌آیند. گفتنی در خصوص خواجه خواجگان هند بسیار است که بدین مختصر بسنده می‌نمایم، تنها لازم می‌دانم به اختصار بازگو نمایم

که نقش تاثیرگذار اندیشه، فلسفه، فرهنگ و معرفت کرداری و الهی عرفا، شعرا و مشایخ ایران زمین و پارسی‌گو در دوره اسلامی در روح عرفانی سرزمین افسانه‌ای هند، نقشی خوانا، ماندگار و قابل رویت در همه جای این سرزمین کهن داشته است و سهم خواجه معین چشتی و اقطاب دیگر این سلسله در عرصه فلسفه ادب و عرفان بسیار شاخص می‌باشد. چونان نقش هنر و هنرمندان ایران در زمینه هزاران ابنیه تاریخی سرزمین هند.

برای دیدار با دالای‌لاما عازم دارمالا و ملکودگنج شدم، دالای‌لاما رهبر روحانی تبعیدی تبت و برنده جایزه صلح نوبل در ۱۹۸۹ است. با رسیدن به دارمالا بودائیان بسیاری را دیدم، همچنین در مکلودگنج که اکثریت ساکنان آن را بودائیان تشکیل می‌دهند، پس از پشت‌سر گذاشتن مسافتی نسبتاً کوتاه از دارمالا به مکلودگنج رسیدم. هوا بارانی بود و در طول مسیر نم‌نم بارشی می‌آمد. به محض پیاده‌شدن و برداشتن چند گام در خیابان اصلی بر شدت باران افزوده شد. هنوز چند ده متری پیش نرفته بودم که بارانی سیل‌آسا ظرف چند لحظه سر تا پای مرا کاملاً خیس کرد، شدت باران به حدی بود که چند متر آن طرف‌تر قابل رویت نبود، غافلگیر شده بودم و درمانده که چند جوان بودایی چتر به دست به‌سویم آمدند و مرا در حمایت چترهایشان گرفته به محل اقامت خود که در همان نزدیکی بود بردند. با رسیدن به اتاقی که آنان در آن زندگی می‌کردند فرصت یافتم تا خود را از شر لباس‌هایم که کاملاً خیس شده بود خلاص نمایم و با تعویض لباس‌هایم کمی از آن پریشان حالی ظاهری بیرون آیم. آن‌ها با چای بودایی از من پذیرایی کردند. تقریباً همه، بودائیانی بودند که من در طول سفرهایم در هند دیده‌ام، دائم‌الذکر بوده‌اند و بسیار آرام با چهره‌هایی گشاده و متبسم، مهربان و اغلب خاموش و در تفکر. با گرفتن اطلاعات اندکی از آن‌ها دریافتم که دیدار خصوصی با لاما مستلزم صرف زمان بسیاری‌ست. امّا دیدن او در راه رفتن به معبد برای ایراد سخنرانی که در روز دیگر برپا می‌شد دست‌یافتنی خواهد بود و در

ضمن این شانس هم موجود بود که با مراجعه به محل اقامت او و ثبت‌نام، شاید ظرف اقامت چند روزه خود می‌توانستم همراه سایر خارجیانی که برای دیدار لاما آمده بودند و تعدادشان هم بسیار بود، در دیدار عبوری از برابر او در صف و دریافت تبرک از دست او شرکت جویم. پس از بندآمدن باران در بدرقه آن‌ها راهی هتل شدم.

صبح روز بعد برای ثبت‌نام راهی شدم و همان‌گونه که انتظار می‌رفت برای سه روز دیگر نوبت به جمعی می‌رسید که من هم جزء آن‌ها بودم. مشغول عکاسی در مکلودگنج پیرامون بودائیان شدم. چندین بار به معبد آنان سرزدم، همان جایی‌که لاما به ایراد سخنرانی‌های دوره‌اش می‌پرداخت. دریافتم که حضور در جمع آنان به‌گاه سخنرانی و ذکر تنها خاص بودائیان است و بس. خارجیان و اصولاً غیر بودائیان تنها می‌توانند در صحن معبد حضور یابند. دنبال راهی می‌گشتم که برای زمانی کوتاه اجازه حضور در جمع آنان را بیابم، آن‌هم تنها برای گرفتن چند عکس. زمان به‌سرعت سپری شد و روز و ساعت سخنرانی فرارسید، در واپسین لحظات پس از سعی فراوان و یاری بخت و همراهی یکی از بودائیان پرنفوذ در تشکیلات دالای‌لاما، در کمال حیرت سایر خارجیان به درون معبد راه یافتم آن هم برای گرفتن چندین عکس. وقتی که مرا به درون راه دادند دالای‌لاما در پشت تریبون مشغول ایراد سخنرانی بود. از میان خیل بودائیان که نشسته، محو لاما و سخنانش بودند به آرامی راهی جایی شدم که مناسب عکاسی بود. بالاخره چند عکس گرفتم و پیش از پایان مراسم و خروج لاما و سایرین آن‌جا را ترک کردم تا به هنگام خروج بتوانم عکس‌های دیگر بگیرم و چنین شد.

روز بعد بر اساس نوبت داده شده و در ساعت مقرر به محل اقامت دالای‌لاما مراجعه کردم و پس از تحویل دادن همه وسائل همراه، به حیاط زیبا و بزرگ اقامتگاه لاما در مکلودگنج راهنمایی شدم و به صفی پیوستم که متشکل از خارجیان بود. حدوداً پنجاه نفری می‌شدیم. پس از انتظار نه چندان طولانی، صف

به‌سوی دالای لاما که از محل اقامتش خارج شده بود، حرکت را آغاز نمود. همه حاضران در صف از مقابل لاما می‌گذشتند و هر که برابر او قرار می‌گرفت از دست او نخ قرمز تبرک‌شده‌ای که بر آن دعا خوانده شده بود به رسم یادگار دریافت می‌کرد و لاما کوتاه برایش دعا می‌کرد. وقتی که من به مقابل او رسیدم او با چهره آرام و متبسم در حالی‌که مرا می‌نگریست نخی هم به من داد و برای من چون سایرین دعا کرد. برای لحظه‌ای در من گذشت که از خود او وقتی بخواهم امّا بلافاصله منصرف شدم چرا که آن را دور از ادب دیدم و در ضمن قصد من از دیدار او تهیه چندین عکس بود که گرفته بودم. پیش از خروج همان مرد بودایی پرنفوذ را دیدم، به سویش رفتم و از او به خاطر همراهی و لطفش دوباره تشکر کردم. به هر حال زمان گذشت و من بسیار خوش‌اقبال بودم که در مدت اقامت چند روزه خود توانسته بودم دالای‌لاما را ببینم و عکس هایی را که در نظر داشتم تهیه نمایم.

پس از چند روز اقامت و عکاسی در کلکته عازم دارجلینگ بودم. تنها چند ساعتی وقت داشتم که دوستی ایرلندی به من گفت جای مادر ترزا در عکس‌های کلکته تو و هند خالی‌ست. گفتم آری همین طور است ولی من بی‌اطلاع بودم که مادر اکنون در کلکته است. از او خواهش کردم مرا تا خانه مادر ترزا همراهی کند. او که چون من چند ساعت دیگر کلکته را با پروازی به قصد بازگشت به کشورش ترک می‌کرد، کمی در فکر فرو رفته، بعد گفت خیلی بعید است که موفق شویم مادر را با این عجله و زمانی که در اختیار داریم ملاقات کنیم. او که کاتولیک معتقد و دوستدار روش و منش مادر ترزا بود، در چندین نوبت در تشکیلات مادر مشغول خدمت به بیماران شده بود، بار دیگر با اطمینان تکرار کرد که دیدار مادر با همه گرفتاری‌هایش عملی نیست، لیکن چون اصرار مرا دید، موافقت کرد. آنچه سبب رضایت او شد، عشق به مادر ترزا و بخت من بود. تاکسی گرفته و به اتفاق راهی خانه مادر ترزا شدیم. مادر سی هزار یتیم در کلکته و به روایتی صحیح‌تر مادر همه

دردمندان و مستمندان هند، همان که هندویان او رابدین نام می‌خوانند: «مادر هند».

با رسیدن به در خانه مادر ترزا او زنگ زد. یکی از خواهران در را گشود و او مشغول توضیح کار من شد و خواهش کرد که در صورت امکان مادر را ملاقات کنیم. او در پاسخ گفت امکان‌پذیر نیست، در حالی‌که به شدت از دریافت این خبر اندوهگین شده بودم به او گفتم خواهش می‌کنم مرا یاری کند تا برای لحظه‌ای هم که شده مادر را ببینم تا عکسی از او زینت‌بخش کتاب هند باشد و گفتم که اگر چنین نشود، فرصت دیگری ندارم و همیشه در حسرت خواهم ماند. او در حالی‌که خود را کنار می‌کشید تا ما به درون رویم گفت، نمی‌تواند کاری انجام دهد شاید یکی دیگر از خواهران که مسئول این گونه امور و برنامه‌های مادر ترزا است، بتواند کاری کند. به اتاقی راهنمایی شدیم. زمان به سرعت می‌گذشت و اضطراب در چهره دوست همراه به خاطر جاماندن از پرواز نقشی خوانا بود. پس از گذر بیست دقیقه آن خواهر روحانی بازگشت و گفت که عملی نیست. گفتم، من می‌توانم برای یک دقیقه آن خواهر مسئول را ملاقات کنم، گفت ایشان الان می‌آیند، در همان اثناء آن خواهر وارد شد و با مهربانی توضیح داد که چرا نمی‌شود، دوست ایرلندی من پادرمیانی کرد و من هم خواهش کردم که لطف نموده، راهی بیابد و گفتم مزاحم ایشان نخواهم شد. تنها گرفتن یک یا چند عکس در زمانی کوتاه برایم کافی است. او در فکر شد و گفت مادر نیم‌ساعت دیگر کلاس دارند در صورت موافقت ایشان می‌توانید در راه رفتن به کلاس کارتان را انجام دهید. در آن لحظه انگار خداوند همه‌ی دنیا را به من و دوست همراهم داده باشد، با خوشحالی بسیار هر دو با هم گفتیم عالی‌ست و از او سپاسگزاری کردیم. بیست دقیقه بعد او آمد و ما را به طبقه دوم برد و گفت تا چند دقیقه دیگر مادر برای رفتن به کلاس از این‌جا خواهند گذشت و موافقت کرده‌اند که در مسیر شما را ببینند. خدای من از این بهتر نمی‌شد. از او سپاسگزاری کردیم، او رفت و ما چشم

به راهی دوختیم که مادر از راه می‌آمد. چند دقیقه‌ای گذشت، دیگر دوست همراه، اضطراب پروازش را فراموش کرده بود و من سفر به دارجلینگ را. در همین اثناء مادر از در بازی که روبه‌رویش ایستاده بودیم درآمد. خدای من وصف احساسم از دیدن او در آن لحظه بیرون از توان است. دوست ایرلندی‌ام پس از سلام مرا به مادر معرفی کرد. مادر خاموش با چهره مهربانش به من نگریست و به سوی پنجره بازی که میزی در زیر آن قرار داشت رفت و از آن‌جا انجیل جیبی‌اش را برداشت با دو صلیب و به‌سوی ما آمد. یکی را با دستان مقدسش در گردن دوست ایرلندی انداخت و دیگری را در گردن من و برای هر دو ما دعا کرد. من از او اجازه خواستم تا عکس بگیرم. مادر موافقت کرد و من چند عکس پیاپی گرفتم. مادر با اشاره آرام دستش و بیان سه بار پیاپی لطفاً، از من خواست که دیگر عکسی از او نگیرم و من به فرمان او با همه اشتیاقی که داشتم گردن نهادم. بعد آرام از کنار ما گذشت و به درون اتاقی رفت که مجسمه‌ای (تندیسی) از حضرت مسیح(ع) و مریم‌مقدس در آن جا وجود داشت. بعد روی زانوانش ایستاد و کتاب مقدس را باز نمود و به خواندن انجیل مشغول شد، طبق روال همیشگی‌اش پیش از رفتن به کلاس درس. دوست ایرلندی همراه که تا پروازش زمان زیادی در اختیار نداشت مضطرب این‌پا و آن‌پا می‌کرد و من با فاصله یک گام بالای سر مادر، آن قدیس یگانه، آن مادر یگانه عصر خود محو، تماشا بودم. در همین حالت دوست ایرلندی با دوربین کوچک خود از پشت‌سر عکسی از من و مادر گرفت که بعدها برایم فرستاد و به من گفت برویم. گفتم لختی درنگ کن، او که متوجه احساس من بود این فرصت را در اختیار من گذاشت. منتظر بودم تا خواندن انجیل مقدس از سوی مادر خاتمه یابد تا پس از خداحافظی او، آن محیط روحانی را ترک کنم. امّا مادر غرق در انجیل همچنان خاموش به خواندن آن مشغول بود. خداوند برکت تماشای او را در این حالت به من ارزانی کرده بود و من نمی‌توانستم از این تماشا دل برکنم. از سویی باید می‌رفتم، هم به‌خاطر دوست همراه، هم به خاطر آن‌که

برای رفتن به دارجلینگ بلیط داشتم. البته این دومی اصلاً مهم نبود، امّا اضطراب به‌حق دوست همراه رو به فزونی و کاسه صبرش لبریز شده بود. خدا می‌داند که در توان من نبود تا چون مادر این همه زمان به خواندن مشغول باشم آن هم در آن وضعیت و ایستادن روی زانوان، امّا مادر همچنان در کار خواندن بود، دیگر راهی برایم نمانده بود، باید می‌رفتیم بدون خداحافظی. ولی من نمی‌توانستم، برای من و فرهنگی که حاصل آن بودم این رفتار به دور از ادب با آدم‌های معمولی کوچه و بازار بود چه رسد به مادر ترزا. خدای من عجب وضعی، از سوی دیگر این دیدار را از همراهی آن دوست داشتم چاره‌ای جزء رفتن نبود. بدین خاطر با کمی زاویه گامی پیش نهادم و مقابل مادر قرار گرفتم رو بـه او زانـو زدم و دسـتم را پـیش زانوانش به زمین زده، بوسیدم و در نهایت حسرت آن‌جا را ترک کردیم و به هتل بازگشته و راهی شدیم.

مادر ترزا برای من خاطره رستگاریست و قابل قیاس با هیچ دیدار دیگری در هند نیست. او در خاطره مردم هند و جهان چون مهاتما یگانه است. در معرفت کرداری و نوع زندگی ساده و بی‌بدیل، او چون راهبرش حضرت مسیح(ع) است و یگانه است در بندگی و خدمت به محرومین.

مادر ترزا آلبانی تبار است و مظهر خدمت و عشق به مردم. از ۱۳ ژانویه ۱۹۳۶ تا پایان حیات پربرکتش در خدمت محرومین کلکته و سایر نقاط هندوستان بوده و به خاطر خدماتش برنده جایزه صلح نوبل در سال ۱۹۷۹ شده است که به اعتقاد من جایزه صلح نوبل به خاطر دریافت از سوی او اعتبار یافته نه مادر که اعتبار او الهی و نامیراست چون روح مقدسش.

در خاتمه از آن‌جا که هیچ‌گاه در صدد خاطره‌نویسی برای خود بـرنیامده‌ام و تنها تاثیر و تاثرات حاصل سفر برایم اهمیت داشته و امیدوارم در نقل آن پربیراهه نرفته باشم و دنبال کردن آنچه نگاشته‌ام برای مخاطبان ارجمند خالی از جـذبه نباشد و کاستی‌هایش را بر من ببخشایند، قصه کوتاه می‌کنم...

خاطره‌ای از کار مردم‌شناسی

محمد شریف کمالی*

کار مردم‌شناسی معمولاً پر از خاطره است، زیرا رفتن به میدان و کار کردن و جمع‌آوری داده‌ها از مردم که معمولاً ایلاتی یا روستایی هستند، مردم‌شناس و انسان‌شناس را با مواردی روبه‌رو می‌کند، که خاطرات معمولاً خوشی از آن برجا می‌ماند.

حاصل کار میدانی من طی سال‌ها که از سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) آغاز شده است، کار با مردم مختلف شامل نانديوالاها (Nandiwalas)ی هندوستان، ترکمن‌ها، مردم جنوب ایران و بسیاری دیگر از گروه‌های ایرانی بوده است و مدت‌ها در بین این مردم به عنوان انسان‌شناس زندگی کرده‌ام. شاید جالب‌ترین خاطره‌ام حکایتی است که در پی می‌آید و این خود در طی اولین کار میدانی من در هندوستان روی داد:

در تابستان ۱۳۵۴ که دانشجوی فوق‌لیسانس انسان‌شناسی در دانشگاه پونا بودم، پروفسور کی.سی.مالهوترا (K.C.Malhotra) از «موسسه آمار هندوستان» (Indian Statistical Institute:ISI) پروژه‌ای بزرگ را با قبایل نانديوالا آغاز کرده بود. من نیز به عنوان همکار در این پروژه با ایشان همکاری داشتم. روز اولی که به محل این قبیله کوچنده غیر وابسته به دام رفتیم، ظهر به آنجا رسیدیم.

---

*- پژوهشگر مردم‌شناس، مدیر گروه مردم‌شناسی زیستی پژوهشکده مردم‌شناسی، عضو مرکز مردم‌شناسی

رئیس قبیله ما را به نهار دعوت کرد. نهار را آوردند که شامل برنج و خورش بود. من تا آن موقع غذای تند هندی را امتحان نکرده بودم، اولین لقمه را که خوردم تمام بدنم از تندی آتش گرفت و چند لیوان آب خوردم. چون رئیس قبیله خیلی به من به عنوان یک خارجی احترام گذاشته بود، درست ندانستم که غذا را نخورم، بنابر این به خوردن ادامه دادم که با هر لقمه آتش می‌گرفتم و پس از هر لقمه چند لیوانی آب می‌خوردم. تا اینکه خوشبختانه غذا تمام شد. ولی رئیس قبیله تازه به حرف آمده بود و درباره ایران می‌پرسید و می‌گفت از اینجا تا ایران چند روز راه است؟ و بسیار تعجب می‌کرد که فاصله‌ی دو کشور تا این حد زیاد است. بالاخره از چادر رئیس بیرون آمدیم و به محلی که برای ما اختصاص داده شده بود رفتیم. من به پروفسور مالهوترا گفتم که دارم از تندی غذا می‌سوزم. ایشان به من گفت پس از چند ساعتی خوب می‌شوی و بعد از این هم دیگر برای خوردن غذا، مسئله‌ای نخواهی داشت، به محل خودمان که رسیدم سعی کردم استراحت کنم ولی نتوانستم. بعد از یک دستشویی سخت، خوب شدم و پس از آن به خوردن غذای تند عادت کردم، به طوری که سال بعد که دوباره به میدان تحقیق رفتیم، مثل یک هندی غذای تند می‌خوردم، به خصوص اینکه صبحانه را با سیب‌زمینی و ادویه تند (چلی) درست می‌کردند و همین طور نهار و شام را.

هرگز این خاطره را فراموش نکرده‌ام و به نظرم، نقطه‌ی عطفی در کارهای میدانی‌ام بوده است به خصوص اینکه قابلیت انعطاف را در من تقویت کرد، آنچه لازمه کار انسان‌شناسی است. گذشته از آن، کاری که با ناندیوالا انجام شد نه یک پژوهش صرف بلکه تحقیقی کاربردی بود و در نهایت پروفسور مالهوترا توانست برای ایشان از دولت زمین بگیرد و ایشان از حالت کوچنده در آمدند و زندگی روستایی و شهری را آغاز کردند.

جاده‌ی برفی

محسن میهن‌دوست*

از خانه‌ی اجدادی که بیرون زدم، این پدر بود که با نگاهش بدرقه‌ام کرد! پیشتر گفته بود این زمستان، سرد و پر برف است و بهتر آن که به کلات نروی، بگذار بهار که آمد راهی سفر بشو! گفتم: پدر نگران چه هستی، مگر مرا نمی‌شناسی! گفت: می‌بینی که سرما استخوان را ترک می‌اندازد و تازه تنهایی و جاهایی که می‌روی گرگ رد پاهایت را دنبال می‌کند! گفتم: به هر تقدیر و با هر بهانه این سه ماه زمستان را برای پژوهش میدانی در گستره‌ی کبود گنبد و روستاهای اطراف آن طرح ارائه داده‌ام و حال اگر نروم دوباره‌ی آن معلوم نیست و از در بیرون زدم.

زمستان هزار و سیصد و چهل و نه خورشیدی بی‌آنکه از تلویزیون ملی ایران (بخش پژوهش ایران زمین) وسیله بگیرم و یا طلب راننده کنم، از تهران راهی زادگاه خودم شدم، در حالی که برف فراوانی باریده بود، با راننده‌ی تانکری که نفت به کبود گنبد می‌برد، قرار گذاشتم همراه شوم و شدم. از کشف رود و پل شاهی که گذشتیم و به سر بالایی افتادیم، تانکر زوزه‌کشان در برف باریده پیش می‌رفت، در حالی که کیف و دوربین در دست داشتم، دل به دریا زده، سفر پژوهشی پرباری را پیش‌بینی می‌کردم.

---

* ـ افسانه‌شناس، اسطوره پژوه و پژوهشگر و مردم‌شناس و عضو مرکز مردم‌شناسی

برف انبوه، سپید می‌زد و گاه در آسمان صاف پرنده‌ای دیده می‌شد و من سرخوش از طبیعت سردی بود که بس پاکیزه می‌نمود.

در تانکر نفت، پیش دست راننده تنها سطلی از خرمای خشک قرار داشت و دو گرده‌ی نان تفتون (تفتان) که بر روی خرماها دیده می‌شد. من مویز و پنیر، چهار دانه تخم مرغ آب پز و دو عدد نان بربری در کیف داشتم و راننده و من، بی آن که بگوییم چه چیز به عنوان غذا داریم در راهِ سفر، از هر دری سخن می‌گفتیم. راننده که میانسال و خوش بیان بود، از این که هم صحبتی چون مرا پیدا کرده بود، رضایت‌مند دیده می‌شد.

دو فرسنگی بیش، پیش نرفته بودیم، که دیدم هوای آفتابی گرگ و میش شده و برف آرام آرام شروع به باریدن کرد. گفتم: چه زیبا! و چون خواستم دنبال حرفم را بگیرم، راننده یک بر شد و به آسمان نگاه کرد و گفت: آقای محقق کجایش را دیده‌ای صبر کن!

پیچ در پیچ تانکر ضجه می‌زد و به کندی پیش می‌رفت، تا آن که در بلندایی از رفتن باز ماند. جز برفِ انبوه چیزی دیده نمی‌شد و تانکر نفتی که من و راننده در آن پناه داشتیم. هزار مسجد در برف تند و ریز، رسم‌الخط پیچیده‌ی خود را در کلاف دره‌ها با شکوه‌تر می‌نمود!

گفتم: بهروز خان چه کنیم؟ گفت: نه راهی به پس و نه راهی به پیش. همین جا می‌مانیم. گفتم شب را که نمی‌توان همین جا ماند. گفت: نان و خرمای خشک که هست و هر چه بخواهی آب که منظورش برف بود. گفتم: اگر برف از باریدن نیفتاد و راه بیش از این بسته ماند، چه خواهد شد؟ گفت: فکرش را نکن، نمی‌میریم! گفتم: صحبت از مرگ نیست و من سختی دیده‌ام، ولی وقتم نمی‌باید تلف شود. می‌خواهم به سراغ پیرزنان و پیرمردان کبود گنبد (کلات نادر) و روستاهای آن بروم و تازه می‌خواهم پرسش نامه پر کنم و تا می‌توانم عکس بگیرم. گفت: به همه‌ی اینها می‌رسی و تازه مگر نگفتی هفته‌ها همین دوربرها

هستی که گفتم درست شنیدی و حالا بیا کمی غذا بخوریم.

او می‌دانست «آسیا قشقه» کجاست و من نمی‌دانستم. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود، که برف هم چنان تند و ریز می‌بارید. گفتم: بهروز خان کاری بکن! چه اگر برف بیش از این بنشیند، نه راهی به پس و نه راهی به پیش است! گفت ممکن است و تازه به خودت وعده نده که حالا حالاها راه بیفتیم. گفتم: منظورت این است که برای ادامه‌ی این راه شتاب به خرج ندهیم. گفت: خوب فهمیدی و من دیگر از این که کی به راه خواهیم افتاد و یا کی خواهیم رسید هیچ نگفتم!

ساعت نه بعد از ظهر شد که دیدم در تانکر را باز کرد و از آن پایین رفت. تازه متوجه شدم که برف تا زانوی او که قدی متوسط داشت بالا آمده، پس با خود گفتم کار حضرت خضر هست که جان سالم از این دره به در بریم! و من هم از پله‌ی تانکر پایین رفتم و مشتی برف برداشتم و شروع به خوردن کردم! تا آن هنگام قد و هیکل تانکر را وارسی نکرده بودم و بی‌توجه به چه و چونش بر آن سوار شده بودم. اما در آن احوال هر چیز آن مورد ارزیابی‌ام قرار گرفت. بزرگ و کهنه بود. رنگش به سبز سیر می‌زد. بهروزخان از نگاهم متوجه حالم شد گفت بنشین تا برویم.... گفتم چه طور؟ گفت: تو بنشین تا ببینی!

دقیقه‌ای پس و پیش کرد تا با سختی به راه افتاد و سرعتی که داشت شاید بیشتر از ده تا دوازده کیلومتر نبود. تا آن که گفت، به آسیاب نزدیک می‌شویم و افزود: بخت یاری کند، پیش از غروب به آنجا می‌رسیم. ترسم فرو ریخت و او را به صحبت گرفتم. پرسیدم: بهروز خان زن و فرزندت به کجا اند و راه کلات، کار همیشگی توست؟ گفت: زنم مرده و دو دختر دارم که یکی به خانه‌ی بخت رفته و یک پسر دارد و دختر دیگرم در خانه است و با خواهر پیرم که در تربت جام است، زندگی می‌کند. از تربت به مشهد می‌آیم نفت می‌زنم و هر چند گاه راهی کلات می‌شوم. گفتم: حالا که همسرت مرده و هنوز چین و چروک در چهره‌ات دیده

نمی‌شود، تنهایی و یا آن که کسی در کنار داری؟ این را که گفتم خود را جابه جا کرد و گفت: گمان کنم زیر زبان کش هم هستی! گفتم: به معنای بدش نه! اما از آن جا که دل مشغولی‌ام به حرف در آوردن آدم‌های پخته‌ای چون توست، بد نمی‌دانم که از فرصت به دست آمده استفاده کنم و این که هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو. نگاهی ارزیاب به برو رویم انداخت و گفت حتماً از به حرف در آوردن آدم‌ها، نان و آبت را به دست می‌آوری؟ گفتم: نه به این شکلی که تو فکر می‌کنی. گفت: گفتی که خراسانی هستی و در تهران سرت بند است و نگفتی که زن داری. گفتم: مجردم و به فکر ازدواج هم نیستم. گفت: کسی را دوست داری؟ گفتم: چنین خیال کن گفت: کجاست؟ گفتم: تهران. پرسید: از روستا و مردم روستا چه می‌نویسی؟ گفتم: مطالبی که در فرهنگ عامه و باورداشت‌ها دارند و بیشتر در کتاب‌ها نیست. گفت: سواد قرآنی دارم ولی اگر بخواهی تا کبود گنبد یک کتاب تحویلت می‌دهم. گفتم: از خودت و زندگی ات و یا از چیزهایی که من باید در پی شنیدن‌شان باشم، بگو! گفت: از عشق حرف زدی پس بگذار بگویم من هم طاووسی دارم که در همین کلات نادر و در دربند آن زندگی می‌کند. کُرد است و کبک خوش خرامی که شوی‌اش مرده است و از تو چه پنهان تا وضعم رو به راه نشود جرأت خواستگاری ندارم. پرسیدم: دو بیتی و بیت می‌دانی؟ گفت: هر چه بخواهی. گفتم: پس چرا تا به حال صدایت را ول ندادی؟ گفت: در این برف و با این حالی که تو نشان دادی. گفتم: چه حالی؟ گفت: پس گفتی بهروز خان برو شب می‌شود و منتظر ماند تا من عکس‌العمل نشان بدهم. گفتم: شاید، ولی من مرد سفرم و اگر شتابی برای رسیدن به کبود گنبد نشان می‌دهم، به جهت کار است. گفت: نه، مرد سفر شتاب نمی‌کند و تازه کسی که تو می‌خواهی در کنارت نشسته است! گفتم: پس بگو یا بخوان که بنویسم. گفت: گفتم که اهل تربت جام هستم، ولی دل در دربند کلات دارم و اگر دخترانم بدانند پوست از کله‌ام بیرون می‌کشند. گفتم: به آنها چه؟ مگر تنهایی تو را حس نمی‌کنند و تازه مگر نگفتی که نوه هم داری و دختر دیگرت که

در خانه است، به حتم با تو مخالفت نخواهد کرد. گفت: همو بیشتر اوقات بر سر قبر مادرش می‌رود و با چشم مرطوب به خانه برمی‌گردد و اگر خواهر پیرم نبود دق می‌کرد. پرسیدم: چند سال است که زنت مرده؟ گفت: سه سال. دخترم دومم دبیرستان است و خیلی هم خوش فکر است. گفتم: پس مواظب باش، زود عروسش نکنی و بگذاری که درسش را بخواند. گفت: گفته اگر بخواهی به درسم ادامه دهم، نباید زن بگیری. گفتم: این دیگر قابل بحث است و حرف در حرف که دوبیتی خوانی را شروع کرد:

سرخس و تربت و ارگ قلندر

هرات و مشهد و چند شهر دیگر

به من گر طالع حیران ببخشد

برابر کس کنم با موی دلبر

گفتم: عجب کله فریادی که تیرش بر دل می‌نشیند و پرسیدم این دوبیتی را کجا شنیدی؟ گفت: در «اِیدال آباد جام». گفتم: باز هم بخوان که گفت: آسیا قشقه را نگاه کن چه گونه در برف نشسته است!

هوا تاریک شده بود که از راه ایستاد و گفت: همین که به این جا رسیدیم جای شکر است!

برف همچنان می‌آمد و از تانکر که پایین آمدم، دوباره سوز سرما و اندازه‌ی برف را حس کردم. به یاد گفته‌ی پدرم افتام و این که شب چه خواهد شد.

آسیا قشقه سقفی آب چکان داشت و تنی چند در آن پناه گرفته بودند. چون راه بسته شده بود در آن آتش برافروخته بودند و به درونش نشسته بودند. ما که وارد شدیم جابه جا شدند و تعارف به نشستن در کنار آتش کردند. سرما به مغز استخوان می‌نشست و از آن میان پیرمردی که چشم‌های درخشانی داشت و از من چشم بر نمی‌گرفت، با لبخند پرسید: از کجا می‌آیی؟ و در این برف که بی‌خطر نیست، چرا کم پوشیده‌ای؟ من شرح این آشنایی را به اختصار در کتاب پژوهش

عمومی فرهنگ عامه آورده‌ام و در این جا نیاز نیست که آن را تکرار کنم و بهتر آن که روایتگر آن شبی باشم که در آسیا قشقه گذشت!

هوا تاریک شده بود و برف هم چنان می‌بارید، و از بیرون آسیاب صدای زوزه‌ی گرگ و بهتر است بگویم گرگان، پیوسته در گوش می‌نشست. آتش، شعله‌ای کشیده و زیبا داشت و هر چند گاه در آن کنده و شاخه‌ی خشک درخت گذاشته می‌شد. من هم گه گاه به قطره‌های آبی که از سقف بر آتش فرو می‌افتاد نگاهی پرسشگر می‌انداختم. جمع با من جور شده بود و بهروزِ راننده گرم گفت‌وگو با تنی چند که لهجه‌ی کردی و ترکی داشتند. من نیز مشغول صحبت با همان پیرمردی بودم که رندی روستایی می‌نمود و شغل چوپانی داشت.

ساعت از ده شب گذشته بود که برخی به چرت زدن افتادند. همان طور که دست‌شان را بر روی آتش گرفته بودند، خواب موقت و کوتاه مدت می‌کردند. اما هم پیرمردی که با من در صحبت بود و هم بهروز راننده و دو تن دیگر که یکی کرد و دیگری ترک خراسانی بود، هم چنان بیدار بودند که بهروز مرا به نزد خود خواند و گفت بیا که برایت گیر آوردم، بشنو که بد نیاوردی!... از کنار پیرمرد چوپان به نزد آنها رفتم. روی زمین سخت و سرد که شعله‌ی آتش بر آن رنگ زرد می‌پاشاند و سرخی کنده‌ها به انسان جرأت می‌بخشید، گفتم: بهروز خان رفیق شدی؟ گفت: می‌شناسمشان یکی در دربند زندگی می‌کند و دیگری که کرد است در کبودگنبد و هر دوشان اوسنه و شعر می‌دانند. گفتم: چه خوب پس بگذار بشنوم و اگر شد بنویسم. پرسیدم: بهروز خان نگفتند کجایی‌ام و برای چه این جا هستم؟ گفت: چرا. و من همین که بر روی‌شان لبخند زدم، گفتند: ما به واقع برای شما نگران هستیم، کم پوشیده‌اید. گفتم: این فضا و حرف‌های نشنیده‌تان تن مرا و دلم را گرم می‌کند. حالا بگویید و یا بخوانید. گفتند: آن پیرمرد که چوپان است بیشتر از ما می‌داند! گفتم با او رفیق شده‌ام و گفت که در خشت زندگی می‌کند. به آنجا خواهم رفت، ولی حالا دم با شما غنیمت است، که هم به ترکی و هم به کردی

شعر خوانی کردند از آن جمله:

لب مرز بره‌ها را سر داده‌اند
تا آمدم بره را بگیرم یارم رفته بود
پری دختر حاجی است
و در شاه نشین نشسته است
گله‌ی پدر پری همه میش است
و در زمین‌های خوب آن‌ها را می‌دوشند
می‌گویند کلات یک پارچه باغ است
و در میان آن دریاست
و چهار سوی آن کوه است
اولاد نادر هنوز زنده‌اند
هنوز جوانانی هستند که چشم و ابرویشان سیاه است!
فردا روز آخر چوپانی است
و زن و بچه‌ی چوپان رو به خانه‌هایشان
می‌روند (کوچ می‌کنند)
چه گناهی کرده است چوپان
که تنها بماند!

آنها گفتند و من نوشتم و از آن جا که به کردی و ترکی خراسانی بود و بیشترشان بر وزن نثر بود، همان جا به کمک خودشان به فارسی روز در آوردم.

آتش رنگ باخته بود و سپیده سر زد. پیرمرد خشتی را رها نکردم و او از جمله‌ی کسانی است که همیشه یادش با من است. اگر آنچه گفت و نوشتم را از دست نمی‌دادم اکنون از او کتابی، سوای یادداشتی که ذکرش رفت، داشتم. سپیده سر زد اما برف بند نیامد و آسیا قشقه که پناهی مخروبه بود، زهر زمهریر کم کم در من اثر گذاشت. آتش خاموش شد و خاکستر سردی که پیش چشم دیده می‌شد،

حکایت از آن داشت که باز باید به جان درخت‌ها افتاد و هیزم و کنده‌ی سوخت فراهم آورد. از آسیاب بیرون زدم، جاده در برف گم بود و انگاری بر نمی‌انگیخت که راه بسته به زودی باز شود. برف بیش از یک متر بر زمین بود و تانکر با زبان بی‌زبانی می‌گفت، جای پای گرگ‌ها را نگاه کنید که تا پیش از سپیده‌ی صبح در دور من گشت می‌زدند و زوزه می‌کشیدند.

به جان درخت که افتادیم و شاخه‌های خشک‌شان را شکستیم، باز به درون آسیاب رفتیم. آسیابی که سر پناه شبی سخت شده بود. اما دیگر بوی گندم و آرد از آن برنمی‌خاست و آسیابانی که نمی‌دانستم مرده و یا زنده است.

بعد از ظهر همان روز جاده باز شد.

آلاچیق‌های ترکمن

منیژه مقصودی*

من به عنوان یک محقق انسان‌شناسی تجربیات تحقیق میدانی متعددی داشته‌ام، که هر یک خود حکایت و خاطره است. اولین تجربه میدانی در زمان دانشجویی‌ام بود. هنگامی که اولین سفر میدانی را به منطقه ترکمن به همراه گروه دانشجویی، هم‌کلاسی‌های‌ام و به اتفاق استاد درس روش تحقیق انجام دادم. تجربه این سفر یک هفته‌ای به روستاهای منطقه ترکمن صحرا در زندگی من تجربه‌ای بازگشت‌ناپذیر بود. در این سفر بود که من با هیجانِ تحقیق میدانی، هیجان کشفِ با مردم هم صحبت شدن، لذت عمیق مصاحبه‌های چهره به چهره و شوق دیدن تفاوت‌های عمیق فرهنگی آشنا شدم.

من به عنوان یک دختر تهرانی، دختری بسیار محدود،فوق‌العاده خجالتی، محجوب و کم‌حرف در خانواده‌ی پرجمعیتی بزرگ شدم. و تا زمانی که دیپلم گرفتم و در دانشگاه قبول شدم، تعداد سفرهایی که انجام داده بودم از انگشتان دست هم تجاوز نمی‌کرد. سفرها همه خانوادگی بود و برنامه سفر از قبل تنظیم‌شده. سفرهای ما به شهرهایی چون اصفهان، مشهد و نوشهر بود و در نهایت آسایش و رفاه انجام می‌شد. اقامت ما همیشه در هتل‌های نسبتا لوکس و یا خانه‌های ویلایی اقوام بود. در این سفرها برنامه ما بازار بود و خرید، دریا بود و

---

* ـ عضو هیأت علمی گروه انسان‌شناسی دانشگاه تهران

شنا، و صحبت با خواهران و برادران و اقوام. برنامه ما در این سفرها گوش‌سپردن به بکن و نکن‌های پدر و مادر بود و رعایت نکات بهداشتی در سفر، خوردن غذاهای بهداشتی و اجتناب از غذاهای غیربهداشتی و غیراستاندارد و خارج از نرم‌بازار.

ما تا سن هیجده سالگی ۳ سفر رفته بودیم، یک سفر به اصفهان، یک سفر به مشهد و یک سفر به نوشهر. در مقابل مادرم فرزند فردی دیپلمات بود. و همیشه از سفرهای متعدد و پرماجرایش به بادکوبه و عراق برای ما با بیانی شیرین و پر از احساس حکایت می‌کرد. من داستان سفرهای مادرم را بارها و بارها شنیده بودم و همیشه از او می‌خواستم که فلان داستان سفر را دوباره تعریف کند. من و خواهران و برادرانم عصرهای داغ تابستان دور مادرم جمع می‌شدیم تا به جای هر قصه‌ای برایمان از سفرهایش تعریف کند. می‌گفتیم: «مامان سفر به بادکوبه را با آقای «مگردیچ» راننده‌تان تعریف کنید» و یا «مامان ماجرای سفر به موصل در دوره جنگ جهانی دوم را تعریف کنید». «مامان جون ماجرای سفر به بادکوبه را که از بندرانزلی با کشتی رفتید یک بار دیگر تعریف کنید». من در تمام این تعاریف خود را در آنجا حس می‌کردم، صداها، رنگ‌ها و حتی گرمی و سردی و شادی و اندوه غربت را حس می‌کردم و همیشه و همیشه و همیشه در اشتیاق و آرزوی سفر بودم، سفرهای دور و دراز، سفر به جاهای ناشناخته، آشنایی با فرهنگ‌های دیگر و شناختن مردم سرزمین‌های دیگر.

من نوجوانی‌ام با تجربه چند سفر لوکس با خانواده و تمامی تجربیات سفرهای مادرم همراه بود و دلی پر از آرزو و شوق و کنجکاو برای سفر. روزی در سال سوم دانشجویی استاد درس روش تحقیق، در کلاس گفت: «ماه آینده سفری یک هفته‌ای به ترکمن صحرا خواهیم داشت.» این سفر برای تمام دانشجویان کلاس که ۲۸ نفر بودیم، اجباری اعلام گردید. استاد گفت در این سفر ما به روستاهای منطقه ترکمن صحرا خواهیم رفت و از نزدیک با آلاچیق‌های ترکمن‌ها آشنا

خواهیم شد. شنیدن واژه‌های روستا، آلاچیق و ترکمن صحرا، مرا به اوج شادمانی رساند. شعف و هیجان عظیمی مرا فراگرفت. «خدای من امکان ندارد، یعنی ما به روستا می‌رویم، یعنی ما آلاچیق ترکمن‌ها را خواهیم دید.»

و بدین ترتیب خیلی زود من خود را درون آلاچیق ترکمن‌ها یافتم. من با تعدادی از دوستان نزدیکم، درون آلاچیق ترکمن نشسته بودیم. وسط آلاچیق آتشی روشن بود و دود آن از سوراخی که در بالای آلاچیق بود بیرون می‌رفت. دود در زیر نور آفتاب همچون تونلی بود که مستقیم به سمت سوراخ بالای آلاچیق کشیده شده بود. زنان و دختران ترکمن که با ما تفاوت داشتند، با چشمان بادامی و کشیده خود، با قامتی بلند، لباس‌های ترکمنی به تن داشتند و چارقدهای ترکمنی، با گل‌های درشت و به رنگ‌های قرمز، نارنجی، سبز، آبی، و چقدر مهربان و مهمان‌نواز بودند. من در تمام طول سفر حالت عجیبی داشتم. گویی در جایی کاملاً متفاوت بودم. همه چیز متفاوت بود و همه چیز عجیب و غریب. من در آلاچیق ترکمن‌ها روی زمین می‌نشستم، روی نمدی که مستقیماً روی خاک بود. بین زمین، خاک و نمد فاصله‌ای نبود. در وسط آلاچیق، آتشی روشن کرده بودند، که حرارت آن گونه‌هایم را کاملاً سرخ کرده بود، حرارت و گرما تمام بدنم را فراگرفته بود، علاوه بر آن، گرما و حرارت جوانی بود و در کنار پسران هم‌کلاسی در کنار آتش نشستن هم علت دیگر این گرما و حرارت بسیار زیاد می‌توانست باشد.

در وسط آتش ظرف مخصوص سیاهی بود که آب درونش به غلغل آمده بود. پرسیدم این ظرف مخصوص برای کیست؟ گفتند «برای شما مهمانان است». تعجب کردم یک ظرف مخصوص جوش برای مهمانان؟ به زودی بر طبق رسم ترکمن‌ها سفره‌ای در کنار آتش پهن کردند. روی سفره نان محلی، شیر شتر، کره شیر شتر و قند گذاشتند. درون یک قوری چینی مقداری چای خشک ریختند و آن را با آب ظرف مخصوص پر کردند. من با نگاهی می‌دیدم که ظرف مخصوص به جای کتری در آنجا قرار دارد، پیش خود فکر می‌کردم که اگر مادرم اینجا بود و

می‌دید که من روی نمدی نشسته‌ام که با زمین و خاک تفاوتی ندارد و در انتظار دم‌کشیدن چایی هستم که آبش در ظرف مخصوص به جوش آمده است، چه عکس‌العملی نشان می‌داد. قطعاً می‌گفت، «سفر تعطیل، برمی‌گردیم تهران، من جواب پدرت را چه بدهم». من در یک لحظه ناخودآگاه دچار اندوه چنین واکنشی شدم. ولی خیلی زود شوق سفر با دوستان، شوق در آلاچیق ترکمن و در کنار آتش بودن و گرمای مطبوع آتش و نیز گرما و حرارت جوانی مرا در لحظه حال جاری نمود. من حالا، مستقل در کنار دختران و پسران هم‌کلاسی، شانه به شانه دور آتش درون آلاچیق ترکمن نشسته بودم و می‌خواستم برای اولین بار طعم چای با ظرف ترکمنی را بچشم و از شیر شتر و کره شیر شتر بخورم که تا به حال نخورده بودم، خودم را کاملاً رها کرده بودم از تمامی قید و بندهایی که در تمامی سفرهای خانوادگی با من همراه بود. احساس شادی و پیروزی به خاطر شکستن مقاومت، احساس شعف به خاطر تسلیم‌نشدن به نبایدها و احساس انقلابی بودن، کشف تجربیات جدید، انجام دادن تمامی نبایدها، نکن‌ها، نروها و...عجیب احساس قدرت و انقلابی در خود حس می‌کردم. نگاهی به بیرون آلاچیق انداختم، دو سگ بزرگ کنار آلاچیق لم داده بودند و ما رانگاه می‌کردند.

من در این سفر بارها و بارها دل به چشم‌اندازهای بی‌بدیل فرهنگ ترکمن دادم، لبریز از عشق شدم و خود را دوباره یافتم. هم‌کلاسی‌ها می‌گفتند: «این منیژه نیست، منیژه را در یکی از این آلاچیق‌های ترکمن عوض کرده‌اند!»

دو شال ترکمنی

منصور کیایی*

حاتم بخشی

در سفرهای پژوهشی که به روستا می‌رفتیم، غالبا در خانه بهداشت یا مدرسه آبادی اتراق می‌کردیم. بسیار پیش می‌آمد که به منزل روستاییان دعوت می‌شدیم. در این جور مواقع برای جبران زحمات صاحبخانه هدیه‌ای به بانوی منزل تقدیم می‌کردیم. در سفر به ترکمن صحرا که با آقای دکتر شریف کمالی همراه بودیم، شیوه جبران زحمات میزبان احتمالی را با او در میان گذاشتم، پسندید. در گنبد به طلا فروشی رفتیم. هر کداممان صد و پنجاه تومان گذاشتیم و دو گردنبند خریدیم(هر سکه‌ی پهلوی هفتاد تومان بود). در روستای گرکز مهمان خانواده برزین شدیم، پس از آنکه آقای دکتر کمالی و من معرفی شدیم، مرا هم دکتر خطاب می‌کردند. توضیح چند باره که من دکتر نیستم بی فایده بود. (تاکنون بارها به القاب دکتر، مهندس، حاجی و استاد مفتخر شده‌ام!) چون اقامتمان در منزل دوستان بیش از یک هفته شد، اندیشیدیم که دو گردنبند کم است و به کلاله رفتیم و دو شال ترکمنی هم بر آنها افزودیم و به همسران حاجی گلدی و عاشور گلدی تقدیم کردیم. پیش خودم فکر کردم که آقای دکتر کمالی را مجبور به حاتم بخشی کردم و شاید این کار بر او گران آمده باشد.

---

* ـ پژوهشگر و مردم‌شناس و عضو مرکز مردم‌شناسی

وقتی به گرگان آمدیم یکی از دوستان آقای دکتر کمالی را تصادفاً در خیابان دیدیم و او با اصرار از ما خواست که شام را به منزل او برویم. آقای کمالی گفت، باید برای همسر او هدیه‌ای تهیه کنیم، چون تازه ازدواج کرده و بار اول است که به خانه‌ی او می‌رویم.

به طلا فروشی رفتیم، گردنبند زیبایی انتخاب کردیم و بابت آن دکتر کمالی هفتصد تومان پرداخت. هرچه اصرار کردم که در تهیه این هدیه سهیم باشم، آقای کمالی نپذیرفت. آن وقت به خودم گفتم حاتم بخشی را من از کمالی باید بیاموزم.

فال قهوه

در سال ۱۳۵۶ همراه آقای دکتر کمالی برای پژوهش در زمینه ویژگی جسمانی اقوام ساکن ارومیه از نظر انسانی‌شناسی زیستی و بررسی مباحث فرهنگی به روستای گردآباد رفتیم. ساکنان روستا آشوری بودند. تابستان بود و در مدرسه اتراق کردیم. فردای ورودمان از صبح تا شب به بیست و هشت خانه رفتیم. در هر خانه علاوه بر آنکه با نان شیرینی و قهوه پذیرایی شدیم، بیست و هشت بار هم بانوان هر خانه برایمان فال قهوه گرفتند. اغلب از رویدادهای خوب در آینده‌ای نه چندان دور برایمان می‌گفتند ولی یک اتفاق ناخوشایند در فال هر دو تکرار می‌شد، که مضطربمان کرده بود. آقای کمالی در بیست و هفتمین خانه مشغول انگشت‌نگاری (درماتوکلیفیک) بود که من به منزل بیست و هشتم رفتم. خوردن قهوه‌ها و چای، کار را به آبریزگاه کشاند. به اطراف نگاهی انداختم که آبی برای تطیهر بیابم خبری از آب و آفتابه نبود، مشتی روزنامه که به اندازه ورق دفتر در آمده بودند گوشه آبریزگاه دسته شده بود. ناچار به شیوه ترسایان تطهیر کردیم. برای آقای کمالی هم همین اتفاق در خانه کناری افتاده بود. به مدرسه که رسیدیم حمام رفتیم و قضای تطهیر به جای آوردیم. چیزی که در فال هر دو ما تکرار شده بود و ناخوشایند هم بود همین بود.

سفر

با یکی از دوستان پژوهشگر مرکز مردم‌شناسی که شعرهای طنز می‌گفت گاهی مشاعره می‌کردیم. و او بارها با شعرهای طنزش حال مرا جویا شده یا می‌گرفت.

وقتی برای استفاده از بورس تحصیلی عازم خارج از کشور بود از طرف دوستان مرکز مجلس تودیعی برگزار شد. از من و آقای باجلان فرخی خواستند که برویم و هدیه‌ای از طرف دوستان تهیه کنیم تا در آن محفل دوستانه تقدیم ایشان شود. هنگام گپ و گفت‌های دوستانه در مجلس تودیع، دوست مشترکمان به من گفت: فرصتی هست که با چند بیت طنزآمیز دوستمان را بنوازی؟ گفتم من فرصت طلب نیستم اما گاه مرتکب بدیهه‌گویی می‌شوم و فی البداهه این چند بیت را نوشتم و به دست او دادم:

آن محقق جناب قربانی — که کنون عازم سفر باشد
می‌رود بهر دانش اندوزی — بلکه در خدمت بشر باشد
لیک می‌دانم که رفتن خارج — خالی از حاصل و ثمر باشد
خرعیسی گرش به مکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

مقبره

با یکی از دوستان پژوهشگر برای تکمیل پرسشنامه‌های شهری به زادگاه او رفته بودیم. وقتی از زیارتگاه‌های شهر عکس تهیه می‌کردیم از مقبره پدر مادر دوست پژوهشگرمان هم که مورد احترام مردم شهر بود و حاجت‌مندان اطراف گور او نرده کشیده بودند و شمع افروخته و دخیل به نرده‌ها بسته بودند عکس انداختیم. دوستمان عکس را به من داد و گفت توضیح مناسبی زیر عکس بنویس بی آنکه غلو کرده باشی. زیر عکس نوشتم «گورپدرمادر محقق»

آغازی دیگر

محمد میرشکرایی*

روند تغییرات پس از انقلاب اسلامی با دوباره‌سازی نهادها و مؤسسات دولتی همراه بود و در این میان مرکز مردم‌شناسی ایران نیز که از دل اداره فرهنگ عامه در وزارت فرهنگ و هنر وقت بیرون جسته بود، با رخساره‌ی نو و دیگری در سازمان میراث‌فرهنگی شکل یافت. بخش عمده‌ای از محققان مرکز مردم‌شناسی در طی سال‌های نخست پس از انقلاب با تعطیلی مرکز مردم‌شناسی و به واقع انحلال آن، به مراکز دیگری کوچیده بودند، گروهی چون دکتر اصغر عسگری خانقاه و جابر عناصری دانشگاه را برای ادامه کار خود برگزیده بودند، گروهی چون باجلان فرخی و محمد اسدیان به سراغ آموزش رفته بودند و آنجا علایق خود را پی می‌جستند و عده‌ای چون اصغر کریمی علایق خود را در مراکز پژوهشی چون دائرةالمعارف اسلام و...یافته بودند و البته گروهی هم‌چون بیژن کلکی دست از کار شسته یا چون هوشنگ پورکریم غربت‌نشین شده بودند. در این روزهای راکد بود که من و چهار تن دیگر در بخش مطالعات مردم‌شناسی سازمان میراث فرهنگی که جانشین مرکز مردم‌شناسی شده بود، تصمیم گرفتیم چرخ مطالعات مردم‌شناسی ایران را چون گذشته به چرخش و حرکت درآوریم. رویایی شیرین و

---

* ـ مردم شناس، پژوهشگر، اسطوره پژوه، رییس پیشین پژوهشکده مردم‌شناسی و عضو مرکز مردم‌شناسی

** برگرفته از توضیحات شفاهی آقای محمد میرشکرایی رییس سابق پژوهشکده مردم‌شناسی در یکی از جلسات شورای پژوهشی، ۱۳۸۵. (ویراسته علی‌رضا حسن‌زاده)

خواستنی بود. رویایی که از تلاش پرشور و عاشقانه مردم‌شناسان مرکز مردم‌شناسی بار برمی‌داشت و از تلاش شگرف آنان، توشه برمی‌گرفت. نمی‌بایست مرکب مطالعات مردم‌شناسی ایران از حرکت بازمی ایستاد. نخست تصمیم گرفتیم به شهرستان‌ها برویم و محققان مرکز مردم‌شناسی شاغل در میراث فرهنگی را با خود برای ادامه مطالعات مردم‌شناسی همدل سازیم. برنامه سفر به تمام شهرها را چیدیم و به راه افتادیم. علی زیباکناری در رشت، حسین بیهقی در خراسان و... و البته گروهی چون بهروز وجدانی را از امور بین‌الملل در تهران به پژوهشکده مردم‌شناسی آوردیم. پس از همراه‌سازی گروهی از محققان علاقمند در سرتاسر کشور و دیدار با تک‌تک آنان، حال می‌باید راه و روش مطالعه را به آنان که تازه به این مسیر گام نهاده بودند، می‌شناساندیم. تصمیم گرفتیم همه آن دوستان علاقمند را به تهران بخوانیم، جزوه‌ای از روش مطالعات مردم‌شناسی آماده کردیم و مردم‌شناسان سازمان میراث‌فرهنگی در شهرستان‌ها را به نشستی با نام دیدار هماهنگی فراخواندیم، همه آمدند، بحث و گفت‌وگوی فراوانی شد، علاقمند بودند و البته شوق فراگیری داشتند و من تا جایی که در توانم می‌گنجید، به شرح چگونگی مطالعات مردم‌شناسی و روش‌های تحقیقات میدانی برای آنان پرداختم. بعدها همین دوستان به تحقیق و تألیف در زمینه‌های مردم‌شناسی پرداختند. زیباکناری در رشت تحقیق می‌کرد، بیهقی در خراسان و...

سال‌های سخت آغازین با همت و پایمردی مردم‌شناسان علاقمند، حاصلی فراوان و بری بسیار داد. میوه‌ی شیرین آن تقلاهای بسیار که گاه چشمان ناباور گروهی به آن خیره می‌گشت، اکنون صدها گزارش مردم‌شناختی از سراسر کشور و بایگانی پرباری از اطلاعات فرهنگی و...در زمینه میراث‌فرهنگی، ملی و قومی مردم ایران و کتاب‌هایی گران‌سنگ و ارزشمند در شناخت فرهنگ این مرز و ملک است. از جمله باید به طرح مردم‌نگاری سرزمین و تهیه صدها گزارش مردم‌نگاری از کل کشور اشاره کنم که اکنون آماده‌ی ا نتشار است. حاصل ایمان و

عشق، آفرینش زندگی است، مردم‌شناسی ایران با عشق و علاقه فرزندان محقق خود، روشنایی فرهنگ ایرانی را از ناپیداترین زوایای فرهنگمان صید کرده و به چشم همگان تابانیده است. باید به همت مردم‌شناسان این ملک دست‌مریزاد گفت.

مردم‌شناسی ایران در طی سالیان فراوان از گذشته دور تا کنون با پایمردی مردم‌شناسان ایرانی شکل یافته است، حرکتی که درنگ نپذیرفته، سبز و سرشارتر شده، نوای خوش‌آهنگ فرهنگ و میراث این مرز و بوم را در هر کجا درانداخته، زمین را جسته و انسان سرزمین خود را یافته و با او به صحبت نشسته، در چشمان عمیقش خیره مانده و هر بار دستان او را فشرده، تا احساس تنهایی نکند و صدایش ناشنیده نماند که اندوخته‌های ارزشمند سینه‌ی مالامال مردم به قول پورداوود کم‌ارزش‌تر از کوزه‌ای نیست که از زیر خاک می‌یابند. عمر هر یک از مردمان ما آکنده ازخاطرات این سرزمین کهن است، لباسی که خاطرات مردم بر تن روزگار می‌پوشانند، یا عطری که این بوستان کهنسال سبز به همه جا می‌پراکند، رنگ و روی تمامی زمان‌ها را دارد.

باید صدای مردم خود را شنید، صدای تاریخ خود را، و مردم‌شناس راوی صدای مردم است.

پادشاه قصه‌گویان، یک مرد کولی بود

علیرضا حسن‌زاده*

خواب دیدم که سوار بر قایق به سمت دور دست افق می‌روم
و در واپسین روزی که فرا خواهد آمد،
تنها آب است و تنهایی
و ماهی بر بلندی آسمان و سکوت:
«ای کاش قطره‌ی بارانی بودم
که بر دهان یک مرغ می‌چکید
یا ماهی
سفید مثل ماه‌پیشانی تو
که ماهی کوچکی او را در برکه خواب می‌دید»
و در جلد یک دورنای سیاه باد او را برمی‌دارد و با خود به افق می‌برد...

خانه‌ای با بام سفالی، که عقاب هر از گاه مرغ‌های حیاط آن را برمی داشت، با دو اتاق کوچک، «کوجه اوتاق» (kuj• utâq اتاق کوچک) و «پیله اوتاق» (pil• utâq اتاق بزرگ) و با تلویزیونی به عمر مادر بزرگم که درهای آن عین کمد باز می‌شد، دویدن در کوچه‌ای که انتهایش به یک خواب عجیب یا قصه‌ی غریب می‌رسید، گاهی بر دیوار آن، سایه‌ی یک موجود ناشناس می‌افتاد و من با نفس‌هایی که به تندی پای اسب در سینه‌ام می‌کوبید، پا به فرار می‌گذاشتم. از وسط دیوار کوچه،

---

* ـ مدیرگروه اسطوره و آیین و عضو هیأت علمی پژوهشکده مردم‌شناسی

پنجره‌ی همسایه که به دنبال نور بود، با اجازه‌ی پدر، درآمده بود و من که مادرم همه چیز را باروایت یک قصه به من یاد می‌داد، روزهای کودکی‌ام همه در آن خانه‌ی کوچک سفالی می‌گذشت، و چیزی در آن سوی حافظه‌ام مرا به گذشته وصل می‌کرد: «تو در برف سه متری سال پنجاه به دنیا آمدی، مردم از زیر برف‌ها تونل باز کرده بودند.» (و شاید همین بازجستن خاطره بود که مرا در برف سال ۱۳۸۳ پای پیاده به سمت رشت برفی و بورانی برد.) و سال انقلاب بزرگ و جنب‌وجوش آدم‌ها، و گاز اشک آور توی خیابان و سوزاندن کاغذ در داخل تاکسی به اشاره مرد راننده در مسیر بازگشت از مدرسه (روزهای اول کلاس اول) «که نفستان نگیرد»، و تصویر مبهم و خاک‌آلود ساواکی‌هایی که مردم تن مرده‌ی آنها را از درخت‌های باغ محتشم آویزان کرده بودند و بوی خاکستر چوب‌های سوخته را می‌دادند و زبانشان از دهن بیرون افتاده بود. از زنگ انشای کلاس اول راهنمایی که معلم حال و وحوصله‌ی نوشته‌های ما را نداشت و می‌گفت: «کوتاه بنویس و بی‌آب و تاب! مثل طوطی وراجی نکن!» تا دوره دبیرستان که هیچ معلمی فکر نمی‌کرد نوشته‌هایم حتی سر جلسه‌ی امتحان مال خودم است: «از کدوم کتاب کش رفتی؟» و در مورد همه چیز شورش در کلاس‌های درس بر علیه زورگویی مدیران و معاونان به رهبری من و مهرداد و قصه، تنها افسانه‌ی زادمان برفی من نبود، از پدربزرگ می‌گفتند که پدر بزرگ، مادرش را برای به دنیا آمدن سال‌ها به انتظار نهاده بود، نذری کردند، به کربلا رفتند و پدربزرگ هفت سالش که شد، موهای او را تراشیدند، و هم وزنش به مرقد آقا طلا دادند و به ایران برگشتند و به شهر خود، رشت بارانی. از سفره‌های مادربزرگ که در اثر سرطان مرده بود می‌گفتند، از این سر اتاق، سفره پهن بود تا آن سر اتاق و خانه‌ی او پناهگاه همه‌ی فامیل‌های دور و تنها و غریب که چیزی می‌خوردند و می‌آشامیدند و گوشه‌ای از خانه آسوده می‌خفتند و داستان‌های مادر، که در آن هر چیزی از پرندگان تا دیوار خانه به حرف می‌آمد و چند قطره اشک که اگر به دریا می‌دادند تمام مرواریدهای

بزرگش را با آن تاق می‌زد و رابطه‌ای که بین مادر و ماه وجود داشت، هر دو روشن بودند، و توی تاریکی می‌شد به آنها پناه برد. از کوچه دراز خانه‌مان -که تنها مال خانه ما بود- پله‌پله به ایوان می‌رسیدم و پنجره‌ها، با نسیم تابستان باز می‌شد و دود سیگار زن آشنایی که هر چند ماه یکبار، با چشم من تا ماه بالا می‌رفت و خواهرم که چاقی و مهربانی‌اش یک معنا داشت، از مدرسه با کیف و عکس‌برگردان‌هایش می‌آمد. و شب‌هایی که پاهایم درد می‌کرد و می‌گفتند: می‌دانی پزشک، آمپول اشتباهی به تو زده و پادرد گرفته‌ای! و مرا به خدا بیامرز زن سید فامیل فروختند تا مگر نمیرم و بیماری‌ام شفا یابد و تعجب و اعتراض من هشت ساله بی‌خبر از هر جا، به زنی که خود را مادر من می‌دانست و من او را نمی‌شناختم. و مادر پایم را می‌مالید آنقدر تا خوب شود و حالا که پیر شده و دچار پا درد، گاه این منم که پاهای تن مهربانش را می‌مالم.

در خانه سفالی‌مان تنها یک صندلی داشتیم که آن هم همیشه سفینه‌ی پرواز من به آسمان بود و دختر دایی‌ام یا نمی‌دانم دختر خاله‌ام ـ که از من هفت هشت سالی بزرگ‌تر بودند ـ آن را چون زنان خلبان فضای سال ۱۹۹۹ به هوا می‌بردند و دلم نمی‌آمد که وقتی کارتون می‌داد امیر و دو خواهر خردسالش را که تلویزیون شاهنشاهی در خانه‌ی آن‌ها غدغن بود، صدا نزنم. با مارش نظامی تلویزیون، من کلاه افسری یکی از فامیل را که به من داده بود بر سر می‌گذاشتم و رژه می‌رفتم. هر سال ماهی یکبار و آن هم ده روز خاله‌ی مادرم با آن چهره‌ی تکیده‌ی خسته و با آن گیسوان پیر دراز می‌آمد و ترانه می‌خواند و قسمتی از یک قصه قدیمی را بر زبان می‌راند، «مهمان ما کی می‌رود امروز یا نوروز؟!» او صورتی سرخ و شرم‌آگین را از اجدادش به ارث برده بود. میهمانی که نمی‌دانم کجای دلش می‌گرفت، و هر بار که به شالیزار پا می‌نهاد، چنان غمگینانه و غریب می‌خواند که همه می‌گریستند (فاطمه «غریب خوانی» کند، کلاغ‌ها هم گریه می‌کنند!) و اشکی از چشم او به روی برگ‌های سبز برنج می‌افتاد، و نور کوچک ستاره‌ها را در خود می‌تاباند. مادر

به سبک او می‌خواند امّا در پستو، گاه با آوازش قطره‌های اشک، گونه‌های مهربانش را خیس می‌کرد. او (خاله‌ی مادرم) نیز چون دیگر زنان پیر روستاهای شمال از روی «تلار» بر زمین افتاد و مرد!

در حاشیه‌ی کودکی، نوجوانی و جوانی من، همه چیز به قصه‌ها، سنت‌ها و افسانه‌ها وصل می‌شود، از ازمابهترانی که ما را می‌ترساندند تا آش‌های نذری، تا «چهارشنبه خاتونِ» پدر که ما آرزو می‌کردیم و او، که فرشته‌ای آرزو بود، در واپسین چهارشنبه سال، پاک و نادیده می‌آمد و روبان آب ندیده و سفید را از دور ملاقه باز می‌کرد. عمه در آینه‌ی جادوگر، قیافه‌ی دزدی که اساس خانه‌شان را دزدیده بود می‌دید و قصه‌هایی واقعی از خرس‌هایی می‌گفت که عاشق دختران می‌شدند و آنها را می‌دزدیدند و پاهای آنها را می‌لیسیدند تا نازک شود و نتوانند فرار کنند. معبر خواب‌ها ـ یکی از زنان فامیل ـ معنی ماه و ماهی و آفتاب و جغد و مار را می‌دانست و شوهر عمه که با آن قد بلندش یک «تونگله» (کشتی‌گیر کوچک) بود، و دل از عمه در میدان کشتی برده بود، حکایت قبر قبرستان و حمله‌ی مارها به گور یک مرد گناهکار را تعریف می‌کرد... خدا بیامرز، عمه در بستر مرگ به ما که دورش حلقه زده بودیم می‌گفت: مریم [دختر ناکامش] را نگاه کنید کنار در ایستاده، هنوز هفده سالش است، می‌خندد و دهانش بوی گل محمدی می‌دهد.» باد آن لحظه یک شاخه گل را از میان پنجره به اتاق انداخت، عمه گفت: «گل خندان من با هر خنده‌اش یک دسته گل می‌افتد.» کنار گورش هم یک گل سرخ درآمده بود توی تاز آباد و بعدها در نوجوانی بی‌آرامش من و هم‌سن و سالانم «فوتبال» که با برد و باخت و شرط و بسته و یک‌ضرب و گل کوچیک و بزرگ می‌آمد و همه چیز را در فریادهای شادمانه‌ی ما گم می‌کرد... و بعد جوان‌شدن و هزار سؤال که عین یک شاخ ناجور از سرمان می‌رویید و بعضی‌ها می‌خواستند با اره آن را ببرند! امّا من عاقبت بین شاعرشدن و مردم‌شناس شدن، تا ۳۵ سالگی بیشتر دل به مردم‌شناسی دادم، با این وعده که روزی به شعر و

داستان برمی‌گردم و اوراق نوشته شده را تبدیل به حرف‌های ماندنی می‌کنم. شاید چکامه‌های بارانی (برگردان اشعار گیلکی به فارسی) که آن را به همسر مهربانم تقدیم کرده‌ام، بهانه‌ی این برگشت است.

من مردم‌شناسی را از سال‌های آخر دبیرستان با دویدن از پی قصه و ترانه آغاز کردم، با جیبی خالی از پول و پای پیاده، چند بار از دایی هنرمندم دایی عباس (پریش روی) پول قرض کردم که مذهب نقاشی داشت و همه چیز را شبیه شعر می‌کشید و بلد نبودم چه کنم، زمین خوردم و یاد گرفتم. کم‌کم واردتر شدم، و هر قصه مرا شیفته‌تر می‌کرد و هر ترانه مرا با خود می‌برد. صدای راویانم هنوز به گوش می‌رسد گاه مثل گل‌علی مهرزاد با چشم اشک‌آلود و گاه با لبی به سرخی یک سبد پر از سیب‌های سرخ. آنها که افسانه می‌گفتند، اگر مرد بودند مثل نازعلی اصلی پیر که اول بار با چوب پی‌ام گذاشته بود، آماده برای ساعت‌ها قصه گفتن یا مثل مشت حجت صدیق با آن ریش‌های سفیدش که به من مدام می‌گفت: «من جوانم تو پیرمردی ببین چه ریش‌سفیدی دارم!» و اگر زن، گاه قصه را با ترانه و اشک همراه می‌کردند. صدای آنها هنوز می‌آید و من شیفته و ساکت گوش می‌دهم. قصه‌های مانده بسیار است، زیاد مانده و من در این سربالایی نفس کم آورده‌ام.

□

امّا پادشاه قصه‌گویان یک مرد کولی بود که لباسش را بر تن مردم‌شناس پوشاند و آنگاه مردم‌شناس؛ کتاب، ضبط و دوربین خود را بر روی زمین گذاشت و با او به جنگل انبوه ارتفاعات کوه روبه‌رو رفت. مردم ساز می‌زدند، می‌رقصیدند و صدای خنده‌شان از دور می‌آمد. او کاسه‌ای شیر نوشید و به خواب رفت بر قایقی که او را تا افق دور با خود می‌برد. او با خورشید به رقص درآمد و شبیه ماهی‌گیران آواز خواند.

□

زلزله‌ی بم

مرگ با زلزله نمی‌آید که زود برود، می‌ماند، ریشه می‌کند، درخت می‌شود، با میوه‌هایی شبیه اشک، شبیه گریه و آه! کود این درخت هزاران ساله، اندوه است و غم، سرشک و ضجه‌ای که از قبرستان به گوش می‌رسد. زنی تنها و بی‌کس، ما را در قبرستان می‌یابد و می‌موید، «همه مردند، همه رفتند»، امّا مرگ با زلزله نمی‌آید که زود برود، این را از صورت سوخته نوجوانی که بر آن دانه‌های اشک می‌لغزد، می‌فهمم، چرا که زمستان است و سرمای بی‌رحم، چادرها را به اشتباه در مسیر باد برپا کرده‌اند، و چراغی بی‌درپوش مخزن نفت، باد می‌وزد، باد زمستانی، و چادر آتش می‌گیرد. افغانیان می‌گویند «هر جا که عزیزمان را به خاک می‌سپریم آن جا وطن ماست»، مستأجران دیروز که بیشترین آنها در خانه‌های فرسوده‌ی بم زیر آوار مردند، اکنون بی‌اردوگاهی که سازمان ملل برای آنها ساخته است، به کجا پناه آورند، زنان فقیر از ما کمک می‌خواهند و من و نادر سوری (که گریه می‌کند) می‌مانیم که چه بگوییم یا چه کنیم؟ آهنگ «یاران چه غریبانه» کویتی‌پور را بر روی تصاویر متحرک عزیزان در گذشته‌ی خود گذاشته‌اند و نادر سوری اشک می‌ریزد: یاران چه غریبانه/رفتند از این خانه/هم سوخته شمع ما/هم سوخته پروانه

□

پرنده‌ای که مرگ همزاد خود را دیده بود، لال شد. باران از گریستن نمی‌ماند و برگ‌های پاییزی بر زمین می‌ریختند.

□

بازداشتگاه

به درون بازداشتگاه می‌روم، پسر و دختری که یکدیگر را دوست دارند، آنجا هستند، می‌گویند، «بگذارید با کلام خدا همسر مهربان هم باشیم» و پدر و مادر

آنها نمی‌پذیرند، می‌گریزند و می‌گویند «شده است که ۲۴ ساعت توی شبانه‌روز تنها با یک کلوچه سرپا مانده‌ایم من گفته‌ام تو بخور، او گفته است از گرسنگی اگر هلاک شوم لب نمی‌زنم، تو بخور...» از من می‌پرسد: «مگر عشق و دوست‌داشتن گناه است؟» می‌پرسم «و فرار؟» می‌گوید «وقتی که چاره‌ای نمی‌ماند گناه نیست؟» و «زورگیری؟» می‌پرسد و «فقر؟» می‌گوید «این بار برای عشق زورگیری کردم، بگذار زندانی‌ام کنند بار بعد برای عشقم قتل می‌کنم!»... از من می‌خواهد که به آنها کمک کنم تا منصفانه در موردشان قضاوت شود. می‌پرسد «خبرنگاری؟» و می‌گوید «در مورد ما بنویس، بنویس که گناهمان دوست‌داشتن هم است!» می‌خواهد کمکشان کنم.

تیمارستان

دیوانگانی معصوم، با سندرم‌های فرهنگ ایرانی، که هر یک چیزی را از داستان زندگی خود روایت می‌کند، دستت را می‌بوسد و از تو کمک می‌خواهد. شوهرش را دوست ندارد که او را می‌زند. آن یکی آواز می‌خواند و آن دیگری از تو می‌خواهد که او را با خود ببری. اوج گرمای تابستان است و تیمارستان تنها یک پنکه کوچک در راهروی خود دارد. یکی از آنها جلو می‌آید و می‌گوید: «می‌گویند دیوانگی گناه است و این‌جا هم جهنم که توی گرمی تابستان ما می‌سوزیم، هیچ عاقلی می‌تواند این گرما را تحمل کند!» اینها دیوانه‌های عاقل‌اند، چیزهایی می‌گویند منطقی. داستان دیوانگی شان عجیب است.
شماره تلفنی به تو می‌دهد «به خانواده‌ام زنگ بزن!» و تو کاغذ را دور می‌اندازی.

دستفروشان خیابانی

با دخترک کوچک حرف می‌زنم، مریض است و پدرش او را در این زمستان سرد به کنار خیابان آورده که جوراب بفروشد «آقا! یک جوراب از من بخر- تمنا

می‌کنم!» می‌پرسم «توی این هوای سرد، چرا جوراب می‌فروشی؟» می‌گوید «پدرم مرا اینجا می‌آورد» می‌پرسم «این کار را دوست داری؟» «نه آقا، خیلی سردم است، پسرها هم گاهی اذیت می‌کنند» کلیه‌هایش توی سرما درد می‌گیرد، پول دکتر خود را خودش درمی‌آورد.

دختران فراری

ساقی است، مواد مخدر پخش می‌کند، خودش هم معتاد شده است. می‌پرسم «چطور شد که به این روز افتادی؟»، می‌گوید «پدرم می‌خواست مرا به یک نانوای ۴۰ ساله بدهد، من هم غروب ۲۰۰۰ تومان از کیف مادرم کش رفتم و سوار اتوبوس شدم و بعد فهمیدم که اتوبوس به تبریز می‌رود. توی تبریز کسی را نداشتم، به پسر جوانی که کنار راننده اتوبوس بود، پناه بردم، او هم مرا باز سوار همان اتوبوس کرد، مدتی مرا توی اتوبوس نگاه داشت، بعد پیش یکی از دوستانش که سلمانی بود برد، او مرا شبیه پسرها درست کرد، مدتی هم با آن صاحب جوان سلمانی بودم، بعد یک شب با پسر دیگری دوست شدم، که مرا به خانه برد و هم او و هم پدرش به من تعدی کردند، مرا معتاد کردند و...» می‌گویم: «می‌خواهی برگردی؟» می‌گوید: «اگر برگردم پدرم مرا می‌کشد.» می‌پرسم: «می‌توانی ترک کنی؟» می‌گوید: «نه! نمی‌توانم.»

مردم‌شناسی حمایتی

در کشور کانادا سرخپوستانی که املاکشان توسط ملاکین کانادایی تصاحب شده، مردم‌شناسان را به عنوان وکیل خود انتخاب می‌کنند، در همین کشور کارگران در مبارزه برای احقاق حقوق خود از مردم‌شناسان کمک می‌جویند و...، مردم‌شناسی حمایتی شاخه‌ای مهم از دانش مردم‌شناسی است، که دردهای مردم را جست‌وجو و راه‌های رفع آن را پیشنهاد می‌کند. مردم‌شناسی ایرانی تاکنون

آنچنان که باید حمایت از مردم مستمند و اقشار دردمند جامعه را تجربه نکـرده است و این خود یکی از ضعف‌های این رشته در ایران است...

□

زنان مردم‌شناس ایرانی، همپای مردان و گام‌هایی بیش از آنان به شناخت زوایای پنهان فرهنگ ایرانی دست یازیده‌اند، از فوزیه مجد کـه نـخستین صـورت‌های موسیقی قومی ایرانی را ثبت و ضبط کرده است تا ثریا قـزل ایـاق، بـا فـرهنگ شگرف بازی‌هایش، شهناز نجم‌آبادی، سهیلا شـهشهانی، مـنیژه مـقصودی تـا جوان‌ترهایی چون سپیده پارساپژوه، سمیه کـریمی، پـردیس قـندهاری، فـرشته انصاری و... باید به سراغ خاطرات آنان و روایت آنان از زمین و میدان مطالعه در ایران رفت.

مردان مردم شناس ایرانی به احـترام ایـن زنـان فـرهیخته و سـترگ از جـا برمی‌خیزند.

□

به خانه برمی‌گردم، قلب خود را می‌کاوم از پی یک شعله و چشم خود را از پی یک قطره‌ی اشک.

نرگسان
کویری که بر آن هبوط کرده‌اند...

منصور مرادی*

تکمله‌ای کوتاه بر مفهوم خاطره

دایرة المعارف فلسفه ودین از خاطره به عنوان یکی از سرفصل‌های معرفت‌شناسی[1] یا نظریه شناخت[2] یادنموده و بیان کرده است. تحلیل خاطره نمی‌تواند جدایی شفافی نسبت به تحلیل ادارک داشته باشد. دانستن چگونگی ارتباط گذشته با دانسته‌های زمان حال و پیش بینی آینده، به خاطره مربوط می‌شود. گاهی توصیف خاطره براساس تفاوت میان یادآوری رویداد و درک تصور و فهم آن رویداد متمرکز می‌شود.[1]

دهخدا نیز در لغت نامه خود در توصیف این واژه می‌نویسد: «اموری که بر شخص گذشته باشد و آثاری از آن در ذهن شخص مانده باشد، گذشته‌های آدمی».[2]

در کتاب *دایرةالمعارف تطبیقی علوم اجتماعی* نیز آمده: «از دید فرویدی محض، این گذشته است که رفتار کنونی بزرگسالان را تعیین می‌کند. وانگهی این گذشته را شما چگونه می‌شناسید، شما آن را از خلال خاطره‌هایی که خود در چارچوبی از نو

---

* ـ عضو هیأت علمی پژوهشکده مردم‌شناسی

1- Epistemology   2- Theory of Knowledge

شکل یافته‌اند می‌شناسید، چارچوبی که چارچوب زمان حال است، وقایع این زمان حال».[۳]

بسیاری از فیلسوفان و دانشمندان علوم اجتماعی به موضوع خاطره پرداخته‌اند که در ذیل به چند نمونه از آنها اشاره می‌شود:

هابز: خاطره را یک حس در حال زوال دانسته است.

هیوم: او کاربرد جایگزین نسبتاً مشابهی از اعتقاد به تفاوت قدرت و نشاط را می‌پذیرد. او دریافت که تصورات خاطره نسبت به تاثیر تجربه مستقیم شدت کمتری دارد ولی نسبت به تخیلات دارای تاثیر بیشتری است.

جان استوارت میل: خاطره را با آگاهی ذهن نسبت به گذشته مرتبط دانسته است.

ویلیامز جیمز: خاطره را به عنوان یک تخیل یا تصوری در ذهن که با احساس صمیمیت، آشنایی و مسیر گذشته در زمان درگیر است توصیف می‌کند.

برگسون: مدافع نظریه واقع گرایانه‌ای از حافظه به عنوان تداوم گذشته برای حضور ذهنی در آگاهی زمان حال بود.

برتراند راسل: از خاطره به عنوان احساس آشنایی و قدیمی بودن آمیخته با تصورات و تخیلات امروز تعبیر کردِ که برای ایجاد شناخت مستقیم دوام یافته است.

لوئیس: اشاره کرد که در هر رخداد، خاطره‌ای آشکار و یک اعتبار به ظاهر موجه وجود دارد که ممکن است از طریق پذیرش سایر رخدادهای خاطره‌ای آشکار به درجه بالاتری از احتمال افزایش یابد.

فیلسوفان زبان‌شناس چون نورمن مالکوم با قالب بندی تحلیل‌هایشان در واژه‌هایی چون مقررات خاطره و فعالیت‌های خاطره به مقابله با نظریات موجود درباره خاطره برخاستند.[۴]

«نرگسان»، زوال حس زندگی

بنا به گفته هیوم، چنانچه خاطره را چیزی، بین تجربه مستقیم و تخیل در نظر بگیریم، نرگسان در حافظه من به عنوان این حد واسط و با تجربه مستقیمی از حضور در آن همراه بود. از حضور یک ماهه‌ام در جیرفت خاطراتی چند در ذهنم مانده است که از مهمترین آنها می‌توانم به نرگسان اشاره کنم. جایی که یادآور طعم تلخ حسی آشنا آمیخته با تجربه بازبینی درونی و طغیان بیرونی بود. نرگسان توصیف و تحلیل یک نابسامانی است. نابسامانی در روند معیشت روزانه و تلخ‌کامی در گذران زندگی گروهی از عشایر نیمه کوچ‌گر سرزمین جیرفت. باشد تا تلخ‌کامی اینگونه نوشتارها، شاید روزگاری از صعوبت گذر عمر آنها و کسانی مانند آنها که در سرتاسر این سرزمین روزگار می‌گذرانند بکاهد.

«نرگسان» دهستان دور افتاده جنوب شرق شهرستان جیرفت هم مرز استان سیستان و بلوچستان است. منطقه‌ای با تپه ماهورهای سنگلاخی، برخوردار از اندک طراوت و خرمی که در مواقع بارندگی به رویش‌گاه زیبایی از گل‌های نرگس تبدیل می‌شود. اما چه سود زیبایی دشت نرگس با مردمانی خسته، بی‌طاقت و افسون زده. مردمان درمانده از فرط خستگی و فشار گرسنگی، را چه حاجت به دشت گل آذین و هوای با طراوت.

در بهمن ۱۳۸۲ مطالعه میدانی مردم‌نگاری شهرستان جیرفت و عنبرآباد در *راستای طرح ملی مردم‌نگاری سرزمین* در حال انجام بود و نرگسان با توجه به دارا بودن ویژگی‌هایی از قبیل تمایز قومی، مذهبی، تنوع اقلیمی، دور افتادگی از مراکز شهرنشینی و داشتن شیوه زندگی عشایری، یکی از مهمترین نقاط نمونه‌گیری گروه پژوهش بود. این منطقه تا چند سال قبل هم از جمله نقاط ناامن استان کرمان به حساب می‌آمد. با توصیه‌های همکار اداری در شهرستان و با توجه به جاده سنگلاخی و دورافتادگی محل لازم گردید تا با سرایل عشایر نرگسان که از چند سال قبل ساکن جیرفت و نماینده آنها در امور عشایری شهرستان شده بود

ملاقات نماییم که در این دیدار مقرر گردید با همراهی ایشان به منطقه عزیمت نماییم. همچنین با توجه به سختی راه، روز قبل از حرکت اقدام به تعویض اتومبیل متناسب با آن جاده نمودیم.

در روز حرکت، پیش از وقت معمول دیگر روزهای کاری، به سمت نرگسان حرکت کردیم تا در وقت مناسبی به مقصد رسیده و قبل از تاریکی هوا از قسمت سنگلاخی جاده عبور کرده باشیم. همان‌گونه که گفته شد، نرگسان دهستانی است در جنوب شرقی جیرفت با ترکیب قومی بلوچ که در گستره‌ی وسیعی از تپه ماهورهای سنگلاخی روزگار می‌گذارنند. آن چیزی که در بادی امر با مشاهده اهالی در گستره سنگلاخی به ذهن آدمی خطور می‌کند، تلاش برای زیستن آدمیانی است که با مشقت و رنج روزگار خود را ادامه می‌دهند. زیستن با حداقل معیارهای امروزی و یا بهتر است بگوییم در نبود حداکثر شاخص‌های مدرن زندگی در دنیای پیرامون که شاید فاصله جغرافیایی آنها به ۱۰۰ کیلومتر هم نرسد. اما! آیا آنها چاره‌ای به جز این شیوه زندگی برای خود نمی‌شناسند و آیا مقدر است تا به روشی زندگی نمایند که قرن‌هاست نیاکانشان زیسته‌اند.

نرگسان به سبب قرار گرفتن در ارتفاعات نه چندان بلند، دارای آب و هوای مختص هر فصل می‌باشد، اما بنا به گفته اهالی چند سالی است که از باران اثری نیست و نظاره باغات خشکیده مرکبات می‌تواند شاهدی بر مدعا باشد.

گروه پژوهشی ما از سه پژوهشگر و راننده متشکل بود و «داراب جاویدان» سرایل عشایر نرگسان نیز با همراه بود، ساعت ۱۰ صبح و پس از ۳/۵ ساعت طی طریق به منطقه رسیدیم. آن چیزی که برای بار اول با مشاهده منطقه به ذهن‌مان خطور می‌کند، هوای مطبوع و نهر کم آبی بود که در عمق دره جاری بود و سکوت وهم‌انگیز ارتفاعات پیرامون خانه بهداشت با در قفل شده، مدرسه کپری با پرچم رنگ و رو رفته و آن طرف‌تر نوجوان قبراقی که انگار ۴۰-۵۰ سال روزگار سپری شده بر چهره جدی، افروخته و چرم‌گونه‌اش سایه افکنده باشد و به زبان

محلی با سرایل خود درباره وضعیت منطقه و دام و زراعت به صحبت نشسته بود، بی توجه به حضور غریبه‌هایی به نام دولتی‌ها و مشهود نبودن اثری از تاثیر حضور آنها بر رفتار و گفتار با صلابت آن جوان کم سن و سال. گویی بی اعتمادی به غریبه ریشه در باورهای عمیق او دارد. پس از لختی استراحت در منزل یکی از اهالی به اتفاق سرایل به منظور مشاهده و مصاحبه به دیدار دیگر گروه‌های عشایری آن منطقه که در گستره وسیعی به طول تقریبی ۱۰۰ کیلومتر به صورت پراکنده زندگی می‌کردند پرداختیم و در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر در چادر یکی از آنها اتراق کردیم. به هنگام نزدیک شدن به اجتماعی از چند چادر عشایر که در نقطه‌ای متمرکز بودند، اهالی با دیدن اتومبیل دولتی به گمان آنکه از طرف مقامات مسئول برای رسیدگی به مشکلات آنها مراجعه نموده‌ایم به گرداگرد اعضای گروه حلقه زده و هر کدام سعی داشت تا درخواست خود را مطرح کند. از تقاضای وام و خواروبار گرفته تا وضعیت نابسامان زراعی و اوضاع وخیم مرتع و دام. در طی چند ساعتی که در آن چادر نشسته بودیم، حس غریب و تلخی همراه با هاله‌ای از بهت احاطه‌ام نموده بود. حیرت از روزگار سپری شده پیر مرد پابرهنه و نگاه مبهوت کودک خردسال ژولیده که مقدر است عمر خود را بدینگونه طی نمایند. بهت از زمانه‌ای که قائل به این همه فاصله بین آدمیان گشته و عجبا که هر یک را به طریقی گرفتار قید و بند خود ساخته. عده‌ای به دنبال خوشی و لذت افزون‌تر و البته با خاطری ناآسوده از دست نیافتن به آن و شماری هم مانند کودک نرگسانی، تا تکه‌ای نان به دندان گیرد و جانی تازه نماید تا رمق پراندن مگس‌های سمج را از سر و صورت خود داشته باشد. چه احساسی می‌توان داشت هنگام مواجهه با این صحنه‌ها و یا صحنه‌ای که در آن پیرمرد ۸۰ ساله با تنی رنجور و پاهایی زخمی برای وعده‌ای غذا و یا جیره‌ای از سهمیه‌های تخصیص ارگان‌های دولتی التماست کند. شاید این کهنسال، مفهوم یارانه را نداند و نداند که حق اوست بهره بردن از نان ۵۰ تومنی، بنزین ۸۰ تومنی، تحصیل رایگان و بهداشت

عمومی؛ به نظر هزینه گزافی می‌آید، برای این ندانستن!

همان گونه که گفته شد منطقه نرگسان تا حدود ۷-۶ سال پیش نیز جزو مناطق نا امن کشور بود. به نظر می‌رسد یکی از دلایل این وضعیت فقر مفرط، طبیعت خشن، کم بازده و صعب العبور منطقه باشد که زمینه ساز اقدامات ناهنجار گردیده و موجبات قانون گریزی و عصیان از نظم حاکم شده است.

در طی سالیان اخیر مسئولین امر با اقداماتی چون اعطای تامین به رؤسای عشایر طغیان‌گر و استفاده از خود آنها جهت تامین امنیت و نظم، احداث جاده (هرچند شوسه و خاکی) و قائل شدن نماینده در امور عشایری، وضعیت امنیتی منطقه را تا حدودی بهبود بخشیده‌اند. با این حال اوضاع معیشتی، فقر و نکبت، عدم رعایت اصول اولیه بهداشتی و فقدان امکانات و زمینه‌های آموزشی به منزله دمل‌های چرکینی هستند که هر آن احتمال سرباز نمودن آنها می‌رود تا باز هم با عصیان و فرمان گریزی حضور محنت بار خود را اعلام نمایند، تا چاره کار نموده و فکری اساسی و نه صوری انجام دهند. این وضعیت سیمایی ناگوار به نرگسان داده که هر ناظری را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد. انسان‌هایی که گروه گروه در دشت زمخت رها گردیده‌اند، بیابان سنگلاخی که چند صباحی است با خست آسمان مواجه گشته و اندک سبزی و طراوت منطقه را نیز از بین برده. انسان‌هایی پابرهنه با تن پوش‌هایی مندرس، تنی رنجور، چهره‌ای آفتاب زده و... مگس! این حشره موذی، گویی به همزیستی با آنها در همه حال - خواب، بیداری، خوراک، کار و استراحت و... نائل آمده است. این حشرات سمج به هنگام پهن شدن سفره، با حضور خود همه چیز را تحت شعاع قرار داده و به صورت گروهی روی مواد خوراکی فرود آمده و سرتاسر آن را می‌پوشانند. اهالی نیز خسته از متواری ساختن آنها با خیالی نه چندان ناراحت به صرف غذا می‌پردازند.

هنگام مراجعت از محل با نگاه از پشت پنجره وسیله نقلیه‌مان و با مشاهده اهالی، کپرها، چادرها و گله‌های آنها در گستره وسیع تپه‌ها و دره‌ها ناخودآگاه،

گروهی از موجودات جانداری به ذهن تداعی می‌گردد که تنها برای سدجوع و برآوردن نیازهای اولیه محکوم به این گونه زندگی گردیده‌اند. این موجودات جاندار، انسان‌هایی هستند که فقط سعی در زنده ماندن دارند و مفهوم زندگی را در تلاش برای زیستن خلاصه می‌نمایند. آنها امکان تحصیل، برخورداری از بهداشت و آموزه‌های فرهنگی و تجربه زندگی نوین پیرامون خود را آمالی دست نیافتنی می‌دانند. یاد آدم‌ها و خرچنگ‌های خوزه دوکاسترو می‌افتم[5] و سفره‌های گسترده گرسنگی که کودکان در آنها می‌لیدند.

شاهد دختر بچه ۶ ساله پا برهنه بر سنگلاخ‌های تیز و سوزناک، و خسته از پراندن مگس‌ها هستم که با ملایمت اجازه می‌دهد تا تمام سر و صورتش را بپوشانند. در پس نگاه خیره دختر معصوم در این تصویر، چه معنایی نهفته است؟ لحظه‌ای درنگ جایز نیست؟

آیا گناه آنها هبوط در کویری به نام نرگسان است

... آیا آنان چنانچه اختیار آن را داشتند، حاضر به پاگذاردن در چنین دنیایی بودند؟!...

پی‌نوشت‌ها

1. Reese William L., Dictionary of philosophy and Religion. Eastern and western, Human ities press, Newjersey - 1996 P.471.

۲. دهخدا علی‌اکبر، لغت‌نامه، زیر نظر دکتر محمد معین، چاپخانه دانشگاه تهران، ۱۳۳۹، شماره مسلسل: ۵۵، جلد ۱۸ - ص ۶۴

۳. شایان مهر علیرضا، دایرة المعارف تطبیقی علوم اجتماعی، سازمان انتشارات کیهان، ۱۳۷۹، ص ۲۴۹.

4. Reese William L., 1996, Ibid. p. 471.

۵. دوکاسترو، خوزه (۱۳۶۵): آدم‌ها و خرچنگ‌ها، ترجمه محمد قاضی. نشر امیرکبیر

نوشتنِ سرآسیاب[1]

افشین نادری*

نوشتنِ «اتاق» سخت است. نوشتن این «محله» سخت است. من گفتم که نمی‌توانم. کمی از محله را شاید با کلمه‌های کمی که در این وضع و حال در دستم مانده، بنویسم. اما این متن بارها از «سرآسیاب» کمتر است.

علاء الدین وسط اتاق است، روی زیلویی که زمانی سبز بوده و حالا سبزش مدت‌هاست که دیگر سبز نیست. از عالی‌نسب فقط «ع» و «ب» اش مانده است و طلقِ سوخته‌اش را که بارها و بارها سوراخ کرده‌اند. زردی شعله‌ی فتیله را از جایی که نشسته‌ام می‌بینم.

سینی بزرگ زیرش، پر از کبریت‌های سوخته، فیلتر سیگار و خاکستر است. روبه‌روی پنجره، میز چوبی زرد و قهوه‌ای همان قدر کوتاه که بچه‌ها مشق هایشان را رویش می‌نویسند، اما به جای دفتر و کتاب، شهابِ چهارده اینچ قرمز رنگی رویش گذاشته‌اند که قرمزی‌اش مرده و صورتیِ بدی شده است.

باسمه‌ای از غروبی بی‌ذوق بر دیوار و روی تاقچه دو سه گل مصنوعیِ خاک گرفته و در کنارش ساعتی به خواب رفته که انگار عقربه‌اش از عتیق ایستاده است.

در محله‌ی سرآسیاب، خانه‌ها دری که بسته بشود ندارند به جای در، پرده‌ای

۱- سرآسیاب محله‌ای است در حاشیه‌ی جنوب شهر کرمان

* ـ مردم‌شناس، کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

چرک مرده آویزان است که گاهی کنار زده می‌شود و یک نفر یا داخل می‌شود یا خارج.

اما مغازه‌ها به جای در، نرده‌ی آهنی محکمی دارند که مغازه دار پشت این حفاظ آهنی نشسته و پشت نرده‌ها اجناسش را می‌فروشد و مثل جانش از آنها محافظت می‌کند.

زن می‌گوید: خدایا سهم ما از کیسه پُرت، نداشتن شد.

مرد می‌گوید: آدم از هر چه برود اما از شهرش نرود، از لفظش نرود، که اگر غربت تلخ نبود، نامش غربت نبود.

زن می‌گوید: کبوتر چاهی سرچاه خودش، کبوتر است.

مرد می‌گوید: «سال‌ها» دلتنگ بودند، «روز»ها سخت بودند، روزها سخت‌اند و سال‌ها تنگ؛ اما خدا را شکر نان و آبمان می‌رسد. می‌آمدیم کار می‌کردیم و برمی‌گشتیم روستا. کار و کارگری بود. بعد دیگر شهر نشستیم، اما غربت با ما ماند. به ما خوش نشین می‌گفتند... نه کشاورز بودیم و نه کشاورزی داشتیم. همان موقع شب‌ها خشت می‌زدیم. این خانه را با دست‌های خودمان خشت زدیم و سرپا کردیم. «اتاق» مال همان سال‌هاست. بعدها دیوارهایش را گچ زدیم و سفید کردیم. خدا را شکر! ده سال مریض داری کردیم. بچه‌مان را هر جا که می‌شد بردیم. می‌گفتند کلینیک تهران خوب است. آنجا هم بردیم. اما خدا نخواست که بیشتر عمر کند. «اتاق» کناری را هم اجاره داده‌ایم چهار هزار تومان، چهار تومان هم کمیته می‌دهد. ما پابرهنه بودیم و هستیم. روزها می‌رفتیم کار، شب‌ها می‌آمدیم از چاه آب می‌کشیدیم و چهارتا خشت، بچه‌های خودمان می‌مالیدند، تا این دو تا اتاق را سرپا کردیم.

در سرآسیاب می‌خواهم از بچه‌ها عکس بگیرم. دو سه تا نوجوان چهارده پانزده ساله سنگ بر می‌دارند می‌گویند از ما عکس نگیر، از همین جغله‌ها بگیر و نمی‌دانند آنها نیز بچه‌های فقرند... تنها فکر می‌کنند بزرگ شده‌اند، کودکانی که

تجارت مرگ می‌کنند و فروشنده‌ی موادند.

پیرزنی که برسکوی جلوی خانه‌ای نشسته بد و بیراهی می‌گوید. بعد بلند می‌شود و داخل خانه می‌رود، او در را می‌بندد.

مرد افغان مفلوجی را با عصای واکرش کنار کنده‌ی خشکیده درخت توت میدانچه‌ی محله می‌ایستانم و از او عکس می‌گیرم. جوان معتادی از کنارمان می‌گذرد. در این‌جا نیست انگار، در راه رفتن خواب است. درخت توت به شاخه‌ی دخیل بسته است. درخت توت را هم‌شانه‌ی مرد افغان در عکس گرفته‌ام. درخت توت راکنده‌ی خشکیده می‌بینم، درخت توت را نمی‌توانم بنویسم.

درِ خانه‌ای را می‌زنم. زن بلوچی در را باز می‌کند، می‌خواهم برایش کارم را توضیح دهم که شوهرش می‌آید. نفرت در چشم‌هایش موج می‌زند. توی چشم‌هایش زل می‌زنم تا زهرِ نگاهش را بگیرم و به حرف زدن‌ام ادامه می‌دهم. کمی آرام می‌شود. می‌گوید: مریض داریم باید به بیمارستان برویم. می‌گویم: می‌خواهید با ماشین ما برویم. سری تکان می‌دهد و تشکر می‌کند: نَع! دوباره نگاهش تلخ می‌شود، در را به رویم می‌بندد. به قول کرمانی‌ها در سرآسیاب «حیرونیم». زن میان‌سالی که روزی زیبا بوده، نگاهش به ما می‌افتد. صورتش را کاملاً می‌پوشاند. ما که می‌گذریم از زیر چادر با نگاهش ما را دنبال می‌کند، معلوم است که اسیرِ گرد لعنتی است. نگاه زرد و چروکیده‌اش این را می‌گوید.

داریم بر می‌گردیم. گفته بودند نوشتن این محله سخت است، من گفتم که نمی‌توانم.

تجربه‌های یک پژوهش

شاهپور قجقی‌نژاد*

روش، بینش، تجربه؛ سه اصل اساسی پژوهش‌های مردم‌شناسی

مقالهٔ حاضر به تجربه و روش یک پژوهش میدانی خاطره‌انگیز می‌پردازد. این نوشتار می‌کوشد جایگاه روش، بینش و تجربه را در پژوهش‌های مردم‌شناسی روشن سازد. روش و تجربه دو عامل تأثیرگذارند که در نتایج تحقیق نقش بسزایی ایفا می‌کنند. گاه پژوهشگر مردم‌شناس تجربه و روش را با خاطرات خویش بازگو می‌کند بی‌آنکه خود به چنین موضوعی آگاه باشد.

در پژوهش‌های مردم‌شناسی روش مشاهده مشارکت‌آمیز یا مشاهدهٔ توأم با مشارکت به پژوهشگر در دست یافتن به نتایج دقیق و اصولی یاری می‌رساند. این روش آبستن خاطراتی است که مطالعهٔ آن برای سایرین تجربه‌ای گرانبهاست. کتاب خاطرات مردم‌شناسان ایرانی برای نسل‌های آتی تجربه‌ای سودمند است که مردم‌شناسان ضمن بازگو کردن خاطرات خویش به تجربه و روش پژوهش می‌پردازند.

مالینوفسکی مردم‌شناس مشهور لهستانی الاصل انگلیسی در جزایر تروبریاند تأثیر پذیرفته است. او روش مورد استفاده‌ی خود را تحت عنوان مشاهده مشارکت‌آمیز در این جزیره چنین بازگو می‌کند:

---

* عضو هیأت علمی پژوهشکده مردم‌شناسی

«همین که در دهکده‌ی اماراکانای جزایر تروبریاند استقرار یافتم، آغاز به مشارکت در زندگی این دهکده کردم تا جشن‌ها یا رویدادهای مهم مردم را از نزدیک ببینم و از شایعات و تحولات رخدادهای دهکده شخصاً اطلاع کسب کنم. هر روز صبح که از خواب برمی‌خاستم، با رویدادهای دهکده به همان گونه‌ای برمی‌خوردم که برای بومیان رخ می‌داد. همین که از پشه‌بند خود بیرون می‌آمدم، آغاز جریان زندگی دهکده را در پیرامونم احساس می‌کردم و یا مردم را می‌دیدم که کار روزانه‌شان را سر ساعت یا سر فصل آغاز کرده‌اند. زیرا آن‌ها بر حسب مقتضیات کار، فعالیت روزانه‌شان را دیر یا زود آغاز می‌کردند.

صبح‌ها در هنگام پیاده‌روی، جزئیات زندگی خانوادگی، توالت رفتن، آشپزی و غذا خوردن آن‌ها را از نزدیک می‌دیدم. می‌دیدم آن‌ها چگونه برای کار روزانه قرار می‌گذارند، کارهایشان را چگونه شروع می‌کنند و گروه‌هایی از زنان و مردان را در حین انجام وظایفشان به چشم می‌دیدم. کشمکش‌ها، شوخی‌ها، صحنه‌های خانوادگی و رویدادهای معمولاً عادی که گاه مهیج ولی همیشه مهم بودند، فضای زندگی روزانه‌ی من و نیز آن‌ها را تشکیل می‌دادند. باید یادآور شد از آنجا که بومیان هر روزه مرا می‌دیدند دیگر توجه خاصی به من نشان نمی‌دادند و به حضور من خو کرده بودند و من دیگر عنصر مزاحمی در زندگی قبیله مورد بررسی‌ام به شمار نمی‌آمدم و برخلاف آنچه با حضور هر تازه‌واردی در هر اجتماع ابتدایی اتفاق می‌افتد، حضور من تغییری در زندگی آن‌ها ایجاد نمی‌کرد. در واقع همین که آن‌ها دریافتند که من به هر کجا سرکشی می‌کنم، حتی جاهایی که یک بومی باتربیت، خواب سرکشی به آن را در سر نمی‌پروراند، سرانجام مرا به عنوان بخشی از زندگیشان و به عنوان مزاحم یا دردسری که کاری با او نمی‌شود کرد پذیرفتند البته من هم با بذل و بخشش تنباکو سعی می‌کردم دل آن‌ها را به‌دست آورم. از آن روز به بعد هر چیزی که اتفاق می‌افتاد در دسترسم بود و امکان نداشت که من از آن بی‌خبر بمانم.» (پلتو، ۱۳۷۵، ص ۱۳۸)

در ادامه وی چنین اظهار می‌کند که مشاهده‌ی مشارکت‌آمیز برای هر کار مؤثر میدانی اهمیت تعیین کننده‌ای دارد. مشارکت نیز البته درجات کم و بیش دارد. حتی یک ماجراجو یا مسافر اتفاقی نیز دست‌کم، به گونه‌ی لحظه‌ای در زندگی مردم مورد بازدیدش مشارکت می‌کند. مالینوفسکی تأکید می‌کند که یک محقق میدانی انسان‌شناس باید خود را در زندگی مردم مورد بررسی‌اش کاملاً غرق کند و این کار را تنها با اقامت طولانی و چندین ماهه در صحنه محلی می‌توان انجام داد. او روش‌های دیگری نیز در این زمینه برای پژوهشگر انسان‌شناس پیشنهاد می‌کند که از فنون مهم مشاهده توأم با مشارکت به شمار می‌روند.

یادداشت‌های مالینوفسکی حاصل تحقیقات سه ساله اوست و تجربه‌ی گرانبهایی در حوزه‌ی پژوهش انسان‌شناسی است.

هدف از بیان این مقدمه‌ی نسبتاً طولانی طرح تجربه و خاطره‌ای است که در شهریور ماه ۱۳۸۲ با پژوهش موضوعی با عنوان مردم‌شناسی ورزش‌های زورخانه‌ای در کرمان برای من روی داد.

فصول ابتدا این تحقیق با روش مصاحبه و استفاده از منابع مختلف تنظیم شد، اما مطالعه فصول بعدی مانند ساخت آلات ورزشی زورخانه و مهارت‌های ورزشی نیازمند فن مشاهده بود به واقع طرح گفت‌وگو و مصاحبه به درک پدیده مورد بررسی منتهی نمی‌شد. این بود که، هر شب برای ثبت نرمش‌های پیچیده در یکی از زورخانه‌ها حاضر می‌شدم و از روی سکو همانند سایر تماشاگران به مشاهده می‌پرداختم. پس از سپری شدن مدت زمان طولانی ثبت حرکات ورزشی به‌طور کامل میسر نشد. کم‌کم علاوه بر روش فوق یعنی مشاهده‌ی اعمال و رفتار ورزشکاران به فن مصاحبه در طول روز و اجرای حرکات از سوی ورزشکاران در محیط مصاحبه روی آوردم، امّا این روش نیز کارساز نبود. روزی در یکی از خیابان‌های شهر کرمان در حال قدم‌زدن بودم که ناگهان به کتاب‌فروشی‌ای رسیدم که کتاب‌های علوم‌اجتماعی با گرایش مردم‌شناسی در آن به وفور یافت

می‌شد. در ذهنم با سوالی مواجه شدم و آن هم روش مطلوب جهت ثبت ورزش زورخانه‌ای بود. کتاب‌های ویترین را با دقت هر چه تمام‌تر نگاه کردم و اثری یافتم با عنوان *روش تحقیق در انسان‌شناسی* و آن را خریدم و تا پاسی از شب ۱۵۰ صفحه از آن را مطالعه کردم اگر بگویم صفحات ۱۳۸ تا ۱۵۰ را بیست‌بار خواندم سخنی گزاف نگفته‌ام. با مطالعه این اثر تحولی در این پژوهش و پژوهش‌های بعدی و در ذهن پژوهنده‌ی من ایجاد شد. در ادامه سعی نمودم روش‌های این اثر را به کار ببندم. برای این کار بدون واسطه در جریان مستقیم این ورزش قرار گرفتم. پس از مصاحبه و مشاهدات متعدد از تمرینات ورزش زورخانه و عدم کسب نتایج مثبت در فصل انواع حرکات پا در ورزش زورخانه تصمیم گرفتم این جمله مالینوفسکی را مد نظر قرار دهم:

«یک محقق میدانی انسان‌شناس باید خود را در زندگی مردم مورد بررسی‌اش کاملاً غرق کند.»

برای دستیابی به این هدف روزی به اتفاق چند نفر از ورزشکاران مشهور شهر تصمیم گرفتم در یک روز در ساعتی که در زورخانه تمرین و ورزش برگزار نمی‌شود خارج از گود در محوطه‌ای با به تن کردن لباس مخصوص ورزش زورخانه به اجرای حرکات بپردازم، همانند یک ورزشکار مبتدی که از استادش می‌آموزد و سپس آموخته‌هایش را به اجرا درمی‌آورد. در این حالت خود را به عنوان ورزشکاری که از مربی می‌آموزد حس می‌کردم. پس از هر مرحله سعی می‌نمودم گفته‌ها را یادداشت کنم زیرا مراحل طولانی و پیچیده بود، هر مرحله بلافاصله باید ثبت می‌شد. پس از پوشیدن لباس که در نزد ورزشکارانِ این رشته از تقدس خاصی برخوردار است خود را ملزم به رعایت همه اصول کردم، زیرا با کوچکترین بی‌توجه‌ای میان من با اعضای دیگر فاصله ایجاد شده و هدف دست نیافتنی‌تر می‌شد. پس از چندین جلسه حرکات پا را با همین روش ثبت کردم، به هنگام انتقال یادداشت‌ها از فیش تحقیق بر روی کاغذ بارها حرکات را در منزل

اجرا می‌کردم. بالاخره مهارت اجرای حرکات را کسب نمودم اما هر بار با اعتراض همسرم مواجه می‌شدم، زیرا منزلی که در آن سکونت داشتیم فرسوده بود و به هنگام اجرای حرکات، خاک برمی‌خاست. اما من در حیاط منزل به کارم ادامه می‌دادم. این روش موفقیت‌آمیز باعث شد یادداشت‌های مالینوفسکی را چند بار دیگر مطالعه نمایم. از آن روزها دو سال و چندین ماه سپری شده است. این روش علاوه بر ثبت دقیق، علاقه وافری نسبت به ورزش زورخانه در من ایجاد کرد تا حدی که اخبار مسابقات کشوری را از رسانه‌ها پیگیر می‌شوم و جالب آنکه تیم شهر کرمان هر ساله در یکی از رشته‌ها مقام کسب می‌کند که این خود بیانگر قدمت و سابقه طولانی این ورزش در آن خطه است.

همچنین مالینوفسکی به انواع مشاهده پرداخته و بین مشاهده‌ی محقق مردم‌نگار و سایر مشاهدات تمایز قائل می‌شود. وی عنوان می‌کند کار میدانی به چیزی بیشتر از حضور در صحنه و نظاره کردن انفعالی کارهای مردم مورد بررسی نیاز دارد. این گفته دقیقاً تأکید بر آن دارد که در جلسات نخستین این پژوهش به این دلیل موفقیتی حاصل نشد که نظاره‌کردن صرف این ورزش برای درک آن با مراحل سخت و پیچیده‌اش کافی نیست و در اینجا با موضوع مشاهده منفعل و یادداشت برداری فهم درونی موضوع مورد مطالعه ممکن نمی‌شود. اما در روش دوم مشاهده‌ی منفعل تبدیل به مشاهده‌ی توأم با مشارکت شده و نتایج مثبتی در این پژوهش حاصل گردید.

مالینوفسکی می‌افزاید:

«بخشی از دانش مردم نگارانه محقق میدانی با عملکردهای روزانه او عجین می‌شود، زیرا او بسیاری از عادت‌ها و علایق مردم محل را کسب می‌کند.او با مشارکت در زندگی مردم محلی جنبه‌های مهم رفتار آن‌ها را ملکه ذهن خود می‌سازد.» پیر بوردیو نیز در همین مسیر مفهوم «ملکه» را مطرح می‌کند و در روش‌شناسی خویش بر آن تأکید می‌ورزد.

به نظر می‌رسد که با مشاهده‌ی منفعل نمی‌توان عادات، رفتار و علایق مردم را کسب کرد و این موضوع، آسیب روش پژوهش ورزش زورخانه‌ای در مرحلهٔ اول تحقیق من بود. امّا به محض غرق شدن در این ورزش رفتارهای مهم ملکه‌ی ذهن می‌شود و درک مراحل مختلف سهل‌تر می‌گردد.

پرداختن به انواع روش‌های اشاره شده‌ی این اثر در این مجال نمی‌گنجد. در سال‌های اخیر منابع متعددی در این زمینه به چاپ رسیده است که می‌تواند در دست‌یابی به نتایج دقیق و اصولی به پژوهشگران یاری رساند و ذهن آن‌ها را نسبت به این مسئله روشن سازد. پژوهش فوق‌الذکر تحولی در ذهن پژوهشگر من بود که علاوه بر تجربه گرانبها به عنوان یک خاطره‌ی علمی فراموش‌نشدنی آن را قابل طرح دیدم.

فهرست منابع

پلتو، پرتی (۱۳۵۷). روش تحقیق درانسان‌شناسی، ترجمهٔ محسن ثلاثی، تهران: انتشارات علمی، ص ۱۳۸

بیرون از جنگل می‌میرم!

هما حاجی‌علی‌محمدی*

یک روز پژوهشی مردم‌شناختی

طبیعت بود و جنگل، جنگل بود و درخت، درخت بود و زندگی، زندگی بود و دام، دام بود و دامدار. هوای سرد کوهستانی جنگل نفس‌مان را همچون غباری در پیش روی چشمان‌مان می‌آورد. گروهی سه نفره بودیم و به پژوهش مردم‌شناسی جنگل‌نشینان مازندران می‌پرداختیم. ۱۵ روز بود که در جنگل و روستاهای جنگلی گشت می‌زدیم، مشاهده می‌کردیم و مصاحبه. ۲۰ روز دیگر تا پایان ماموریت مانده بود. ماموریت‌مان را پس از گذراندن هفت خان رستم اداری بالاخره در آغاز پاییز ۷۸ آغاز کرده بودیم. بارندگی پاییزی، جنگل را به باتلاق ناامنی تبدیل کرده بود و قدم‌های‌مان تا نیمه در آن فرو می‌رفت و کفش‌هایمان پُر از گل‌ولای از آن بیرون می‌آمد، به دنبال گاوسرا بودیم. گاوسرایی که به گفته محلی‌ها هنوز در عمق جنگل زنده بود.

راهنمای‌مان دختری بود به زیبایی جنگل. ۱۶ سال داشت. تند و چابک قدم برمی‌داشت با چشمانش که درشت و به رنگ برگ‌های پاییزی جنگل بود، او ما را در پشت سر خویش جست‌وجو می‌کرد و شاید با خود فکر می‌کرد چه آهسته قدم برمی‌دارند. اینها همان شهری‌هایند که از حال ما بی‌خبرند، چرا حالا آمده‌اند؟

---

* ـ مدیر گروه مردم‌شناسی زیست محیطی پژوهشکده مردم‌شناسی

زمانی که همه ما را به زور با کوچ اجباری به بیرون از جنگل راندند![1]

اضطراب داشت، آسمان را از میان درختان سر بـه فـلک کشـیده جست‌وجـو می‌کرد، از او پرسیدم نگرانی؟ به چه فکر می‌کنی؟ گفت: عجله داریم، ما باید زودتر برگردیم. (او خود را ما خطاب می‌کرد) اگر قبل از آمدن پدر به خانه نرسم... سکوت کرد، ترس در چشمانش نمایان شد. حالا فهمیدم که در روستای پایین جـنگل، نجوای او در کنار صورت دوستش چه معنایی داشت. او بدون اجازه پدرش با ما همراه شده بود تا دستمزدی دریافت کند. سرعت حرکت‌مان را بیشتر کردیم ولی شیب تند کوه، زمین گل‌آلود و بوته‌های انبوه، اجازه پیشروی سـریع‌تر را بـه مـا نمی‌داد. بالاخره پس از گذشت یک ساعت و پـانزده دقـیقه بـه نـزدیکی مـحل رسیدیم، دستمزدش را داده بودم، خداحافظی کرد و مثل غزال به سرعت دوید و رفت و در میان تنه درختان گم شد. چشمان ما هنوز به دنبال او بود که صدای پـارس سگ‌هـا مـا را وحشت‌زده کـرد. آنـها دیـده نـمی‌شدند ولی از هـر طـرف صدای‌شان به گوش می‌رسید. ترسیده بودیم. نمی‌دانستیم چه عکس‌العملی نشان دهیم. به ما گفته بودند که سگ‌ها نباید از ترس شما باخبر شوند و گرنه به شما حمله می‌کنند. هر چه چشم می‌چرخاندیم نه کسی را می‌دیدیم نـه سگـی را. تـا اینکه صدایی از میان انبوه درختان شنیده شد، سگ‌ها آرام شدند و به تدریج خود را ظاهر کردند. بدون صدا به ما خیره شده بودند. همگی میخکوب بر زمین، هر لحظه بیشتر و بیشتر در زمین گل آلود فـرو مـی‌رفتیم. مـرد مـیانسالی از پشت درختان نمایان شد و سگ‌ها را با صدایی خاص از ما دور کرد.

نفس‌های‌مان را که در سینه حبس شده بود رها کردیم، سلام کردم. گفت، چه کار دارید؟ گفتم از پژوهشکده مردم‌شناسی سازمان میراث فرهنگی تهران آمدیم تا پژوهش کنیم و راجع به زندگی آنها بنویسیم. با نگاهی خشمگین که سـعی در

۱

پنهان کردن آن داشت به ما نگریست و پرسید: چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟ پاسخ دادم می‌خواهیم بدانیم که شما در این شرایط سخت چطور زندگی می‌کنید و چطور و با چه مهارتی دام‌ها را نگهداری می‌کنید؟

آرام شد، سرش را به طرف کلبه‌شان چرخانید و با مکث و نگاهی که دیگر خشمگین نبود گفت بفرمایید. لحن آرامش، چهره آفتاب سوخته‌اش و قدم‌های استوارش احساس آرامش و امنیت را دوباره در گروه زنده کرد. سگ‌ها ایستاده بودند و از دور ما را نظاره می‌کردند و سپس تا نزدیک کلبه همراهی کردند، ساعت ده صبح بود..

با قدم‌های استوار ما را به کلبه‌اش که از چوب ساخته شده بود هدایت کرد. از میان انبوه درختان یک دفعه به محلی رسیدیم که خالی از هر درخت و بوته‌ای بود و سه کلبه کوچک و دو ساختمان چوبی بزرگ -که محل نگهداری گاوها بود - در آن ساخته شده بود. رنگ زمین زیرپای‌مان کمی روشن‌تر شده بود. پس از اولین قدم در زمین گل آلود متوجه شدم که پاهایم علاوه بر گل به فضولات حیوانی نیز آغشته شده است. چاره‌ای نبود جز ادامه راه. مرد ما را هدایت کرد تا پا بر روی چوب و سنگ‌هایی که در فواصل مختلف چیده شده بود بگذاریم، که البته از قدم‌های ما بسیار بزرگ‌تر بود! تا به راحتی بتوانیم حرکت کنیم و آغشته به فضولات نشویم، به نزدیک کلبه رسیدیم مرد با آوایی خاص همسرش را صدا کرد.

زنی با موهای آشفته‌ی قرمز رنگ که کمی از آن را با روسری پوشانده بود و با صورتی خسته از مشقت کار، در را گشود. با تعجب و خنده‌ای که سعی در پنهان کردن آن داشت به ما نگریست. سلام کردم و او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. دوست داشت چیزی بگوید ولی نگاه مردش اجازه نداد. ما را بی‌کلام به داخل کلبه هدایت کرد. کلبه او پر از مهر بود و خالی از وسایل زندگی، بخشی از کف آن را با نمد پوشانده بود. در میان اتاق، بخاری هیزمی قرار داشت که دودکش آن از تنها

پنجره کوچک اتاق به بیرون رفته بود و جلوی نگاه آفتاب را به کلبه کوچک گرفته بود.

زن عرق صورتش را با گوشه روسری‌ای که به پشت سر گره زده بود پاک کرد و انگشتانش را در کاسه‌ای پر از آب شست، گنجه کوچک اتاق را گشود و استکان و نعلبکی و سفره نان را بیرون آورد. گفتم: زحمت نکشید شما به کارتان برسید ما منتظر می‌مانیم، ولی انگار که ما وجود خارجی نداشتیم، پاسخی نداد. سفره را باز کرد، چای و نان و مربا گذاشت و از کلبه خارج شد.

گفت‌وگوی‌مان را با مرد آغاز کردم و جزئیات کار و هدف‌مان را به سادگی بیان کردیم. هر چه بیشتر می‌گفتیم نگاهش مشتاق‌تر و چهره‌اش از چین و خم بیشتر رها می‌شد. با مهربانی صحبت ما را قطع کرده و به سفره پرمهرشان تعارف‌مان کرد. خسته بودیم و گل آلود. باید تا قبل از تاریک شدن هوا به روستا برمی‌گشتیم، راننده منتظر ما بود، او مردی میان سال بود و همچون یک پدر احساس نگرانی می‌کرد. نیمی از کار انجام شده بود و هر کسی وظایفش را می‌دانست. همکار مردی که همراهان بود با اجازه مرد شروع به طراحی و عکاسی از موضوعات مورد نظر کرد. همکار دیگرم در کلبه با همسر گالش ماند و قرار شد من به کلبه روبه‌رو که اهالی آن نسبت نسبی با مردگالش داشتند بروم. از کلبه خارج شدم. زنی سوار بر اسب با باری سنگین از میان درختان به طرف محوطه می‌آمد، مرد به من اشاره کرد: با او باید صحبت کنی. زن نزدیک شد، سلام کردم. از بالای اسب با نگاهی پرصلابت به من نگاه کرد و پرسش‌گرانه به مرد نگریست، او گفت: «راجع به زندگی ما می‌نویسند، هر چی بلدی بهش بگو» زن لبخندی به من زد و جواب سلامم را داد. از اسب پیاده شد و به من گفت بیا به کلبه من. به دنبال او رفتم و به کلبه‌اش که خالی‌تر از کلبه قبلی بود وارد شدم، نشستم. زن بیرون رفت. دقایقی منتظر شدم، بلند شدم و به بیرون از کلبه رفتم. دیدم او مشغول برداشتن بارها از پشت اسبش است. جلو رفتم، گفت: برو کنار هم سنگینه و هم کثیفه، گفتم عیبی

ندارد. خوشحال شد، سرگونی‌های سفید رنگ را گرفتم و آن را جلوی کلبه خالی کردیم. درونش پر از نان‌های خشک و اکثراً کپک زده بود، به همراه کمی آشغال و تعداد زیادی سوسک که به محض رها شدن پراکنده می‌شدند. شروع کردم با او صحبت کردن، در عین حال نان‌های خشک سالم را از کپک زده جدا می‌کردیم و در سطل‌های آهنی و پلاستیکی می‌ریختیم. تا برای گاوها که ساعتی دیگر از چرا برمی‌گشتند آماده باشد.

دختری لاغر با قدی کوتاه و لباس مندرس و خاک آلود با پشته‌ای از هیزم که بر دوشش بود از راه رسید. دخترش بود، شاید بیشتر از ۱۳ سال نداشت، ولی جای پای طبیعت زیبا بر صورتش هویدا بود، با چشمان عسلی رنگش که مانند عسل جنگل بسیار درخشان بود به من نگاه کرد و خنده‌ای کودکانه از اعماق وجودش سرداد. چشمانش درخشان‌تر شد. زن با نهیبی او را به خود آورد ولی او همچنان لبخند بر لب داشت و بدون اینکه از من چشم بردارد از ما دور شد و به داخل کلبه رفت. زن گفت: «او نمی‌فهمد ما را ببخشید، او کسی را ندیده تا تربیت یاد بگیرد»

دلم گرفت او مدت‌ها بود که جز همسایگانش که دو مرد و یک زن بودند، کسی دیگر را ندیده بود و اجازه نداشت حتی با همسایگانش صحبت کند!

روز را با آن‌ها سپری کردم. گفت‌وگویمان تمام نمی‌شد. صدای گاوها و مردان گالش را شنیدیم، گله از صحرا بازگشته بود، تمام محوطه پر از گاو شد.

همگی با سرعت مشغول به کار شدند. زنان با مردان گاوها را به طویله هدایت می‌کردند. آبشخورهای پر از آب، خالی و پر می‌شد، همه گاوها داخل طویله شدند و در آن بسته شد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد، قصد رفتن کردیم، آنها صلاح ندانستند و مرد جوان گالش که داماد مرد بود پیغام‌بر ما شد تا به روستا برود و همکار راننده‌مان را مطلع کند، او با اسب تاخت و دور شد. زنان با مردان به دوشیدن گاوها مشغول شدند و ما نیز در کنارشان به گفت‌وگو مشغول بودیم. پس از خاتمه گفت‌وگو هر کدام از ما را یک خانواده برای شام دعوت کرد. آنها با کته و

تخم‌مرغ که بسیار خوشمزه بود از ما پذیرایی کردند و شب در خانه مردگالش که در ابتدا با او روبه‌رو شدیم به گفت‌وگو نشستیم. کار ما به قدری برای او جالب بود که هر چه ما اصرار می‌کردیم که شما خسته شده‌اید و باید استراحت کنید و اجازه دهید گفت‌وگو را به فردا موکول کنیم قبول نمی‌کرد و می‌گفت بگذارید این را هم بگویم و همین‌طور صحبت ادامه پیدا کرد تا نیمه‌شب، همسر او بسیار خسته بود و در حالت نشسته خوابیده بود. چاره‌ای نبود یک اتاق کوچک بود و همگی مجبور بودیم در آن اتاق استراحت کنیم، بالاخره مرد راضی شد و در کنار در ورودی خوابید.

آنها به احترام ما هیزم بیشتری در بخاری ریختند که سبب ازدیاد گاز زغال شد و عوارض ریوی خاص برای ما به دنبال داشت. ساعت ۳ بعد از نیمه شب همگی بلند شدیم. زن گالش به طویله رفت، به همراه مردش برای شیردوشی مجدد. سپس گاوها روانه چرا شدند و زن مشغول تمیز کردن طویله و بعد از آن شروع به تهیه خامه از شیر کرد، به مقداری که برای صبحانه آماده شد. مرد و زن اسب سوار، شیرهای دوشیده شده را به نزدیک جاده و روستا بردند. وقتی مرد خانه رفت، زن شروع به صحبت با ما کرد. از زندگی‌اش گفت که سال‌های دور از رفاه را برای ما تجسم کرد. او دو کودک داشت که آنها را نزد دخترش که همسرش یکی از گالش‌ها بود و در روستا زندگی می‌کرد، گذاشته بود تا به مدرسه بروند. او بسیار گفت و رنج و مشقت یک زن گالش را برای‌مان به تصویر کشید. مردش که از راه رسید دوباره سکوت کرد. کار ما تمام شده بود، اجازه رفتن گرفتیم و زن اسب سوار راهنمای‌مان شد. پس از خداحافظی مرد ما را صدا کرد و گفت: به دولتی‌ها بگویید من از این جا نمی‌روم. جنگل خانه من است. درخت زندگی من است. من از آنها مثل کودکانم مراقبت می‌کنم، همانطور که پدرانم مراقبت کردند. اگر هر چقدر به من پول بدهند راضی نمی‌شوم، از این جا بروم چون بیرون از جنگل می‌میرم.

سمنو پزان

حمید انگجی*

در سال ۱۳۵۲ پس از پایان خدمت نظام در مرکز مردم‌شناسی ایران به عنوان فیلم‌بردار مردم‌نگار استخدام شدم. این اولین تجربه استخدامی اداری من به عنوان کار حرفه‌ای بود. برخلاف انتظار و آنچه که از محیط کاری حرفه‌ای و رفتارهای موجود در آن محیط‌ها شنیده بودم و در نظرم مجسم بود، این محیط را بسیار دوستانه و صمیمانه و برادرانه دیدم. کارشناسان و همکارانی که قبل از ما در این محل کار می‌کردند و به اصطلاح قدیمی‌تر و پیش‌کسوت بودند ما را مثل برادران خود پذیرفتند و به راحتی تجارب خود را در اختیار ما گذاشتند. پیش‌کسوت‌هایی مثل مرحوم پورکریم، آقای بلوکباشی و آقای عسگری خانقاه، همیشه با چهره‌ای باز و مهربان ما را راهنمایی می‌کردند و سعی داشتند آنچه می‌دانند، بدون دریغ در اختیار ما بگذارند. حتی همکارانی که با هم استخدام شده بودیم، با اینکه من رشته سینما خوانده بودم و آنان تخصصشان در رشته مردم‌شناسی بود، ما به راحتی با هم تبادل آگاهی می‌کردیم. من تا سال ۶۰ در مرکز مردم‌شناسی بودم و متأسفانه در این تاریخ طبق تصمیم وزارتخانه و برخلاف میل خود به اداره تولید فیلم منتقل شدم و در آن‌جا تا بازنشستگی مشغول کار بودم. هرگز صمیمیت این محیط را در جایی دیگر ندیدم. در

---

* ـ مستندساز و پژوهشگر مردم‌شناس

مأموریت‌هایی که برای تهیه فیلم می‌رفتیم، نهایت همکاری وجود داشت: به طوری که من به تنهایی بدون داشتن دستیار و نیروی کمکی لوازم کار را که کم هم نبود مثل دوربین، سه‌پایه، چراغ‌ها، ژنراتور و سایر لوازم با همکاری و صمیمیت همکارانم جابه‌جا می‌کردم. من همیشه خود را عضوی از این مرکز دانسته و می‌دانم. در طول این مدت هرگاه خدمتی از دستم برآمده، در خدمت مردم‌شناسی بوده‌ام. تمام کارهایی که انجام می‌دادیم توام با خاطره بود و حال یکی از آن‌ها را تعریف می‌کنم:

سفری رفته بودیم به روستای کهک قم، برای تهیه فیلم از مراسم سمنوپزی که سمنوی نذری می‌پختند، به نوبت از تمام مراحل فیلم گرفتم. دیگ را بار گذاشتند و هرکس به نوبت دیگ را هم می‌زد، هم زدن تا نیمه‌شب ادامه داشت. از این مرحله به بعد می‌گفتند هیچ مردی نباید حضور داشته باشد و باید دیگ را دم می‌گذاشتند. معتقد بودند حضرت فاطمه(س) می‌آیند و انگشت به سمنو می‌زنند که باعث شیرین‌شدن سمنو می‌شود و هنگام بامداد که در دیگ را برداشتند جای انگشت ایشان روی سمنو خواهد بود و اگر مردی در محل باشد ایشان تشریف نمی‌آورند و من می‌بایست از دیگ و از برداشتن در دیگ فیلم‌برداری می‌کردم. هیچ راهی نداشت و بالاخره برای حضور خود بهانه‌ای پیدا کردم و گفتم چون من سید هستم، وجود من مانعی نخواهد بود و با این دلیل بالاخره آن‌ها را متقاعد کرده و کارم را به انجام رساندم. ولی تا وقتی که در دیگ را برداشتند من وحشت زیادی داشتم که اگر اثر انگشتی روی سمنو نباشد و یا احیاناً سمنو ایرادی داشته باشد آن را از چشم من خواهند دید و نمی‌دانستم چه به سر من خواهند آورد. تمام فکر من این بود که چگونه دوربینم را بردارم و فرار کنم. ولی خوشبختانه وقتی در دیگ را برداشتند، جای انگشت بود و سمنو بسیار خوشمزه هم شده بود. نفسی به راحتی کشیدم و از جانب اهالی احترام بسیاری دیدم.

ترانه و اشک

زلیخا قرنجیک*

شهریور سال ۱۳۸۴ برای بازنگری مردم‌نگاری استان ایلام به همراه گروه پژوهشی که سرپرستی آن با همسرم امانگلدی ضمیر بود، از طرف پژوهشکده مردم‌شناسی سازمان میراث فرهنگی عازم محل گردیدم. ابتدا برای بازنگری شهرستان دره‌شهر به یکی از نقاط نمونه‌گیری، روستای شیخ مکان رفتیم. زمانی که به آنجا رسیدم، به یاد روزی افتادم که ده سال قبل، در سال ۷۴ برای اولین بار به آنجا آمده بودم. در آن زمان من به همراه همسر و پسر یک و نیم ساله‌ام، گردآوری بازی‌های سنتی استان و همسرم نیز پژوهش پوشاک سنتی استان را به عهده داشتیم. ما به کنار خانه‌ای رسیدیم. زن و شوهری با صورت خندان تعارف کردند و ما وارد شده و نشستیم. جویای احوال شدند و ما در مورد کار خود گفتیم. آنها پس از آگاهی برای کمک به ما افراد مطلع روستا را باخبر کرده، به منزل خود دعوت کردند. افراد زیادی جمع شده بودند. من در گوشه‌ای از اتاق مشغول پرسش و پاسخ بودم و همسرم نیز در گوشه دیگر اتاق. همگی گرم صحبت بودند. همهمه عجیبی اتاق را فراگرفته بود. همه پاسخ‌گوها مشتاقانه و باشور و هیجان زیادی پاسخ می‌دادند. پس از اتمام کار، صاحبخانه با اصرار زیادی از ما خواست تا شب در آنجا بمانیم. ما نیز قبول کردیم. بازدیدی نیز از روستا داشتیم. جای سرسبز و

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

زیبایی بود. قلعه تاریخی و دیدنی‌ای نیز داشت. امروز بعد از ده سال برای بار دوم، این بار نیز به همراه همسر و فرزند دیگرم که او نیز تقریباً همسن پسر اولم در آن زمان بود، وارد این روستا شدیم. ابتدا از چند نفر اهالی روستا سراغ آن خانواده را گرفتیم، اما نشانی نیافتیم. بنابراین نزد خانواده دیگری رفتیم. زن آن خانواده دارای چندین پسر بود که همگی دارای تحصیلات دانشگاهی بودند. برایم جالب بود. می‌خواستم بدانم که چطور یک زن روستایی با وجود بی‌سواد بودن و مشغله زیاد زندگی روستایی و امکانات کم توانسته بود، چنین فرزندانی به جامعه تحویل دهد. از او علت موفقیتش را پرسیدم. او جواب داد: چوقی (چوبی) به دست گرفته و نمی‌گذاشتم بچه‌هایم در کوچه و پس‌کوچه، وقت و بی‌وقت آواره باشند و نمی‌گذاشتم با هرکس و ناکسی بگردند و مرتب آنها را کنترل می‌کردم، تا گرفتار آدم‌های بد نشوند. از او خواستم تا برایم مویه[1] بخواند تا صدایش را ضبط کنم. او قبول کرد. برای ضبط صدایش از او خواستم به اتاق دیگری برویم تا صدای دیگران ضبط نشود. با صدای غم‌انگیزی شروع به خواندن کرد. پس از لحظاتی صدایش شروع به لرزیدن کرد. بغض گلویش را گرفته بود و نمی‌گذاشت ادامه دهد. اشک در چشمانش جمع شده بود و نمی‌توانست جلوی سرازیر شدن آنها را بگیرد. من نیز شدیداً تحت تأثیر صدای غم‌انگیز او قرار گرفته و ناخودآگاه اشک می‌ریختم. زن دیگر نتوانست ادامه دهد، عذرخواهی کرد. من نیز ضبط را خاموش کردم. او درباره علت ناراحتی‌اش را گفت: زمانی که مویه می‌خوانم به یاد روزی می‌افتم که خبر شهادت برادرم را در جبهه جنگ برایم آورده بودند و با خواندن مویه دردم تازه می‌شود. پس از اندکی تأمل به زحمت توانست ادامه مویه را برایم بخواند. صدایش می‌لرزید و حکایت از غم بزرگی داشت. طوری که دل هرکس را به درد می‌آورد.

---

۱. ترانه‌هایی که در مراسم عزاداری می‌خوانند.

آن روز پس از اتمام کار، از آنها نیز احوال خانواده‌ای را که قبلاً نزد آنها آمده بودیم، گرفتیم. این بار آنها را شناختند و گفتند که به تازگی به دره‌شهر مهاجرت کرده‌اند.

با هماهنگی قبلی آن شب به همراه گروه، به منزل یکی از دوستان همسرم که نزدیک دره‌شهر، کارخانه آرد داشت، رفتیم. آنها دو برادر بودند. دوست همسرم به همراه خانواده به شهر خودشان رفته بود و برادرش آنجا مانده بود. او از ما استقبال خوبی کرد، گوسفندی کشته و کباب درست کرده بود. صبح روز بعد من با سرگیجه و حالت تهوع بیدار شدم. احتمالاً گرمازده شده بودم. افراد گروه برای ادامه کار به روستای قبلی رفتند و همسرم مرا به سفارش برادر دوستش نزد دکتری در دره‌شهر که همشهری‌مان بود، برد. من در مطب چند ساعتی بستری شدم. در این حالت بودم، که یک مرتبه چهره آشنایی را بالای سرم دیدم که با حالت نگرانی جویای احوالم بود. یادم آمد که او را روز قبل در منزلی که آنجا بودیم، دیده‌ام. آن مرد پاسخ‌گوی پرسش‌های من و گروه بود. فهمیدم که او از طریق افراد گروه متوجه ناخوشی من شده است، آن روز به اتفاق همسرش به دره‌شهر آمده و همسرم را در داروخانه دیده و آدرس مطب را گرفته بود. سپس با همسرش برای دیدن من آمده بود تا جویای احوالم شود. آنها برایم دعا کردند تا هر چه زودتر حالم خوب شود. من پس از این ماجرا به مدت یک هفته حالت سرگیجه داشتم. در این پژوهش به مدت ۱۵ روز با گروه همکاری کردم. قرار بود بلافاصله برای پژوهش مردم‌نگاری شهرستان گنبد یعنی زادگاهم عازم آنجا شوم. چون به زبان محلی آنجا (ترکمنی) مسلط بودم. به نیروی من به عنوان بومی منطقه نیاز زیادی داشتند. بنابراین از ایوان، آخرین شهری که من توانسته بودم در آن حضور داشته باشم، به همراه پسر کوچکم با سواری خودم را به کرمانشاه و از آنجا با اتوبوس به گرگان و بعد به گنبدکاووس رساندم. مدت بیست و دو سه ساعت در راه بودم. فردای آن روز پژوهش مردم‌نگاری گنبدکاووس آغاز شد. در این پژوهش به خاطر

تسلطم به زبان ترکمنی اکثر پژوهش‌هایی که مربوط به ترکمن‌ها بود به عهده من گذاشته شد. ابتدا با گروه به روستای پشمک رفتیم. در آنجا به منزل پیرزن ۸۰ ساله‌ای سر زدیم، پیرزن تا کلاس چهارم درس خوانده بود، و تمام اشعاری که در کتاب‌های درسی آن زمان خوانده بود هنوز از بر بود و با شور و شوق خاصی می‌خواند. چیزی که جالب بود، این بود که او در آن زمان توانسته بود با سواد شود. این اتفاق خیلی نادری بود. یک زن ترکمن توانسته بود در قدیم سواد خواندن و نوشتن بیاموزد. او می‌گفت: پس از حمله روس به ایران دیگر نتوانستم ادامه تحصیل بدهم. پس از مدتی گفت‌وگو، سرم را به عقب برگرداندم. از میان فضایی که برای در تعبیه شده بود اتاق دیگر را نگاه کردم، منظره‌ای دلخراش توجهم را جلب کرد. در میان اتاق، در روی تشک زنی حدوداً ۴۰ ساله، ضعیف و لاغر با چشمانی نگران و اندامی لرزان به من زل زده بود، مانند گنجشکی که داخل آب افتاده می‌لرزید. از پیرزن درباره او پرسیدم. دخترش بود، او تعریف کرد که: شوهرش همیشه او را کتک می‌زد. اما او هیچوقت به ما نمی‌گفت. تا اینکه روزی با سیم لخت که برق داشت به سرش شوک وارد کرد و او را به این وضع درآورد. دکترها می‌گویند او دیگر نمی‌تواند به وضع عادی برگردد و هوش و حواس و کنترل اعضای بدنش را از دست داده و فلج شده است و وضعش روز به روز بدتر خواهد شد. من از او مراقبت می‌کنم. دختر ۷ ساله‌ای نیز دارد، شوهرش بعداً زن دیگری گرفت و او را با این حال رها کرده است. از شنیدن این موضوع خیلی ناراحت و متأسف شدم.

با گروه به روستای تکه‌لر رفتیم. پس از ساعاتی گردآوری مطالب زمانی که از منزل یکی از پاسخ‌گوها بیرون آمدم، صدای لالایی که از پنجره باز خانه‌ای می‌آمد، توجهم را جلب کرد. به طرف آن خانه رفتم و وارد منزل شدم. با تعجب دیدم، زنی که لالایی می‌گفت، خیلی آشناست. او نیز با دیدن من خیلی خوشحال شد. او یکی از سوادآموزانم بود. من قبل از قبولی در دانشگاه، مدت دو سال در

نهضت سوادآموزی اشتغال داشتم. او سال ۱۳۶۸ در شهرستان گنبد جزو یکی از سوادآموزانم بود، آن زمان او ازدواج نکرده بود، اما حالا که او را دیدم سه، چهار بچه داشت. از او خواستم برایم لالایی بخواند تا آن را ضبط کنم. با شور و شوق خاصی شروع به خواندن کرد، خیلی جالب بود، امروز او معلم من شده بود و دانسته‌های خود را به من می‌آموخت تا بعد آنها را به رشته تحریر درآورده و به نسل آینده بسپارم.

کوله برها

روشنک رهو*

برای مردم‌نگاری «مریوان» در اسفندماه سرد و پربرف همراه با «شهلا جواهری» به سمت روستای «مولیقان» می‌رفتیم. نام روستا را در نقشه می‌دیدیم اما از خود روستا خبری نبود. در حالی که کولاک بدی می‌وزید، ماشین‌مان در بین راه خراب شد. از بخت بد بخاری ماشین هم کار نمی‌کرد. مجبور شدیم پای پیاده از میان برف‌ها حرکت کنیم. بی‌گمان گم شده بودیم. لرزش اندام‌مان تنها به خاطر سرمای طاقت‌فرسا نبود، بلکه ترس از گرگ‌ها و سگ‌های وحشی هم ما را چون بید می‌لرزاند. «شهلا» از من خواست تا فیش‌های گردآمده از مطالعات‌مان را آتش زده و خود را گرم کنیم. قبول نکردم. شال‌گردنم را با کبریتی آتش زدم اما مگر شعله‌های آتش چقدر دوام داشت؟ در حالی که برف سراپای‌مان را می‌پوشاند، ناامیدی روشنای نگاهمان را می‌بلعید. اکنون تنها اندوخته ما که می‌توانست شعله بردارد و تنمان را از سوز دهشت‌بار آن کولاک سرد، گرم نگه دارد، فیش‌های مردم نگاری‌مان بود. دو دل بودیم، فیش‌ها پر از کلماتی بود که از زبان مردم شنیده بوددیم، ناگاه از دور گروهی زن، مرد و کودک را دیدیم که پیش می‌آمدند. زن‌ها چهره تکیده و لباسی مندرس داشتند و کودکان رنگ پریده می‌لرزیدند و راه می‌رفتند. بعضی از کوله‌برها اسبابشان بر دوششان بود و بعضی دیگر نیز اسباب را

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

بر روی قاطرها و اسب‌ها نهاده بودند. نزدیکتر شدند و با هر چه داشتند به کمک‌مان شتافتند. زن‌ها، مردها و کودکان کوله‌بر، که از مرز عراق آمده بودند، ما را تا جایی که از خطر سرما در امان باشیم، با خود بردند.

زنان مردم شناس

سمیه کریمی*

یک صحنه از مناقشه‌ی مید و دِرِک فریمن:

مارگارت مید در ساموآ مهمان خانواده‌ای بود که در قبال پرسش چگونگی تداوم نسل، پاسخ شنید: استحمام جداگانه‌ی زوج در رودخانه. فریمن یک دهه بعد به همانجا به همان خانواده سر زد، و سؤال را تکرار کرد، و این بار پاسخ شنید: جفت آمدن زوجی که همسر یکدیگرند، و در برابر این سؤال که پس چرا ده سال پیش به مید چنین گفتید، پاسخ دادند: آیا می‌توان به زنی بسیار محترم که از ایالات متحده آمده است پاسخی غیر محترمانه داد؟!

روشن است که زنان برای ورود به میدان و ارتباط با مطلعان و موقعیت‌های مردانه دارای مشکلاتی‌اند. کار من بر روی بازار تهران فضاها و موقعیت‌های مردانه‌ای را که زنان به سختی می‌توانند وارد آن شوند به من نشان داد. برای مثال محیطی که در آن استعمال مواد مخدر مشاهده می‌شود، غیرقابل ورود برای مردم‌شناسان زن است، از سوی دیگر نوع نگاه جامعه به نقش زنان خود می‌تواند به وجود آورنده یک محدودیت باشد. شاید از این روست که تیم‌های مرکب مردان-زنان مردم‌شناس در شرایطی که فضای مردانه سخت و ناامن است، راهگشای این معضل می‌گردد، آنچه در مردم‌شناسی فاجعه: زلزله بم آن را تجربه

---

* ـ کارشناس ارشد رشته مردم‌شناسی از دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

کردم سرپرست گروه، چهار گروه تحقیق را با یک راننده مرد بومی (از آشنایان) و یک راهنما (زن یا مرد) همراه می‌کرد، این ساختار که دربردارنده‌ی دو معرف و مطلع بومی (راننده-راهنما) و یک مردم‌شناس بود، تا حد زیادی مشکلات را از راه برمی‌داشت. با این حال همچنان که مردم‌شناسان زن نیز نشان داده‌اند، ورود به فضاهای زنانه برای مردان نیز بسیار ناممکن و سخت است. سفره‌های زنانه از این نوع هستند. یکی از موضوعات مردم‌شناسی فاجعه که از سوی سرپرست طرح (علیرضا حسن‌زاده) انتخاب شده بود، چگونگی روابط زناشویی پس از زلزله بود، در این میان این تنها زنان گروه بودند که امکان طرح این سوال را یافتند و عملاً اعضای مرد امکان آگاهی نسبت به این موضوع را به دست نیاوردند. از این روی می‌توان نقش زنان مردم‌شناس ایرانی در درک زوایای ناپیدایی از واقعیت فرهنگی و اجتماعی جامعه ما کلیدی دانست، چرا که مردان رابه قلمروی برخی از این وقایع راهی نیست و حضور آنان تابو تلقی می‌شود. اکنون این سوال مطرح می‌شود که آیا زنان مردم‌شناس ایران تا چه اندازه‌ای از عهده‌ی این نقش برآمده‌اند.

انسان‌شناسی و آموزش به کودکان روستایی

امیلیا نرسیسیانس*

پیشنهاد پژوهشکده مردم‌شناسی مبنی بر نوشتن خاطره مربوط به تحقیق باعث شد تا خاطرات دور و نزدیک زندگی‌ام را مرور و از میان خاطرات متفاوتی که به ذهنم می‌رسید، خاطره‌ای از دوران اول زندگی حرفه‌ای‌ام را انتخاب کنم و این بار از دیدگاه یک زن پنجاه ساله، به زندگی دختری تازه فارغ التحصیل از دانشکده دماوند در رشته تاریخ فرهنگ تطبیقی که مدرک لیسانسش را در تاریخ ۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۸ گرفته بود، نظری مجدد بیندازم.

در آن سال‌ها دانشجو بودن و به خصوص دانشجوی رشته تاریخ فرهنگ تطبیقی بودن با بینش خاصی که این رشته برای من فراهم کرده بود، خالی از لطف نبود. وقایعی که درسش را در دانشکده می‌خواندم، به صورت عملی در جلوی دیدگانم گسترده شده بود. تعطیلی دانشگاه مرا از ادامه تحصیل در رشته زبان‌شناسی دانشگاه شیراز که مقام سوم را در کنکور ورودی آن به دست آورده بودم، باز داشت و مرا با خلائی که ناشی از عشق به تحصیل بود، روبه‌رو کرد که به نظرم تحمل آن خارج از توانم بود.

در این شرایطی برای پر کردن این خلاء می‌بایست کاری انجام می‌دادم، کاری مثبت برای خودم و حفظ و ارتقاء آنچه که در دانشکده خوانده بودم.

---

* ـ عضو هیأت علمی گروه انسان‌شناسی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

بهترین کار به نظرم تدریس بود. پس در امتحانی که از سوی آموزش و پرورش برای جذب نیروی حق التدریس در مناطق متفاوت برگزار می‌شد، شرکت و با کسب مقام اول در امتحانات منطقه یک آموزش و پرورش، لیاقتم را برای تدریس در روستای امامیه علیاء به اثبات رساندم.

امامیه علیاء روستایی بود، بسیار خوش آب و هوا و بی‌نهایت زیبا، بهشتی با مردم خوب و مهربان که در نظر اول بسیار فقیر بودند. بعدها متوجه شدم در مقایسه با معیارهای فقر در روستاهای دیگر، امامیه علیاء در زمره روستاهای پر درآمد به واسطه محصول گردو، سیب و هویج قرار می‌گرفت.

مدرسه راهنمایی دخترانه مصطفی خمینی به عنوان محل خدمت من تعیین شده بود، مدرسه‌ای مشتمل بر دو ساختمان قدیمی و جدید که در حیاطی محصور بود. من معلم دروس تاریخ و زبان انگلیسی بودم و درس‌های کلاس‌های اول، دوم و سوم راهنمایی را از قرار ساعتی سی و پنج تومان عهده دار شدم که بعدها عهده‌دار تدریس همین دروس در مدرسه راهنمایی پسرانه نیز شدم که از نظر من افتخار بزرگی محسوب می‌شد.

تفسیر من از این واقعه، پذیرفته شدنم از سوی روستائیان و جلب اطمینان آنها و تفسیر دیگر که شاید جنبه عینی‌تر داشت، نداشتن معلم برای مدرسه راهنمایی پسرانه بود.

اول ماه مهر بود، می‌دانستم که برای رسیدن به کلاس باید حداکثر ساعت پنج صبح در اتوبوسی باشم که از میدان امام حسین به مقصد فشم حرکت می‌کرد، تا از فشم با کامیونی که حدود ساعت هفت از طریق جاده خاکی به قصد گاوداری سر راه روستای امامیه علیاء (که در بلندی‌های کوه‌های فشم واقع شده بود) حرکت می‌کرد، خود را به نزدیکی‌های روستا برسانم و از آنجا پای پیاده چند کیلومتر طی مسیر کنم، تا ساعت هشت صبح در کلاس باشم. برای رسیدن به مدرسه راهنمایی دخترانه محل کارم هم می‌بایست از جاده مال‌روئی که از میان باغ‌های

گردو و سیب می‌گذشت عبور می‌کردم. در این مسیر گروهی از بچه‌های روستا نیز با خنده و شادی مرا به سوی مدرسه همراهی می‌کردند.

بعد از رسیدن به مدرسه و به صف کردن دانش‌آموزان و اجرای مراسم مربوط به بازگشایی توسط مدیر و معاون مدرسه، بالاخره لحظه موعود و رویائی که برای آن بسیار تلاش کرده بودم فرا رسید و من خود را در میان دختران بسیار دوست داشتنی کلاس اول راهنمایی یافتم.

در چهره آنها آثار لبخند را می‌دیدم. ولی شرم و حیا به آنها اجازه نمی‌داد که مرا سیر تماشا کنند، زیر چشمی نگاه‌هایی به من می‌انداختند و احیانا اگر نگاه من با نگاه آنها گره می‌خورد، از فرط خجالت سرخ می‌شدند و چشم به زیر می‌انداختند. برای آشنا شدن با آنها و شکستن دیوار حائل بین ما که ناشی از روابط مرسوم معلم و شاگردی، شهری و روستایی و تفاوت نسل‌ها بود، از آنها خواستم که هر کدام خود را معرفی کنند، خواستنی که هرگز تصور نمی‌کردم اجابت آن، آنقدر سخت باشد. دختران کلاس من از فرط خجالت حاضر نبودند اسم خود را به زبان بیاورند و من فکر می‌کردم اگر نتوانند خود را معرفی و اسم خود را بیان کنند چگونه خواهند توانست درس‌ها را جواب دهند. لذا متوسل به فهرست اسامی شدم. با خواندن اولین اسم متوجه شدم که این روش هم دشواری‌های خود را دارد، چرا که صاحب اسم با شنیدن اسم خود صورتش را پشت دست‌هایش قایم می‌کرد و چنان از فرط خجالت سرخ می‌شد که مرا از کرده خود پاک پشیمان می‌کرد. با این فرض که شاید شاگردان من متوجه منظور من از معرفی خود نباشند، فکر کردم بهتر است اول خود را معرفی کنم. پس به آنها گفتم «ببینید بچه‌ها اسم من نرسیسیانس است». دخترهای کلاس من با شنیدن این همه «سین» در یک اسم و تکرار آن کلاس ما را تبدیل به فضایی مملو از آواهای سین و س و نرسس و سیس و نسسر و غیره کرده بودند و این اولین بار بود که من متوجه غیر عادی بودن اسم خود شدم. درسی را که آن روز در همان لحظات اول از دانش آموزانم

یادگرفتم و بارها و بارها در کلاس‌های دیگرم تکرار شد. این حادثه کوچک باعث شد تا دیگران از معرفی خود ابا نداشته باشند و این امید را به من بدهند که قادر هستند از پس شرم بیش از حد و بازدارنده خود برآیند.

اولین ساعات درس ما با خنده و شوخی سپری شد. زنگ تفریح، فرصتی برای آشنایی با همکاران و گوش فرادادن به داستان‌های دانش‌آموزان مدرسه بود. داستان‌هایی از بیماری‌های رایج روستا، مرگ و میر، پزشک پاکستانی که برای هر بیماری بلا استثناء آسپرین تجویز می‌کرد، ازدواج‌هایی که قبلا عقد آنها در آسمان بسته شده بود. داستان‌هایی راجع به صغرا، دخترک نحیف و لاغر اندامی که حتی یک دندان در دهان نداشت و دوستان جدید من معتقد بودند که این یک نوع بیماری خانوادگی است، چون اعضاء دیگر خانواده آنها نیز اکثرا بدون دندان بودند. داستان‌هایی راجع به کچلی و کوری دخترهایی که بر اثر تراخم دچارش شده بودند؟ کچلی و کوری که باز در خانواده آنها نیز طبق روایات دوستان من شایع و همه‌گیر بود. صحبت درباره خزینه‌ای که برای استحمام اهالی در روستای بالا دستی بود و فقط در روزهای خاص برای خانم‌ها قابل استفاده بود، جزء اطلاعات مفیدی محسوب می‌شد که آن روز به من داده شد.

نوبت دوم درس برای من با اطلاعاتی که راجع به دانش آموزانم کسب کرده بودم جالب‌تر، زیباتر و با هم‌دردی بیشتری به سر آمد و هنگام ظهر والک پلویی که مادران دانش‌آموزان برای ما فرستاده بودند، بهترین دستمزدی بود که من در تمام زندگی حرفه‌ای خودگرفته بودم. بعد از ظهر وقتی مدرسه را ترک می‌کردم، با کمال تعجب متوجه شدم که در این روستا معمولا مردان کهنسال وظیفه بافتن جوراب پشمی را برای زمستانی که در راه بود به عهده دارند. طرز جوراب بافتن آنها با دو میل به جای چهار میل صورت می‌گرفت که در نهایت دو سر آن را به یکدیگر می‌دوختند و به شکل جوراب در می‌آوردند.

بعد از چند هفته از من خواسته شد تا در مدرسه راهنمایی پسرانه هم تدریس

کنم، شاید من تنها معلم زن تا آن تاریخ بودم که پا به مدرسه پسرانه می‌گذاشت. اولین سوالی که دانش‌آموزان این مدرسه از من پرسیدند این بود «آیا من آنها را کتک خواهم زد؟» سؤالی که برای من بسیار عجیب و غیرمنتظره بود. کتک نزدن من، بهانه‌ای شد برای خودنمایی همکارانم و تشویق آنها به کتک زدن و فلسفه‌بافی‌های آنها در مورد جنبه‌های مثبت تنبیه بدنی و این که تنها راه تربیت درست، از این طریق است و نهایتا نمایش فجیع یکی از همکاران به این ترتیب که چند تن از پسربچه‌های کلاس مرا به دفتر آورد و از آنها خواست که کف دست خود را برای ضربات ترکه بالا بگیرند و همکار من با سرعت و تبحر بی‌مانندی ترکه را قبل از آنکه بتوانم مجال مخالفت پیدا کنم و یا او را از این کار بازدارم، در یک لحظه در کف دست آنها خرد کرد.

آن روز، نوبت دوم درس تاریخ داشتیم. بچه‌ها بلا استثنا چشم شخصیت‌های مهمی را که در کتاب تاریخ آنها به تصویر کشیده شده بود با سنجاق کور می‌کردند و یا برای آنها شاخ و سبیل می‌گذاشتند. هنگامی که برای نوشتن چند سطر بر روی تخته به آنها پشت کردم و بعد برای توضیح مطلب رو به آنها نمودم با کمال تعجب دیدم که چشم‌های همه آنها به شکل عجیبی در آمده است. یک لحظه احساس ترس و خوف به من دست داد ولی بعد متوجه شدم که همه آنها پلک‌های خود را برگردانده‌اند. وقتی متوجه موضوع شدم، از شوخ طبعی و سرحال بودن و اتحاد آنها به وجد آمدم و متوجه شدم هر چیزی می‌تواند بهانه‌ای برای بازی و شادی باشد.

دانش‌آموزان من در ماه‌هایی از سال که نیاز به کار در مزرعه یا باغ بود، به کمک خانواده خود می‌شتافتند و در این ایام کلاس‌ها عملا تعطیل می‌شد. به عبارت دیگر نوعی عدم همگونی با تقویم وزارت آموزش و پرورش و تقویم کشاورزی وجود داشت.

در این کلاس‌ها دانش آموزانی داشتم که درس را در یک لحظه فرا می‌گرفتند.

ذهن بیدار و گیرای آنها ظرفیت یادگیری‌ای فراتر از برنامه‌های درسی را داشت که آموزش و پرورش برای آنها تهیه کرده بود. نابغه‌هایی که محکوم به زندگی محدود در شرایط روستا بودند. دانش آموزانی که بدون گذران دوره نوجوانی ناگهان تبدیل به زنان و مردانی می‌شدند که کمرشان زیر بار مسئولیت خانواده و کسب معیشت، خرد می‌شد...

کار فرهنگی در روستا، توان پذیرش مسئولیت‌های دیگر را به من داده بود. پذیرفته شدن در امتحان جذب نیروی آموزش و پرورش برای تدریس در مدرسه فنی و حرفه‌ای سمیه، فصل جدیدی را در زندگی حرفه‌ای من رقم زد. اکنون از ده به شهر تهران و از مقام معلمی مدرسه روستایی به مقام مدرسی در یک مدرسه عالی رسیده بودم. هر چند از نظر حرفه‌ای رتبه بهتری به دست آورده بودم و این موفقیت با تدریس در دانشکده تربیت معلم به اوج خود رسید، ولی هنوز دغدغه ادامه تحصیل در رشته انسان‌شناسی به خصوص بعد از تجربه‌ای که در روستا به دست آورده بودم، گریبانگیرم بود. تحصیلات مکاتبه‌ای و اخذ مدرک فوق لیسانس و دکتری از دانشگاه سنچری آمریکا در رشته جامعه‌شناسی آموزش و پرورش، شاید تنها راه ادامه تحصیل در آن روزها بود ولی شور دانستن و کسب علم مرا رها نمی‌کرد. سال‌ها بعد در تاریخ ۱۳۶۲ با داشتن پسر چهارماهه‌ام و فداکاری همسرم که شغلی را در کشور لیبی به دست آورده بود تا مخارج ادامه تحصیل مرا در کشور انگلستان تامین کند، به ادامه تحصیل در رشته دلخواهم پرداخته و موفق به اخذ مدرک فوق لیسانس در رشته جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی از دانشگاه سالفورد شدم. تنهایی، سرما، فقر، مسئولیت بچه‌داری، درس و کوشش؛ موضوعاتی بودند که دو سال تمام، همه زندگی مرا به خود اختصاص داد. اکنون بعد از گذشت بیست و سه سال از اخذ مدرک لیسانس از دانشکده دماوند در رشته تاریخ فرهنگ تطبیقی و نوزده سال تجربه تدریس در دانشگاه‌های شهید بهشتی، علامه طباطبائی و بالاخره دانشگاه تهران و کسب

موفقیت‌های گوناگون، معتقدم که هیچکدام از این تجربه‌ها نتوانستند آن تاثیر را در زندگی حرفه‌ای من به عنوان انسان‌شناس بگذارند که تدریس در مدارس راهنمایی امامیه علیاء و سفلی گذاشت. تأثیری که مرا سخت مدیون یکایک دانش‌آموزان معصومم کرد و درس دوست داشتن و عشق ورزیدن به دانشجویانم را به من یاد داد.

زنده شد نشانگاه در ذهنم

محرم عبدالله‌پور*

من در دوران کودکی‌ام بیشتر اوقات در کنار مادر و مادر بزرگم بودم. آنها قصه‌های زیادی می‌دانستند و برای من و سایر بچه‌ها تعریف مـی‌کردند. در آخـر نـیز بـه نتیجه‌گیری قصه‌ها می‌پرداختند و ما به نتیجه‌گیری‌ها توجه نمی‌کردیم. همین که قصه تمام می‌شد مجدداً اصرار می‌کردیم که قصه دیگری بگویند. بدین تـرتیب مادر و مادر بزرگم ما را دور خود جمع کرده و ما را با قصه سرگرم می‌کردند. بزرگان مسن فامیل ما (هم سن و سال مادر و مادر بـزرگم) کـه بـه خـانه مـادر بـزرگم می‌آمدند، با هم به گفت‌وگو می‌پرداختند و از گذشته‌ها تعریف می‌کردند. گویا یک مردم‌نگارند که فرهنگ افراد یک جامعه را به تحریر می‌کشند، قصه‌ها و حکایات و آداب و رسوم گذشته را بیان می‌کردند. ما از شنیدن آن صحبت‌ها لذت می‌بردیم و می‌خندیدیم. هیچ یادم نمی‌رود روزی مادر بزرگم موضوع رفتن به اجـاق قـوزلو (ojaǧ ǧozlu) و چگونگی گذراندن عمر در آنجا را برایم تعریف کرد. آن موضوع چنان در ذهنم نقش بست که انگیزه دیدن محل در ذهنم شکل گرفت. روزی از روزها به اتفاق یکی از خویشان به اجاق ojaǧ رفتیم. وی در آنجا کلیه مکان‌ها را (محل اتراق خانواده‌ها، محل ذبح قربانی، محل چسباندن سنگ ریزه به سنگ، محل پخت و پز غذا، محل بستن گهواره...) به من نشان داد و توصیف‌های زیادی

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر میراث فرهنگی استان زنجان

برایم کرد و نزدیک غروب به منزل برگشتیم. من در خانه موضوع را برای خانواده‌ام تعریف کردم. انگیزه دیدن محل در دل آنها هم ایجاد شد.

در دوران تحصیل در مقطع راهنمایی با مطالعه درس علوم اجتماعی علاقه خاصی به فرهنگ مردم پیدا کردم. همین عامل باعث اشتیاق من به رشته علوم اجتماعی شد. در دوران دبیرستان با توجه به علاقه‌ای که به فرهنگ و میراث داشتم، به اتفاق تنی از دوستان به خدمت رئیس میراث فرهنگی آذربایجان غربی رسیدیم و از عشق و علاقه‌مان به میراث مادی و معنوی گفتیم و چگونگی همکاری با میراث را از وی جویا شدیم. او نیز راهنمایی‌های لازم را به ما کرد. اما ما به دلیل بینش ناکافی و امکانات اندک در آن زمان موفق به فعالیت نشدیم. تا اینکه پس از اتمام تحصیلات و اخذ دیپلم در کنکور شرکت کردم و در رشته علوم اجتماعی (تربیت معلم) قبول شدم. به دلیل بالا بودن سنم (البته یک ماه) موفق به ثبت نام نشدم ولی از تلاش و کوشش دست برنداشتم. مجدداً در کنکور شرکت کردم و در رشته مردم‌شناسی و باستان‌شناسی قبول شدم. با راهنمایی یکی از کارکنان واحد آموزش مرکز آموزش میراث فرهنگی در رشته مردم‌شناسی ثبت نام کرده و مشغول به تحصیل شدم. با اتمام تحصیلات در میراث فرهنگی مشغول به کار شدم. در سال ۸۱ در حین گردآوری نمونه‌های گویش منطقه ماهنشان با شنیدن واژه اجاق یک لحظه به دهه‌های پیشین برگشتم، که مادر بزرگم و سایر قوم و خویشان از آن (اجاق) تعریف می‌کردند. خاطره‌ی آن شب‌های پر از افسانه زنده شد و من شوقی دوباره برای دیدن اجاق یافتم. مخاطبین با شنیدن آن صحبت‌ها به روحیه شاداب و زندگی ساده و عاری از هر گونه تجملات و قوی بودن ایمان و یقین مردمان آن ایام (گذشته) اشاره کردند و بر افسردگی حال و ضعیف بودن اراده و کاهش یقین و ایمان افراد امروزی حسرت خوردند. لاجرم از پاسخگویان تقاضا کردم که موضوع اجاق را برایم توصیف کنند. آنها نیز به وصف مراسم مربوط به نشانگاه (اجاق) پرداختند. اشتیاق پژوهش در خصوص اجاق در

من به وجود آمد. من بی‌درنگ موضوع را به پژوهشکده مردم‌شناسی پیشنهاد کردم و با همکاری پژوهشکده آرزوی من به بار نشست و موضوع عینیت یافت و پژوهش مزبور را انجام دادم و درستی سخن سانتایاما و دیوید هیوم بر من آشکار شد، کسانی که از تاریخ نیاموزند محکوم به تکرارش خواهند بود، حقیقت از قصه‌ی مادربزرگ آغازیده بود و من آن رادر خود دوباره می‌یافتم.

با مردم‌شناسی نه تنها رویایم واقعیت یافت، که گویی من خاطرات مردم را زیسته بودم و از نگاه مادربزرگ به جهان می‌نگریستم. مردم‌نگاری خاطرات نسل‌ها را زنده نگه می‌دارد و مانع از مرگ یادها و یادمان‌ها می‌شود. مردم‌شناس، به خاطره‌ها حیاتی دوباره می‌بخشد.

خطرهای راه

محمد مکاری*

حکایتِ لباسِ محلی چُنشتی‌ها و عکس‌های ما

مهرماه سال ۱۳۷۵ هیأتی چهار نفره به سرپرستی من برای پژوهش پوشاک محلی مردم خراسان عازم منطقه جنوب خراسان شدیم و چند شبی در بیرجند ماندیم و کار پژوهش را از این شهر آغاز کردیم. با راهنمایی مطلعان محلی به روستای «چُنشت čonešt» هدایت شدیم. چُنشتی‌ها هنوز پوشاک محلیِ زیبایِ خود را بر تن می‌کنند.

یکی از روزهای مهرماه بود. ساعتی از ظهر گذشته بود که به چُنشت رسیدیم. صدای دُهُل می‌آمد، حکایتی از جشن و سرور. با پرس‌وجو از اهالی به میدان روستا رفتیم که در آنجا مراسم عروس‌کِشان برپا بود. فرصتی مغتنم بود. دوربین‌های عکاسی را برای تصویر کردن لباس‌های رنگارنگ و زیورهای نقره‌ای آماده کردیم. با پژوهشگر گروه «فرزاد قندهاریزاده» و عکاس هئیت «حمید هاشمی‌پور» قرار گذاشتیم که تا می‌توانیم از تمام زوایای مراسم و به خصوص پوشاک محلی چُنشت عکس بگیریم، چون پیش از ورود به روستا از حساسیت اهالی نسبت به دوربین و ضبط آگاه بودیم. این فرصت را از آن جهت غنیمت شمردیم که مردم سرگرم مراسم بودند و شاید حساسیت زیادی پیش نمی‌آمد.

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

بیش از دویست قطعه عکس گرفتیم و به همراه مدعوین عروس و داماد را تا خانه‌ی داماد همراهی کردیم.

از موقعیت پیش آمده خوشحال بودیم و به سمت اتومبیل‌مان حرکت کردیم. راننده با یکی از معلم‌های روستا آشنا شده بود و ما نیز به دعوت ایشان به مدرسه رفتیم و ضمن استراحت مشغول صرف چای شدیم. کمی که گذشت پشت درِ مدرسه معلم را خواستند. معلم مدرسه به بیرون اتاق رفت و چند لحظه بعد با چهره‌ای گرفته به اتاق برگشت و گفت عده‌ای از اهالی روستا شما را می‌خواهند. به اتفاق همکاران به بیرون از اتاق رفتیم. تعداد زیادی زن گرد مدرسه جمع شده بودند و چند مرد هم داخل حیاط مدرسه ایستاده بودند. یکی از مردها گفت: اهالی از اینکه شما عکس‌شان را گرفته‌اید و می‌خواهید در تلویزیون نشان بدهید ناراحت‌اند. دیگری از ما دوربین‌مان را خواست. خلاصه از تکیه کلام آنها متوجه شدیم اوضاع به هم ریخته است. ابتدا به خاطر اینکه خود را معرفی نکرده بودیم عذرخواهی کردیم و هدف‌مان را توضیح دادیم. ضمن اینکه به آنها یادآور شدیم که به هر حال ما مامور دولت هستیم و این کار شخصی نیست. اما گویا تمام صحبت‌های ما کوچک‌ترین اثری در تصمیم‌شان نداشت و آنها دوربین‌های ما را می‌خواستند. معلم مدرسه میانجی‌گری کرد و از آنها خواهش کرد که محیط مدرسه را ترک کنند تا او مشکل را حل کند. از آنجایی که برای معلم روستا احترام قائل بودند، همگان از مدرسه بیرون رفتند. لیکن پشت دیوار مدرسه و در ورودی منتظر پاسخ معلم ماندند. ما نیز چاره‌ای جز دادن چند عدد فیلم خام به جای فیلم استفاده شده نداشتیم، چند تا فیلم به معلم دادیم تا آنها را از بین ببرند. معلم فیلم‌ها را به آنها داد. اما آنها همچنان دوربین‌ها را می‌خواستند. ما نیز با تاکید بر این موضوع که دوربین اموال دولتی است و با دادن فیلم‌ها دیگر نیازی به دوربین نیست آنها را قانع کردیم. معلم روستا که گویا از روحیات اهالی مطلع بود از ما عذرخواهی کرده و گفت بهتر است روستا را ترک کنید.

وسایل خود را جمع کردیم و داخل پاترول گذاشتیم، معلم هم درِ مدرسه را گشود و راننده با سرعت تمام از محل دور شد. هنگام عبور اهالی را می‌دیدیم که از این پیروزی که نصیبشان شده بود خوشحال بودند و ما نیز در آن موقع خوشحال‌تر. با این حال بعد از ظهور و چاپ فیلم شادی آن روزمان چندان پایدار نماند، چرا که عکس‌های گرفته شده کیفیت خوبی نداشت و به جز تعدادی اندک مابقی قابل استفاده نبود.

اردیبهشت ۱۳۷۳ خاش ـ سیستان و بلوچستان

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۳ با ابلاغ پژوهشکده مردم‌شناسی سازمان میراث فرهنگی من به اتفاق مصطفی شمس‌الدین مردم شناسِ استان بوشهر عازم زاهدان مرکز استان سیستان و بلوچستان شدیم تا پژوهش مردم‌نگاری شهرستان خاش را به انجام برسانیم.

یکی دو روز در زاهدان مشغول مقدمات کار شدیم و بعد از هماهنگی‌های معمول، عازم شهرستان خاش گردیدیم. خاش شهری مرزی است و دارای آب و هوای گرم و خشک است؛ لیکن به مراتب سردتر از زاهدان، آن هم به خاطر وجود قله مرتفع تفتان که آتشفشانی خاموش است.

در شهر خاش در مهمان‌سرای جهاد سازندگیِ اقامت گزیدیم و از اداره‌ی منابع طبیعی شهرستان خاش نیز با هماهنگی فرمانداری وسیله‌ی نقلیه گرفتیم. راننده فردی کاملاً آشنا با تمام شهرستان بود که در پیشبرد کارمان بسیار موثر بود.

شهرستان خاش در آن زمان به خاطر مسیر کاروان‌های اشرار قاچاقچی نسبتاً ناامن و عبور و مرور بسیاراندک و فقط در ساعتی خاص از روز صورت می‌گرفت و تردد در شب به جز محدوده‌ی نزدیک شهر ممنوع بود؛ اما این ناامنی باعث عدم اجرای امور نشده بود و چرخ روزگار آنجا بدون هیچ‌گونه کم و کاستی چرخید بود و مسائلی که رعایت می‌شد به خاطر امنیت ساکنان بود.

هیأت هر دو روز مسیر خود را به اطلاع فرمانداری می‌رساند و چنانچه آن منطقه امن بود فرمانداری خاش اجازه رفتن به آن منطقه را می‌داد وگرنه باید مسیر دیگری را انتخاب می‌کردیم. در مدت ۲۵ روز بدون هیچگونه مشکلی نقاط از پیش تعیین شده را مردم نگاری کردیم که البته این کار کاملاً با هماهنگی فرمانداری و حمایت خوانین محلی صورت می‌گرفت که خیلی اوقات اگر همکاری خان نبود امکان همکاری مردم مقدور نبود.

آخرین منطقه مورد بررسی ما منطقه‌ای به نام ایرندگان بود که با خاش بیش از صد کیلومتر فاصله داشت. ایرندگان منطقه‌ی گرم و خشک است و محصول اصلی آن خرما و برنج است.

صبح یکی از روزهای اردیبهشت ماه ۱۳۷۳ عازم منطقه ایرندگان شدیم و به خاطر دوری راه و نیز عدم راه ارتباطی مناسب صبح قبل از طلوع آفتاب عازم منطقه شدیم و فرصت هماهنگی با فرمانداری خاش را پیدا نکردیم. هر چه از شهر خاش دورتر شدیم به بیابان‌های لم یزرع و خشک و سوزان نزدیک‌تر می‌شدیم. حدود ۵۰ کیلومتر، طی مسیر کرده بودیم که در فاصله پانصد متری، گرد و خاک توجه ما را جلب کرد. راننده زودتر از بقیه متوجه خطر شد و بدون اینکه حرفی بزند، ماشین را از راه اصلی که خاکی و ناهموار بود، منحرف کرد و در پشت تپه ماهوری آن را استتار کرد. راننده گفت: کاروان اشرار قاچاقچی دارند از عرض راه عبور می‌کنند. بهتر است چند لحظه‌ای توقف کنیم تا به آنها برخورد نکنیم. حقیقتاً ترس عجیبی بر دل‌مان نشسته بود؛ چرا که در مدت حضور خود در منطقه شاهد حوادث زیادی بودیم که بسیار ناخوشایند بود. همیشه امیدوار بودیم در مدت حضورمان مشکلی از آن دست پیش نیاید. برای لحظه‌ای سرم را از پنجره ماشین بیرون برده و نیم نگاهی به روبه‌رو انداختم. کاروانی متشکل از شانزده تا هیجده ماشین تویوتا در رنگ‌های مختلف پدیدار بود که بر پشت چند تا از آنها مسلسل‌های همچون کالیبر ۵۰ و ۷۵ قرار داشت و افرادی پشت مسلسل آماده‌ی

شلیک بودند. کاروان با سرعت بسیار زیادی ناهمواری‌ها را پشت سر می‌گذاشت. آنها از فاصله ۱۵۰ متری ما عبور کردند در حالی که کاملاً ما را نظاره می‌کردند و آماده‌ی واکنش در مقابل کوچک‌ترین حرکت شک برانگیز از طرف ما بودند. ما با ترس و دلهره آنها را بدرقه کردیم و به محض دور شدن‌شان نفس راحت کشیدیم و به قولی «خطر از بیخ گوشمان گذشت». ماشین وارد راه اصلی شد و ما ادامه مسیر دادیم. منطقه‌ای لم‌یزرع که گاهی ترس و اضطراب خاصی بر ما مستولی می‌شد. هنوز ۱۰ دقیقه‌ای طی مسیر نکرده بودیم، که صدای انفجار مهیب و به دنبال آن رگبار مسلسل وضعیت را دگرگون کرد و ما نیز احساس خطر بسیاری کردیم لکن راننده با سرعت تمام و به امید دور شدن از منطقه‌ی خطر به راه خود ادامه داد. چرا که راننده می‌گفت این منطقه مرکز اصلی تردد کاروان‌های اشرار و قاچاقچی است و از نقاط مهم برای اشرار و نیز برای سربازان است.

حدود ساعت ۱۰ صبح ایرندگان نمایان می‌شد و از همه مهمتر پاسگاه نیروی انتظامی که بر بالای تپه‌ای بنا شده بود، توجه ما را بیش از همه جلب کرد. یکی دو نفر از پاسگاه به سمت عبور ما حرکت کردند و متوجه شدیم که آنها به نوعی به استقبال می‌آیند، ماشین را متوقف کردند و بدون هیچگونه کلامی گفتند «زنده بیرون آمدید»، چرا این راه را آمدید؟ ما نیز خودمان را معرفی کردیم و نیز از وضعیت پیش آمده متاسف شدیم. آنها ابتدا ما را به پاسگاه هدایت برده و بعد از پذیرائی با چای اعلام همکاری کامل کردند؛ زیرا نامه‌ی فرمانداری خاش یک ماه قبل به دست آنها رسیده بود.

وارد ایرندگان شدیم و در اولین برخورد تعدادی از مردان خون گرم بلوچ به ما خوش آمد گفتند و راننده که در محل چندین آشنا داشت ما را به خانه آنها هدایت کرد.

خوشبختانه طی آن روز و شبی که آنجا اتراق کردیم کارمان را انجام دادیم و روز بعد با اجازه پاسگاه و همراهی یک ماشین نظامی به همراه چند سرباز وظیفه

(به علت عبور کردن از منطقه خطر) ۲۰ کیلومتر را طی کردیم و مابقی راه را با امید طی کردیم و به شهر خاش رسیدیم. فردای آن روز نیز فرمانداری از ما گله‌مند شد که چرا در آن مسیر حرکت کرده‌اید، وبعد از چند روز متوجه شدیم که کاروان اشرار در کمین‌گاه نیروی انتظامی افتاده‌اند و کاملاً منهدم شده‌اند.

پیغمبران

ژیلا مشیری*

اوریون

در مردم‌نگاری شهر کرمان همراه با گروه، برای پژوهش در زمینه فرهنگ کولی‌ها به یکی از مناطق اطراف شهر کرمان رفتیم، منطقه‌ای شلوغ، کثیف و پرجمعیت بود. کولی‌ها در بدترین شرایط بهداشتی در این منطقه زندگی می‌کردند. دخمه‌هایی کاه‌گلی که بدون رعایت اصول معماری ساخته شده بود، در کنار هم نمایی از فقر و تنگدستی را نشان می‌دادند. با گروه خود که شش‌نفر بودیم خانه‌ای را برای پژوهش انتخاب کردیم و با اجازه صاحبخانه وارد خانه شدیم. اتاقی که ما در آن مشغول پرسش و پاسخ بودیم اتاق کوچکی بود که تنها زیرانداز آن گونی‌های به هم دوخته شده‌ای بود که ما شش نفر را به زور بر روی خود جا می‌داد. در اطراف اتاق نیز گونی‌های گندم به ترتیب چیده شده بودند. موش‌هایی که از کنار گونی‌ها به سرعت می‌گذشتند مرا برای نشستن و مصاحبه دچار تردید و دودلی می‌کرد. آنها با وجود فقر شدید، مهمان‌نواز بودند، یکی از بچه‌ها را برای خرید کمی قند به بیرون فرستادند و با وجود اصرارهای ما که میلی به خوردن چای نداشتیم، وسایل چای آماده شد و دختربچه کوچکی که موهای خود را زیر شیر آب شسته بود با چند استکان و نعلبکی وارد اتاق شد. می‌خندید و با مادرش

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

صحبت می‌کرد و گاه‌گاه آب دهانش و موهای خیسش بر روی استکان‌ها می‌ریخت. مادر استکان‌ها را گرفت و پر از چای کرد و جلو هرکدام از ما یک استکان چای گذاشت. دخترک دوباره بیرون رفت و در حالی که کیسه‌ای قند در دست داشت برگشت. با دستانش قندها را از کیسه بیرون می‌آورد و در قندان می‌ریخت. مادر هم پشت سرهم اصرار می‌کرد که چای‌ها را بخوریم. برای قدردانی از مهمان‌نوازی‌های صاحبخانه، نگاهی به هم انداخته و شروع به خوردن چای کردیم. هنوز استکان در دستم بود که دخترک دوباره به اتاق برگشت. مادر در حالیکه با عصبانیت نگاهش می‌کرد، گفت: ورپریده تو اوریون داری برای چی سرت را با آب سرد می‌شوری؟! من بهت‌زده اول به استکان چای و بعد به بچه‌های گروه نگاه کردم که حالشان دست کمی از من نداشت.

پیغمبران

زیارتگاه بود و زیارت، تسبیح و ضریح و دستانی که ملتمسانه به سوی خداوند دراز می‌شدند و از او نیاز خود را می‌طلبیدند و امیدی که زندگی دهد و ما چه می‌جستیم، در میان خیل عاشقانی که با چشمانی تر و با اعتقاد از معجزات می‌گفتند و ما باز حیران از زیارت می‌نوشتیم.

این بار باید به پیغمبران می‌رفتیم. تابستان بود و هوا گرم و نفس‌گیر. صبح زود حرکت کردیم تا زودتر برسیم. پیغمبران زیارتگاهی بود که در بالای کوه بلندی در نزدیکی سمنان واقع شده بود. بالا رفتن از کوه برای من که نه اهل ورزش بودم و نه اهل کوهنوردی، خیلی سخت بود. گرمی هوا نیز این سختی را چند برابر می‌کرد. همراهانم نیز همچون من در تلاش برای رسیدن به زیارتگاهی بودند که مرقد دو پیامبر از پیامبران خدا بود. بعد از ساعتی به پیغمبران رسیدیم، زیارتگاهی کوچک و باصفا. در بین مردم حتی پیرزنانی بودند که با وجود سن بالا خود را به پیغمبران رسانده بودند تا مراد بگیرند. جمع شدند، دعا خواندند، قرآن خواندند،

گریه کردند، نذری دادند و مراد خواستند ما فقط نوشیتم و آن‌ها... و پیغمبران را ترک کردند.

عصر هوا خنک‌تر شده بود و زیارتگاه خلوت‌تر. از زیارتگاه بیرون آمدم، درخت چنار پیری به طرف زیارتگاه خم شده بود، گویی به آن تعظیم می‌کرد. باد در ایوان اطراف زیارتگاه می‌پیچید، درخت سرش را پایین‌تر می‌آورد. صدای زوزه باد در آن خلوت احساس عجیبی به آدم می‌داد، یک‌جور احساس سبکی و بودن در خلاء. احساسی که شاید فقط یک‌بار در تمام طول عمر در تو به وجود می‌آید، احساس شادی همراه با دلتنگی عمیق.

وجود خداوند را کاملاً حس می‌کردم و حالا همان احساسی را داشتم که صبح زائران داشتند و من متعجب از آن‌ها، فقط می‌نوشتم.

خاطرات مشکین‌شهر

حسن سپهرفر*

بی‌شک تجربه‌های پژوهش میدانی در عرصه‌ی مردم‌شناسی و گفت‌وگو با مردمانی پاکدل که اندوخته‌ها و دانش‌های عمومی ذی‌قیمتی دارند، تجاربی را برای پژوهشگر به همراه دارد. خصوصاً لحظه لحظه‌ی اولین سال‌های پژوهش که بدون شک برای هر پژوهشگری در عرصه‌ی این گونه فعالیت‌ها یک خاطره است. به همین خاطر مردم نگاری مشکین شهر را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم.

اوایل آبان ماه بود و می‌بایست عازم تبریز می‌شدم و از آنجا هم به مشکین‌شهر می‌رفتم. به خاطر هوای سرد مشکین‌شهر و دامنه‌های سرسبز سبلان چند دست هم پوشاک گرم توی ساکم گذاشتم. آفتاب زده بود که از ارومیه با اتوبوس راهی تبریز شدم. پس از این که به تبریز رسیدم به اتفاق آقای فلسفی که در میراث تبریز منتظرم بود، پس از صرف ناهار مجدداً با اتوبوس به راه افتادیم. بعدازظهر بود که به مشکین‌شهر رسیدیم. از قبل برای هماهنگی کارهای اداری نامه‌هایی به مسئول میراث فرهنگی مشکین‌شهر آقای حسین‌زاده نوشته شده بود. چون بعدازظهر به شهر رسیدیم اداره تعطیل بود. با پرس و جو دنبال منزل آقای حسین‌زاده گشتیم و بالاخره پیدایش کردیم. حسین‌زاده انصافاً مرد بامحبتی بود. او اهل خوی بود. وقتی هم شنید من از ارومیه آمده‌ام، خیلی

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر میراث فرهنگی استان آذربایجان غربی

خوشحال شد. به اتفاق به سوی اداره حرکت کردیم. اداره میراث مشکین‌شهر در دو طبقه ساختمان استیجاری بود، که در یکی از خیابان‌های فرعی قرار داشت. این ساختمان درِ کوچکی داشت که با بالا رفتن از چند پله‌ی کم عرض به دفاتر اداری منتهی می‌شد. چند ساعتی که با هم صحبت می‌کردیم، متوجه شدم آقای حسین‌زاده علاقه زیادی به کارهای پژوهش مردم‌شناسی و باستان‌شناسی دارد. هر وقت هم صحبتی در این زمینه پیش می‌آید، علاقه‌مندی خود را بیش از پیش ابراز می‌کرد. به ما هم محبت خاصی داشت. تا جایی که امکانات اداری‌شان اجازه می‌داد در آسایش گروه دریغ نکرد. از جمله میهمان سرای اداره (تنها اتاق نیمه تاریک موجود برای استراحت) را با تعدادی تشک ابری و چند عدد پتو در اختیارمان قرار داد. همین طور هم یکی از دفاتر اداری را، تا موقع تنظیم و بررسی گزارش‌های روزانه دچار مشکل نشویم. پس از بررسی موارد مورد لزوم از فردای روزی که رسیده بودیم کار خود را آغاز کردیم. چند روزی به همین منوال گذشت. هوای مشکین‌شهر هم آرام آرام رو به سردی می‌گرایید و از بخت بد ما هم شوفاژ اتاق کار نمی‌کرد. برای این که خودمان را از سرمای زودرس زمستانی حفظ کنیم، چاره‌ای جز این نداشتیم که پتوی زیادی روی خود بکشیم. حتی برخی از شب‌ها برای مقابله با سرما، خودمان را پتو پیچ هم می‌کردیم. روزها به همین منوال می‌گذشت و ما هم چنان غرق در کارهای پژوهشی بودیم و از روستایی به روستای دیگر می‌رفتیم و پای صحبت‌های دلنشین و تجربیات پیرمردان و پیرزنان می‌نشستیم. یک روز وقتی از خواب بیدار شدیم، دیدیم برف نسبتاً سنگین و سفیدی که ارتفاع آن تا نزدیکی زانو می‌رسید سراسر زمین را پوشانده است. سبلان سرسبز با چشمه‌های جوشان خود اکنون که جامه‌ی سفیدی بر تن کرده بود، حال و هوای دیگری را به گروه می‌داد. زمستان خیلی زود از راه رسید و ما را غافلگیر کرد. با شرایط موجود، سرمای سرد میهمان‌سرا هم ما را کلافه کرده بود. با چندین پوشاک گرم و اورکتی که بر تن می‌کردیم، فقط کمی می‌توانستیم

خود را از سوز سرما حفظ کنیم. اما موضوع از این حرف‌ها گذشته بود. چرا که هر روز شرایط زندگی برایمان سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. پس از این که از روستا برمی‌گشتیم، شب‌ها تا ساعت دوازده الی یک بامداد برای تنظیم گزارش در دفتر کوچک اداره کار می‌کردیم. دفتر کار نسبت به اتاق مهمان کوچک‌تر بود و نسبتاً گرم‌تر. فکر کردیم بهترین کار این است که به خاطر کوچکی جا شب‌ها را همان جا بخوابیم. مانده بودیم که چطور تشک‌هایمان را پهن کنیم. آن شب وقتی خواستیم بخوابیم، دو میز فلزی اداری را دو به دو به هم چسباندیم. علی تشک ابری‌اش را روی آن پهن کرد و زود دراز کشید. حال من مانده بودم که روی کف اتاق بخوابم یا توی مهمان‌سرا. بالاخره فکری کردم. پنج جفت از صندلی‌ها را دو به دو روبه‌روی هم قرار دادم و تشکم را روی صندلی‌ها پهن کردم. البته ناگفته نماند، در این دفتر بخاری‌ای هم بود که به خاطر کمبود نفت کمی صبح‌ها و ساعاتی هم عصر به بعد آن را روشن می‌کردیم. چه بسا اگر هم روشن نمی‌کردیم فرق چندانی به حال ما نمی‌کرد. اگر چه این شرایط سخت بود، ولی یکی دو روز هم به همین منوال گذشت. من اغلب پیش‌گویی‌هایم درست از آب در می‌آیند. شاید این قضیه مربوط به حس ششم من باشد. به همین خاطر به دلم افتاده بود که اتفاقی در شرف وقوع است. محض احتیاط شب‌ها دریچه‌ی کوچک بالای پنجره را باز می‌گذاشتم. علی هم عادتش بود که موقع خواب تا حدودی لحاف را روی سر و صورتش بکشد. اما من این جور خوابیدن را دوست ندارم چون که اکسیژن کمتری به مغز می‌رسد. یک روز بعد از اذان صبح بود که خواستم برای نماز بیدار شوم. چشم‌هایم را که باز کردم متوجه شدم، که به سختی نفس می‌کشم. خس خس نفس‌هایم سوزش عجیبی در سینه‌ام ایجاد کرده بود. چشم باز کردم دیدم همه جای اتاق را تاریکی فرا گرفته است، اما نه تاریکی شب! هوا هنوز گرگ و میش بود. به آرامی چراغ را روشن کردم. با کمال تعجب دیدم شب هنگام بخاری دود کرده و در و دیوار و سقف دفتر از دود سیاه شده و دوده‌های آویخته از سقف هم چون منگوله‌هایی

آرام آرام با نسیم ملایم صبحگاهی که از دریچه‌ی کوچک و نیمه باز پنجره به اتاق می‌وزید تلوتلو می‌خوردند. سراسیمه و با اضطراب از جا پریدم، صدای ضربان قلبم را شنیدم. زود نگاهی به علی کردم. هیچ تکانی نمی‌خورد و پتو را هم روی سرش کشیده بود. هزاران فکر به خاطرم رسید، نکند علی در اثر گاز دی اکسید کربن خفه شده و... به هر زحمتی بود، جرأتی به خود دادم و بالای سرش رفتم. و پتو را از رویش کشیدم و تکانش دادم. صدایش کردم: علی، علی زود باش بلند شو! حالت خوبه؟ احساس خفگی که نمی‌کنی؟ علی به آرامی چشمانش را باز کرد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. با بی‌خیالی پرسید: چیه؟ چی شده؟ گفتم: ای پدر آمرزیده زود باش، بلند شو. همه جا را دود و گاز گرفته. به طرف پنجره رفتم و آنها را باز کردم. علی به آرامی از جایش بلند شد و هر دو پتو و تشک‌هایمان را جمع کردیم. بیشتر از یکی دو ساعت به شروع وقت اداری نمانده بود و می‌بایست دوده‌های منگوله‌ای را از در و دیوار و سقف پاک می‌کردیم. خوشبختانه هوای سرد بیرون باعث شده بود به محض دست زدن به دوده‌ها، بدون این که آنها لکه‌ای از خود بر جای بگذارند، از در و دیوار کنده می‌شوند. خدا را شکر می‌کردیم که نمرده بودیم. تا کارمندان از راه برسند هر کاری که می‌توانستیم کردیم. حدود ساعت هشت بود که آقای محمدی (اگر نام فامیلی‌اش درست یادم مانده باشد) وارد اداره شد. مردی جوان، خوش قلب و خوش برخورد بود. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتیم، گفت: هیچ اشکالی ندارد، بی‌خود خودتان را ناراحت نکنید. همین حالا همه چیز را تمیز می‌کنیم. اگر چه به خاطر مهمان بودن ما مخالف بود که در تمیز کردن لوله‌های بخاری دخالت کنیم، ولی با وجود این کمکش کردیم و خوشبختانه توانستیم تا ساعت ده و نیم ظهر بخاری و لوله‌ها را تمیز کنیم و دوده‌های سقف را هم پاک کنیم و...

این اتفاق یکی از ماجراهای مشکین‌شهر بود. خاطره دیگر این بود که روزی قرار شد برای انجام کار مردم‌نگاری به روستای موئیل که یک روستای دور و

بن‌بست بود برویم. این روستا فقط یک راه به سوی شهر داشت و می‌بایست به خاطر حجم سنگین کارمان شب را توی روستا می‌ماندیم. به هر حال سوار مینی‌بوس شدیم و به هر زحمتی بود، خودمان را به روستا رساندیم. از یکی دو نفر روستایی سراغ ریش سفید و شورای ده را پرسیدیم، آنها هم ما را برای دیدن شورا به قهوه‌خانه روستا راهنمایی کردند.

به محض این که وارد قهوه‌خانه شدیم، دیدیم جمعیتی مملو از پیرمردان روستا دور تا دور میزهای کنار دیوار روی نیمکت‌های چوبی نشسته‌اند و یکی قلیانی چاق کرده و دیگری در حال دود کردن سیگار است. اطراف را ورانداز کردیم، تا جایی برای خود پیدا کنیم. پس از این که جا باز شد، هر کدام در گوشه‌ای نشستیم. منتظر موقعیت مناسبی بودیم که باب گفت‌وگو را باز کنیم. طی این مدت نگاهی به اطراف انداختم. بالش و لحاف و تشک‌هایی که در گوشه‌ی دیوار بر روی هم چیده شده بود، همگی حاکی از این بود که تنها قهوه‌خانه‌ی روستا مهمان‌خانه هم هست. در گوشه‌ای سماور قل‌قل می‌کرد و چایی هم به راه بود. قهوه‌چی یک استکان چایی برایمان آورد. برخی با نگاه‌هایشان منتظر بودند که خودمان را معرفی کنیم و بعضی دیگر بی‌آن که اهمیتی بدهند، مشغول خوردن دیزی با نان بربری بودند. خودمان را به صاحب قهوه‌خانه آقای محمدی که عضو شورای ده هم بود معرفی کردیم. او با مهربانی ما را پذیرفت. پس از معرفی خودمان و این که از کدام اداره هستیم و چه کار داریم، شروع به پرس‌وجو از پیرمردهایی که کنارمان نشسته بودند، کردیم. چند ساعتی گذشت، ساعت حدود چهار بعدازظهر بود. ما دیگر گرسنه‌مان شده بود. ناهار که نه، عصرانه را آب‌گوشت با نان بربری خوردیم و سپس کارمان را ادامه دادیم. چون روزها کوتاه بود، آرام آرام آفتاب هم چهره‌ی روشن خود را از رخ زمینْ برمی‌کشید و مصاحبین ما هم برای استراحتِ شبانه، قهوه‌خانه را ترک می‌کردند. می‌دانستیم شب را باید در کنج قهوه‌خانه به صبح برسانیم، اما هنوز کارمان تمام نشده بود. وقتی همه قهوه خانه را ترک کردند و

تنها یکی دو نفر ماندند، اصرارهای آقای محمدی باعث شد که شب را در منزل ایشان مهمان باشیم. بدین ترتیب او درهای قهوه‌خانه را بست و به اتفاق یکی دو نفر دیگر در تاریکی شب در کوچه‌های گل‌آلود روستا به راه افتادیم. پارس سگ‌های گله هم از همه سو ما را به وحشت انداخته بود. چهار چشمی همه جا را می‌پاییدیم و پا به پای مردان و پیشاپیش آنها حرکت می‌کردیم، مبادا سگی به ما حمله کند. اما در یک لحظه سگی قوی هیکل به سوی علی حمله کرد. علی به قدری ترسید که با گفتن (وای ننه) چرخی به دور آقای محمدی زد و خودش را از چنگ و دندان تیز سگ دور کرد و...

خلاصه به خیر گذشت و پس از دقایقی به منزل آقای محمدی رسیدیم. آبی به دست و صورت زدیم و وارد اتاق شدیم. در این حین گپ و گفت‌وگوهایمان دوستانه بود تا شامی آماده کنند و ما هم کمی استراحت کرده باشیم. بعد از آماده کردن شام و خوردن آن مجدداً کار خودمان را آغاز کردیم و تا ساعت دوازده شب کار را ادامه دادیم. در این موقع یکی از پاسخ‌گویان من که پیرمردی هفتاد ساله بود بدون این که انتظار داشته باشیم بی‌درنگ پرسید: شما کی هستید و از کجا آمده‌اید؟ آیا نامه‌ای، مدرکی هم دارید؟ من و علی انگشت به دهان و متعجب از این که چطور از صبح تا حالا داریم با او صحبت می‌کنیم و قبلاً هم خودمان را معرفی کرده بودیم، او حالا چنین سؤالی را از ما می‌پرسد. (حالا که به اصطلاح خودمان تخلیه اطلاعاتی هم شده بود) برگشتم و با تبسمی بر لب گفتم: پدر جان حالا که همه چیز را گفته‌اید می‌پرسید ما کی هستیم؟ پیرمرد گفت: من فکر می‌کنم شما قاچاقچی اشیا عتیقه هستید! از این جوابش من و علی یکه‌ای خوردیم و با خود گفتم: حالا بیا و درستش کن. محمدی هم نگاهش به ما بود که چه پاسخی خواهیم داد. با خنده پرسیدم: چطور این فکر به ذهنتان رسید؟ پیرمرد بانگاه‌های شک‌آمیزی که داشت پاسخ داد: چند وقت پیش یکی از اهالی روستا با شکایت اداره میراث فرهنگی اردبیل به جرم حفاری غیر مجاز دستگیر شده و

الان توی زندان است. به خاطر همین موضوع فکر کردم شما هم در پی اشیاءی عتیقه هستید. پرسیدم: این موضوع چطور به ذهن‌تان رسید؟ جواب داد: همان اول که شما آثار تاریخی اطراف و پیشینه‌ی تاریخی روستا را پرسیدید به ذهنم رسید که حتماً شما هم قاچاقچی هستید و در پی گنج. گفتم: نه پدر جان ما اهل این کارها نیستیم. بیا این هم مدرک و نامه و... بالاخره پس از نشان دادن ابلاغ و نامه‌های اداری اطمینان خاطر پیرمرد را جلب کردیم و برای بنده هم تجربه‌ای شد که از این به بعد این جور سؤالات را در ابتدای کار بپرسم. اما واقعیتی را بگویم آن شب تا صبح از نگرانی خواب‌مان نبرد می‌ترسیدیم نکند شب به فکر انتقام باشند و...

مرد مُردار خوار

خداداد مزارعیان*

در طی ده سال خدمت در سازمان میراث فرهنگی و شرکت در اجرای بیش از ۳۵ برنامه پژوهشی که از سوی پژوهشکده مردم‌شناسی به من محول گردید، خاطرات زیادی را اندوخته‌ام، ولی یکی از غم‌انگیزترین آنها که هیچ‌گاه از ذهنم خارج نمی‌شود، خاطره دیدنِ مرد لاشه‌خور معروف به «مردار خوار» در یکی از روستاهای شهرستان فیروزآباد فارس است. این مرد لاشه‌خور یا مردارخوار عمو حاجی نام داشت. عموحاجی ۵۳ ساله در روستای گوری که از توابع بخش فراشبند شهرستان فیروزآباد است، زندگی می‌کرد. روستای گوری که یکی از نقاط مورد بررسی در پژوهش ما بود، در فاصله ۱۸۰ کیلومتری شهرستان فیروزآباد واقع است.

از آنجا که فاصله محل اقامت ما (فیروزآباد) تا روستای مذکور خیلی زیاد بود، روز ۲۷ آبان سال ۱۳۸۱ زودتر از موعد مقرر حرکت کردیم و چون از قبل در مورد او اظهار نظرهایی شنیده بودیم، بعد از وارد شدن به منطقه ابتدا سراغ وی را گرفتیم تا اینکه در ضلع غربی روستا در داخل یک محوطه تقریباً شبیه به گودال که دور تا دور آن را فضولات دامی روستا احاطه کرده بودند، او را یافتیم. همکاران ما که خانم ثابت قدم و آقای عزیزی بودند، وقتی ایشان را دیدند، خیلی تعجب

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر استان کهکیلویه و بویراحمد

کردند و ابتدا نزدیک وی نشدند. ولی کم‌کم پیش او رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی از مرد مردارخوار سؤالاتی کردیم. او نیز به درستی به سؤالات ما پاسخ داد. نوشته‌های کار میدانی آن روزم را با شما مرور می‌کنم.

وضعیت ظاهری عموحاجی

عموحاجی در یک گودال پر از فضولات دامی زندگی می‌کند. او فاقد سرپناه است و پوشش وی نیز تنها چند تکه پارچه فرسوده در ناحیه شرمگاه اوست که مابقی پوشش یعنی از شرمگاه وی به پایین عریان است. عریانی و بی‌پوششی وی در ناحیه پاهایش، بدنش را بسیار کثیف و ترک خورده کرده است. (به خصوص کف پاهایش) و تنها پوشش بدنش پیراهن یا تک پوش‌های فاقد آستین است و دور کمر او به وسیله یک رشته زنجیر ضخیم بسته شده است و همین امر سبب گردیده که هر کس او را ببیند فکر می‌کند که یک انسان نخستین را دیده است. او در کنار خود یک گرز فلزی سنگین وزن دارد که هنگام شکار حیوانات وحشی آن را به کوه می‌برد. قابل ذکر است که عمو حاجی در تمامی فصول سرد و گرم سال به همین شیوه و در داخل همین گودال زندگی می‌کند و تنها در ایامی که بارندگی خیلی شدید باشد به داخل خرابه‌ها می‌رود و طبق اظهارات خود وی گاهی به زیر زمین می‌رود (او کانالی در زیرزمین حفر کرده که روی آن را با حلب پوشانده) گرچه سر و صورت وی بسیار کثیف به نظر می‌رسد و ریش وی بلند است، ولی تیپ و چهره‌ی وی جذاب است، عمو حاجی هیچ گاه بچه‌ها و افراد محل را اذیت و آزار نمی‌کند و به خانه هیچ کس نمی‌رود. این در حالی است که خانه برادرش در فاصله ۵۰ متری محل زندگی وی قرار دارد. عموحاجی می‌تواند به راحتی حرف بزند، اکثریت ساکنان روستا و حتی بعضی روستاهای همجوار او را می‌شناسند. عموحاجی زندگی ساده‌ای دارد. کل دارایی او از این دنیا فقط یک کلاهخود (کلاه نظامی است که به وی هدیه داده شده) مقداری تنباکو، چند حلب خالی فرسوده و

انبار فضولات دامی، یک چپق و شاید چند قوطی کبریت و یک گرز یا چوب دستی است. او هم همانند حیوانات و هم همانند انسان می‌تواند راه برود. عموحاجی گاهی اوقات بچه‌های محل را جمع می‌کند و به اتفاق آنان برای شکار پرندگان و حیواناتی نظیر روباه، شغال، و سمور به کوه می‌رود تا بلکه خوراک خود را تأمین کند. قابل ذکر است که از طرف اکثریت روستاییان غذاهای متنوع به وی داده می‌شود ولی او هر غذایی را که می‌گیرد در ظرف و حلب‌های خود می‌ریزد و کود به آنها اضافه می‌نماید.

عموحاجی نیز اهل دود است، لذا قلیانی دارد که خودش در اصطلاح محلی به آن کلیان (Kalyan) می‌گوید. قلیان عموحاجی دارای دو قسمت است یکی سر قلیان که یک زانوی یک اینچ فلزی است و دیگری لوله دودکش که قسمتی از اگزوز موتورسیکلت است. عموحاجی مقداری کود الاغ و تنباکو را در سر قلیان خود می‌ریزد و با آتش زدن تکه پارچه آغشته به نفت یا گازوئیل آن را روشن می‌کند و قلیان مثل یک کوره دود می‌کند، او به غیر از قلیان سیگارهای تعاونی افراد را می‌پذیرد ولی او با یک نخ سیگار قانع نمی‌شود، بلکه حتماً باید سه نخ سیگار را با هم روشن و دود کند. لذا این نوع دودها و غلظت آنان سبب گردیده که موهای محاسنش بیش از حد به لکه‌ی زرد آغشته شوند و دندان‌هایش بسیار فرسوده گردند.

شیوه پخت و آماده کردن خوراکی‌ها

چنانچه خوراکی وی لاشه حیوان یا طیور مردار باشد، لاشه را درون چاله (اجاق مخصوص خود) می‌اندازد و آنگاه مقداری نفت یا گازوئیل به آن می‌پاشد و سپس با استفاده از کبریت آن را آتش می‌زند. بعد از سوختن (پختن) لایه بیرونی آن را با دست جدا می‌کند و مقداری کود گوسفند (پشگل) روی آن می‌پاشد و با دست آن را مخلوط و سپس می‌خورد. همچنین اگر از طرف خانواده‌ای برای وی غذاهایی

مثل دوغ، ماست، برنج، آبگوشت و... بیاورند این غذاها را از دست آنان می‌گیرد و درون کلاهخودی که ظرف تلیت خوری او محسوب می‌شود می‌ریزد و با پشگل مخلوط می‌کند و بعد آن را با دست می‌خورد. قابل ذکر است که از این کلاهخود به عنوان سرپوش در فصول سرد نیز استفاده می‌کند و برای اینکه فلز کلاه سرش را اذیت نکند، مقداری نمد درون آن قرار داده است که هنگام خوردن خوراکی‌ها نمد هم در ته کلاه است. از عموحاجی پرسیدیم چرا همراه غذا کود می‌خورد. جواب داد: پشگل رُب غذای من است و اگر نخورم نه سیر می‌شوم و نه غذایم مزه‌ای دارد ولی محلی‌ها می‌گویند او چون فکر می‌کند، شاید سیر نشود و یا کسی بیاید غذا را از او بگیرد این کار را می‌کند.

گاهی نیز که به نفت و گازوئیل دسترسی نداشته باشد مردارها را زیر کاسه‌هایی که از تفاله گاو از قبل آماده کرده قرار می‌دهد تا آماده شوند.

خاطرات سفر به بشاگرد

حمیدرضا حسنی*

منطقه بشاگرد با وسعتی حدود ۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع در استان هرمزگان واقع گردیده است. این ناحیه از سمت شمال به استان کرمان، از سمت شرق به سیستان‌وبلوچستان، از جنوب به بخش مرکزی شهرستان جاسک و از غرب به بخش سندرک شهرستان میناب محدود می‌شود. بشاگرد منطقه‌ای کوهستانی و صعب‌العبور است که دشتی مسطح را در آن نمی‌توان یافت. وضعیت جغرافیایی و گذر شیوه زندگی قومی و طایفه‌ای به روستانشینی شرایط خاصی ر ابرای آن منطقه رقم زده که از آن جمله می‌توان به فقر و محرومیت و در پاره‌ای موارد شرارت و ناامنی اشاره می‌کرد. با همه این سختی‌ها ساکنین این دیار همچون دیگر مردمان خطه جنوب خونگرم و میهمان‌نوازند.

در زمستان سال ۱۳۷۷ همراه با آقایان علی فلسفی و غلامحسین شعیبی برای انجام پژوهش مردم‌نگاری سفری به بشاگرد داشتم و خاطراتی که در این سطور به رشته تحریر درآورده‌ام از آن هنگام تاکنون در ذهن و جان من نقش بسته است.

برای این سفر یک دستگاه ماشین جیپ صحرا در اختیار هیأت قرا گرفت که وظیفه رانندگی آن نیز بر عهده من بود. برای رسیدن به بشاگرد از شهر میناب خارج شده و با طی مسیری در حدود ۱۸۰ کیلومتر به روستایی در مرکز این منطقه

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان سمنان

عزیمت کردیم. این آبادی را خمینی‌شهر می‌نامیدند. در این محل امکانات آموزشی و درمانی قابل توجهی توسط کمیته امداد برای آبادانی منطقه فراهم آمده بود. ما چند نفر نیز در خوابگاه مربوط به این نهاد اسکان یافتیم.

صحبت از ناامنی راه‌ها و عبور کاروان‌های حمل موادمخدر ما را بر آن داشت تا در خصوص وضعیت منطقه از دیگران پرس‌وجو کنیم. عمده‌ای افراد، خطر سرقت ماشین را به ما گوشزد نموده و توصیه کردند که همراه با بلد محلی در منطقه تردد نمائیم. صبح روز بعد برای انجام کار، روستایی در نزدیکی خمینی‌شهر را انتخاب کرده و بدانجا رهسپار شدیم. خانه‌های اهالی از شاخه‌های نخل ساخته شده و در اصطلاح کپر kapar (لهر lahar) نامیده می‌شد. در اینجا هر خانواده از یک کپر مهمان، کپر خواب و کپر آشپز (آشپزخانه) برخوردارند. پوشش روی کپر حصیری بافته‌شده از برگ درختان نخل است که زنان در اوقات فراغت خود به بافت آن مبادرت می‌ورزند. بزرگ روستا شخصی به نام میرداد بود، او از افراد صاحب نام منطقه محسوب می‌گشت. پس از ساعتی گفت‌وگو او را در جریان سفر خود قرار داده و از میرداد خواستیم که برای چند روز ما را همراهی کند. او نیز پذیرفت و مقرر شد که صبح روز بعد همراه با میرداد به روستاهای شرق بشاگرد رهسپار گردیم. پس از انجام کار، روستا را ترک کرده و به خمینی‌شهر بازگشتیم. صبح روز بعد برای آغاز سفر در پی میرداد به روستای تچک رفتیم. آمادگی و تدارک سفر او و همراهش برای ما عجیب و دلهره‌آور بود. دو اسلحه کلاشینکف و تعداد زیادی فشنگ با خود همراه داشتند. به هر حال آن دو به جمع ما پیوسته و با راهنمایی میرداد سفر خود را آغاز نمودیم. در بین مسیر دسته‌ای از پرندگان موسوم به سوسک (سوس) توجه میرداد را به خود جلب کرد، او شیشه سمت خود را پایین کشیده و از داخل ماشین به سمت پرندگان شلیک کرد امّا هیچیک مورد اصابت قرار نگرفتند. پس از پیمودن مسیری سخت از میان رودخانه و ریگزار به روستای سرشمع نزدیک شدیم. دورنمای آبادی سقف‌هایی نیم‌کره‌ای شکل و خانه‌هایی دایره مانند را نشان می‌داد. آنچه را ما در مقابل چشمان خود نظاره‌گر

بودیم تا کنون ندیده بودم. میرداد چنین گفت که این خانه‌ها را اهالی گرتوف gertuf (گرتوپ) می‌نامند. برای گرفتن عکس از روستا ماشین را متوقف نموده و پیاده شدم. به راستی که یکی از زیباترین عکس‌های دوران کارم را در این لحظه گرفتم. مردم سرشمع با دیدن ماشین که شاید هر چند هفته یکبار از آن مسیر عبور می‌نمود از گرتوف‌ها بیرون آمده و به استقبال آمدند. دیدن میرداد برایشان جالب بود و احترام خاصی به او می‌گذاشتند. بزرگ روستا ما را به کپر خود برده و امر کرد که برایمان غذایی مهیا کنند. پس از کمی گفت‌وگو سفره‌ای را در جمع ما گستردند. غذای آن روز متوتا(matutâ) نام داشت. نوعی ماهی ریز که در جاسک صید شده و در مقابل آفتاب خشک می‌کنند. بشاگردی‌ها پس از زدن سر و دُم این نوع ماهی آن را در روغن سرخ کرده و چاشنی‌های خاص خود را به آن می‌افزایند. وجود ذرات محلول در آب ما را بر آن داشت که علت آن را جویا شویم. چنین دریافتیم که آب شرب اهالی از مانداب‌های بستر رودخانه‌ها تأمین می‌شود. زنان و مردان مشک‌های خود را از چاله‌های حاوی آب پر کرده و برای استفاده به روستا می‌آوردند. پس از صرف ناهار دیگر مردان آبادی برای دیدار ما به کپر مهمان آمدند. ایشان برای نشستن، دستمال دور گردن خود را به پشت کمر انداخته و پس از بالا آوردن زانوهای خود، دو سر دستمال را در جلوی پایشان گره می‌زنند.به اینکار در اصطلاح «کمر صحبت» می‌گویند، بدین شکل برای ساعات متوالی بدون خستگی نشسته و گپ می‌زنند و اجاقی کوچک در قسمت میانی هر کپر به چشم می‌خورد. از این فضا برای افروختن آتش، پخت غذا و تهیه چای استفاده می‌برند. فضای درونی کپر با زیورهای رنگارنگ تزیین گشته و بی‌شباهت به فضای درونی سیاه‌چادرهای عشایری نمی‌باشد. زنان روستا با دوختن تعداد زیادی صدف و دکمه بر روی پارچه به ساخت این تزئینات مبادرت می‌ورزند.

پس از ساعتی برای عزیمت به روستای «زمین‌حسن» از اهالی سرشمع خداحافظی کرده و به راه خود ادامه دادیم. با گذشت چند ساعت در حوالی غروب دورنمائی از کپرهای روستا در مقابل دیدگان ما قرار گرفت و دقایقی بعد به آبادی

رسیدیم. بزرگ روستا به استقبال ما آمده و همراه او به سمت کپر میزبان حرکت نمودیم. چند زن در حال پخت نوعی نان بودند. این نان بر روی تاوه‌ای سنگی همچون ساج که بر روی شعله‌های آتش قرار گرفته تهیه می‌شود. این تاوه سنگی را اهالی "شگین (šagin) می‌گفتند. زنان بشاگردی برای پوشش صورت خود از بُرقع (بُرکه) استفاده می‌برند. پس از قراردادن این نقاب بر روی صورت و بستن بندهای آن در پشت‌سر تنها چشمان آنها دیده می‌شود. بچه‌های کوچک برای خوردن تکه نانی گرم در محل پخت نان حضور یافته بودند. آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد، به جز مهتاب و ستارگان و شعله‌های کم‌فروغ فانوس‌ها و آتش اجاق، نور دیگری دیده نمی‌شد. تا پاسی از شب با مردان آبادی به گفت‌وگو پرداختیم.

شرایط خاص جغرافیایی منطقه و عدم استفاده از وسایل ارتباط جمعی باعث گردیده بود که بسیاری از رسوم آنها به شکل سنتی پابرجا مانده باشد و این ویژگی اعضاء هیأت را برای گردآوری هر چه بیشتر آداب و اعتقادات آنان ترغیب می‌نمود. صبح روز بعد برای گرفتن عکس از کپر خارج شدم، پیرمردی توجه مرا به خود جلب کرد، به سمت او رفته و سلام کردم. پیرمرد با استفاده از بافته‌ای گیاهی در حال تهیه نوعی پاپوش محلی بود. بشاگردی‌ها آن را سواس (savâs) نامیده و آن را از تارهای درختچه‌ای موسوم به پیش (piš) می‌بافند. سواس تنها دارای کفی و دو بند در قسمت بالا می‌باشد. جالب اینکه این نوع کفش از استقامت قابل توجهی برای بیابان‌گردی برخوردار است. پس از دقایقی، پسرمرد چوبی در حدود ۴۰ سانت را از کپر خود بیرون آورد.

چوب نوک‌تیز دیگری را در میان چاله ایجاد شده بر شاخه گز قرار داد. دستان پیرمرد چوب نوک‌تیز را به سرعت بر روی چوب گز به گردش درآورد. این کار حدود یک دقیقه به طول انجامید، آنگاه پیرمرد، خاکستر اندکی را که در میان حفره شاخه گز جمع شده بود در میان مُشتی از تارهای تنه نخل ریخته و آن را برای چند ثانیه در هوا تکان داد، در مقابل چشمان متعجب من شعله‌های آتش از تارهای نخل سرکشید و من دانستم که بشاگردی‌ها برای برافروختن آتش نیازی

به کبریت ندارند. شرایط زندگی بدوی و نبود امکانات، ایشان را به بهترین نحوی برای استفاده هر چه بیشتر از منابع پیرامون خود وادار ساخته بود. پس از صرف صبحانه عازم روستای پاراپیون شدیم. سنگلاخ بودن مسیر، اجازه حرکت سریع را از ما سلب می‌کرد. ساعاتی بعد به این روستا رسیدیم. مردان آبادی در حال ساخت کپر بودند. میرداد بیان داشت که در بشاگرد چند روز مانده به برپایی مراسم عروسی با همیاری دیگر اهالی کپر داماد را برپا می‌کنند. ساکنین روستا به گرمی ما را در جمع خود پذیرفته و ما را به کپری آراسته راهنمایی کردند. در این هنگام کمی درباره آداب و رسوم مربوط به ازدواج از ایشان پرس‌وجو نمودیم. آنان بیان داشتند که در روستای ما دختران را از سنین ده سالگی برای پسران دوازده تا سیزده ساله نامزد می‌کنند. مراسم عقد زوج جوان عمدتاً با گذشت دو یا سه سال از دوران نامزدی صورت می‌گیرد. در این مدت داماد برای اثبات لیاقت باید برخی امور همچون جمع‌آوری هیزم، چرای دام و دیگر کارها را برای خانواده نامزد خود انجام دهد تا بدین شکل موافقت پدر دختر را برای عقد و عروسی جلب نماید، حال اگر خانواده دختر در این مدت به عدم لیاقت او پی ببرند قرار بین ایشان نادیده گرفته شده و نامزدی دختر و پسر بهم می‌خورد. صحبت از دیگر آداب ازدواج تا پاسی از شب به طول انجامید، مردان روستا دیروقت کپر ما را ترک کردند. با خاموش شدن فانوس و شعله‌های اجاق کپر، ستارگان آسمان و ماه زیباتر جلوه می‌نمودند. شنیده‌هایم در طی این چند روز با دیگر مناطقی که تا پیش از این دیده بودم تفاوت بسیاری داشت، این افکار تا ساعتی خواب را از چشمان من ربود، میرداد و دیگر همسفرانم به خواب رفته بودند، سخت‌کوشی و استقامت مردم این دیار ذهنم را به خود مشغول ساخته بود. با همین افکار خواب چشمهایم را فراگرفت. صبح هنگام صدای تلاوت آیات قرآن مرا از خواب بیدار کرد، یکی از مردان روستا در میان کپر خود با نوایی دلنشین قرآن می‌خواند. از جا برخاستم و روز دیگری در بشاگرد بدین ترتیب آغاز گردید.

خداحافظ خانمی

معصومه رخشا*

غروب یه روز پاییزی با یه ماشین عهد دقیانوسی که ارثیه میراث فرهنگی اهواز بود به روستای چُلوار (cholvâr) و خونه‌های بی حصارش رسیدیم.

با ترمز ماشین جلوی خونه‌ی کدخدا، سگش به استقبالمون اومد و با اون نگاهش انگار گفت: «اگر جرأت دارید پیاده شید!». جز بلدراه هیچکدوم جسارتی به خرج ندادیم.

کدخدا و دو مرد دیگه روی تخت جلوی خونه لم داده بودن. یه زن سیاه‌پوش تو چارچوب در نمایون شد و چند سنگ‌ریزه به سمت سگ انداخت.

با سر و صدایی که سگه راه‌انداخته بود بقیه افراد خونه و همسایه‌ها بیرون اومدن. هر کی از گوشه‌ای به ما نگاه می‌کرد، راحت می‌شد تهِ نگاه کنجکاوشون رو خوند. می‌خواستن بدونن که ما کی هستیم و واسه چی اونجا اومدیم؟ بلدراه که قبل از همه ما پیاده شده بود ما رو معرفی کرد، ما هم که از دورشدن سگ، خیالمون راحت شده بود، یکی یکی از ماشین پیاده شدیم و به سمت کدخدا و بقیه رفتیم. کدخدا و مردای دیگه برای عرض ادب دستشون رو به سمت خانم‌ها پیش آوردن و انگار نه انگار دو مرد دیگه همراهمون، فقط به سلام بسنده کردن، در عوض دو تا خانمی که اونجا بودن سر و شونه آقایون رو بوسیدن و از دور به ما سلام دادن.

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

خورشید داشت پشت کوه‌ها پنهون می‌شد و ما به سمت اتاق رفتیم. اتاق خیلی تاریک بود. موقع ورود پسری که تو اتاق بود یه لنگه کفش رو به سمت من انداخت و لنگه کفش پیچ‌وتابی خورد و جلوی پام به زمین افتاد، هاج و واج به اطراف نگاه کردم. پسرک به سمت من اومد، لنگه کفش رو برداشت، زیر کفش جنازه‌ی له شده‌ی یه عقرب سیاه بود که به زمین و ته کفش چسبیده بود. تازه حس کردم که باید بترسم. پرسیدم:

راستی اینجا مار هم داره؟

پسرک گفت: آره

باز سؤال کردم: داخل اتاق هم میاد؟

پسرک گفت: آره یه بار هم اومد!

یه دختر کوچولو فانوس به دست تو اتاق اومد. فانوس رو وسط اتاق گذاشت. همه به دور فانوس حلقه زدیم. هر کس چیزی می‌پرسید. من باید ذهنمو از خزنده‌ها و گزنده‌ها دور می‌کردم.

بهتر بود کار رو شروع کنم. تو این فکر بودم که در مورد ادبیات شفاهی بپرسم یا مراسم از تولد تا مرگ، ادبیات شفاهی بهتر بود، فقط باید دکمه ضبط رو فشار می‌دادم تا همه چیز ضبط بشه.

به سمت زَنا (زن کدخدا، عروس و دختر کدخدا) چرخیدم.

اسماعیل کوچولو سرشو رو دامن مادرش گذاشته بود. موقع خوبی واسه خوندن لالایی و نوازشای مادرانه بود. از مادر خواستم واسه اسماعیل چند تا لالایی بخونه. مادر آماده خوندن شد، امّا رستم پسر کدخدا و شوهر زن با ایما و اشاره حکم به نخوندن زن داد. به طرف دخترک (خواهر رستم) برگشتم، ازش خواستم چند تا ترانه عروسی بخونه. دخترک به سختی لباشو تکَون داد و با صدای خفه‌ای که با زحمت می‌شد شنیدش، اولین بیت رو خوند، رستم غافل از این بود که من زبان بختیاری رو خوب می‌دونم و رو به سوی دخترک کرد و به زبان محلی گفت:

«خفه شو».

کلافه بودم، از زن کدخدا خواستم یه قصه بگه. دوباره صدای رستم بلند شد: خانم اینا هیچی نمی‌دونن، نفهمن، هر چی می‌خوای از خودم بپرس!

دلم می‌خواس یه جوری به رستم معنی ندونستن و نفهمیدن رو یاد بدم. چاره‌ای نبود باید از خودش سؤال می‌کردم، شروع به پرسیدن کردم که فکری به سرم زد: «بهتره موضوع بحث رو عوض کنم، مراسم از تولد تا مرگ حالا خیلی بهتره» راستش بحث مراسم خیلی شیرینه اما اونقدر اصطلاح و ریزه‌کاری داره که گوینده خسته می‌شه تو بیست روزی که تو منطقه بودیم همه مطالب مراسم رو از مطلعا بیرون کشیده بودم اما تصمیم گرفتم تا کل مطلب را از اون بپرسم.

شروع به پرسیدن کردم. سؤال پشت سؤال از هر جمله یا کلمه‌ای که رستم می‌گفت می‌خواستم اون رو توضیح بده، تو چهرش می‌شد خوند که حسابی کلافه شده. رستم بدون وقفه حرف می‌زد گوشه‌های لبش کف کرده بود تا کار به جایی رسید که هر سؤالی می‌پرسیدم زیر لب با زبان محلی به خودش می‌گفت: ای خدا این چه عسلی بود خوردم!

دخترک با اشاره انگشت خواست از اتاق بیرون برم. توی چهرش غم عجیبی موج می‌زد، دخترک با همان صدای خفه از ترس اینکه مبادا کسی صداشو بشنو گفت:

می‌خوای چیزایی که توی اتاق گفتم برات بگم.

گفتم: خوب آره

دخترک گفت: صدامو ضبط می‌کنی؟

گفتم: آره، حتماً

دخترک گفت: بعد می‌ذاری خودم گوش کنم؟

گفتم: حتماً اینکارو می‌کنم

دخترک گفت: ولی به اونا (اشاره به پدر و برادر) نگی

گفتم: نه خیالت راحت باشه.

پرسیدم: نمی‌خوای اسمت رو به من بگی؟

دخترک گفت: خانمی

گفتم: «خانمی» چه اسم قشنگی!

می‌خوای قصه خانمی رو بدونید؟

قصه خانمی، که خانمی‌اش را گم کرده، قصه خوبی نیست؟

اون دلتنگ در جستجوی گذشته‌های دور یا شاید آینده‌ی مبهم بود. یه سالی می‌شد که خانمی از شوهرش جدا شده بود:

– راستی خانمی تو چند سال داری؟

– نمی‌دونم

– چرا طلاق گرفتی؟

– دوستش نداشتم، کتکم می‌زد، شوهر خوب نیست.

– چرا شوهر کردی؟

– اونا منو به زور دادن.

خانمی به من خیره شد شاید توی این فکر بود که چطور می‌تونه از توی این قصه فرار کنه؟

حرفمو پس گرفتم. خانمی اسم قشنگی نیست، خانمی باید خانمی کنه، اما خانمی قصه ما اولین کسی بود که ۴ صبح وقتی هنوز همه خواب بودن برای پخت نون بیدار می‌شد و آخرین کسی بود که بعد از آوردن چند مشک آب از چشمه با لباسای خیس به رختخواب می‌رفت و تا صبح ناله سر می‌داد.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و اهل خانه آماده خواب. جز اتاقی که در آن بودیم، اتاق دیگری وجود نداشت، همه افراد خانه آنجا می‌خوابیدن، جز آن شب که مردا باید بیرون تو سرما می‌خوابیدن. عقرب سیاهی رو که دم غروب کشته بودن به یاد آوردم. با این همه ترس چطور می‌تونستم بخوابم. خواهش

کردم که ما بیرون بخوابیم، هوا خیلی سرد بود اما خیالم راحت بود چون روی تخت می‌خوابیدم و از نیش عقرب خبری نبود.

موقع خواب رفتار رستم با زنای خونه به خصوص خانمی رو مرور می‌کردم که پلکهام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم، تا اینکه با بوی دود نون از خواب بیدار شدم. هوا کاملاً تاریک بود و ستاره‌ها میون آسمان می‌درخشیدن. حس کردم خواب می‌بینم، اما نه، بیدار بودم و نگام به آتشی که خانمی تیز کرده بود خیره موند. عقربه‌ی ساعت، رو ۴ صبح وایستاده بود. خانمی هر روز قبل از طلوع آفتاب از خواب بُلَن می‌شد، واسه اهل خونه نون می‌پخت و صبحونه آماده می‌کرد. با روشن شدن هوا اهل خونه بیدار شدن و خانمی گوسفندا رو برد صحرا.

رستم شب قبلو فراموش نکرده بود. تا چشمش به من افتاد گفت: امروز خیلی کار دارم برو از خانما سؤال کن. تو روز رستم رو می‌پاییدم یه گوشه لم داده بود و مدام دستور می‌داد، حتی زحمت تکون خوردن رو هم به خودش نمی‌داد.

بی‌بی‌گل مادر زن رستم هم‌سن و سال زن کدخدا بود. از صبح اومده بود، اونجا از فرصت استفاده کردم و کلی قصه، ضرب‌المثل، لالایی، ترانه‌های عروسی و کارو...جمع‌آوری کردم. اما سخت‌ترین قسمت مونده بود. مویه‌ها، داشتم فکر می‌کردم چطور راضیشون کنم چند تا مویه برام بخونن، آخه اینجا مویه خوندن رو بد می‌دونن جز زمانی که عزیزی رو از دست داده باشند. با یه کم تردید خواستم مویه بخونن، بی‌بی‌گل بدون اینکه مخالفت کنه گفت: «بلدم بیا بریم پشت خونه تا برات بخونم.» پشت خونه رفتیم، نگاهی به دور و اطراف انداخت گفت: «اینجا خوب نیست بریم یه جای دیگه». از رفتارشون متعجب شدم، بعد از اینور و اونور چرخیدن منو به انبار کاه بردن و از داخل چفت در رو انداختن.

بی‌بی‌گل مویه سر داد و خیلی تلخ گریه کرد. تو تعجب مونده بودم بهم گفت: حالا که دارم می‌خونم چرا نریم سر قبر پسرم بخونیم، بیا بریم اونجا.

تازه فهمیدم چرا بدون هیچ مخالفتی قبول کرد مویه بخونه. قبرستون چند

قدم بیشتر تا خونه کدخدا فاصله نداشت. به دنبال بی‌بی‌گل راه افتادم و سنگ‌نوشته‌ها رو می‌خوندم، با خوندن یه اسم مو به تنم سیخ شد: «نخواسته!» نام زنی رو نخواسته گذاشته بودن؟

اینجا رسم هستش وقتی چند دختر پشت هم دنیا بیاد اسم آخری رو گل‌بَس، خانم‌بَس، خدابَس و...می‌ذارن. اما نخواسته سوزناکترین اسمی‌یه که یک عمر باید کسی را به آن صدا زد. دلم واسه دختر یا زنی که زیر خاک خوابیده بود، گرفت.

بی‌بی‌گل سر قبر جوون ۲۲ ساله‌اش که یکسال از مرگش می‌گذشت رسید. چهار زانو نشست، به من اشاره کرد ضبط رو روشن کنم و مویه سر داد.

توی صداش چنان سوزی بود که انگار تازه خبر مرگ عزیزش رو آورده بودن.

جز ما سه نفر، کس دیگه‌ای تو قبرستون نبود، اما صدای ضجه‌های بی‌بی‌گل زَنای ده رو یکی یکی به سمت قبرستون کشوند. زَنا با بی‌بی‌گل هم‌دم شدن و همسرایی کردن، یه مراسم واقعی بود. همه اشک می‌ریختن. وقتی به خودم اومدم که دیدم من هم دارم با اونا اشک می‌ریزم. بعد از اون سروکله مردای روستا از دور پیدا شد.

دچار عذاب وجدان شدم که چرا داغ این پیرزن رو تازه کردم هر چه خواهش کردم که دیگه تمام کنه فایده نداشت، از زن کدخدا کمک خواستم گفت: تو برو ما خودمون می‌یایم. یک ساعت بعد مراسم تمام شد و هر کدوم به خونه‌هاشون برگشتن.

سایه غروب تو آسمون روستا پهن شده بود و ما باید به خوابگاهمون برمی‌گشتیم، راه جاده‌رو در پیش گرفتیم و تو اولین پیچ، روستا رو پشت سر گذاستیم. تو میون جاده یه دختر یه پشته بزرگ از هیزم رو روکولش می‌کشید و راه روستا رو در پیش گرفته بود.

دخترک دست تکون داد. خانمی بود: خداحافظ خانمی!

پیغمبر جرجیس

صدیقه فاتح*

در سال ۱۳۷۵ برای انجام پروژه‌ای در مورد بررسی زیارتگاه پیغمبر جرجیس، به همراه چند تن از همکاران عازم منطقه خارتوران شدم. خارتوران منطقه‌ای در حاشیه کویر و در جنوب بیارجمند در شهرستان شاهرود است. اهالی این منطقه که از چند پاره آبادی‌های کم‌جمعیت تشکیل شده از راه گله‌داری امرارمعاش می‌کنند و علاوه بر این، به علت شرایط آب‌وهوایی، این منطقه قشلاق ایل سنگسری است که برای تعلیف دام‌هایشان زمستان را در آنجا می‌گذرانند.

برای رفتن به این زیارتگاه، پس از عبور از میامی در شرق شاهرود وارد جاده‌ای به طرف جنوب می‌شویم و پس از اینکه از بیارجمند رد می‌شویم جاده‌ای را در دل بیابان به طرف جنوب حدود سه ساعت طی می‌کنیم. در این جاده به ندرت انشعابی دیده می‌شود و از تابلوهای راهنمایی نیز چندان خبری نیست. حتی تردد هر نوع سواری نیز بسیار اندک است و برای مسافری که اولین بار در این جاده سفر می‌کند اگر داستان گم‌شدن رهگذری در کویر را شنیده باشد این سفر طولانی‌تر به نظر می‌رسد به‌ویژه که اثری از موجود زنده‌ای در کار نیست، مگر سایه چند شتر که گاه‌وبیگاه در اطراف جاده یا دورتر سرگرم چرا هستند. اینها را در

---

* کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

بیابان رها می‌کنند و هر چند روز یک‌بار فقط به آن‌ها سر می‌زنند و آن‌ها خودشان خوراک و آب خود را پیدا می‌کنند. در مسیر راه به آبادی توچال رسیدیم. این آبادی ۶-۵ خانوار جمعیت داشت. یکی از ساکنان آنجا در خانه کاه‌گلی با سقف گنبدی ولی باصفای خود ما را به گرمی پذیرفت. سرپرست خانواده مرد میان‌سالی بود که هر روز گوسفندانش را به چرا می‌برد و با اینکه از نعمت سواد برخوردار نبود، از قریحه شاعری، ذوقی وافر داشت و در مدت توقف ما از اشعاری که در مدح و ثنای ائمه سروده بود ابیاتی را برای ما خواند و هنگام رفتن ما به همراه خانواده‌اش به مشایعت ما آمد و بچه‌های قد و نیم‌قد او ـ تا ما در تیررس نگاه‌هشان بودیم ـ برایمان دست تکان دادند. زیارتگاه روی کوه پیغمبر بود و برای رسیدن به بقعه باید بیش از یک ساعت راه مرتفع کوهستانی و صعب‌العبور را طی کرد. اهالی اینجا باور داشتند که هرگاه کسی شک بیاورد موفق به رفتن به زیارتگاه نخواهد شد.

بعد از چند روز کار سخت در آنجا برای چندمین بار به همراه همکاران به زیارتگاه می‌رفتیم. پس از طی نیم بیشتری از راه و چیره شدن خستگی بر من، قرار شد که آنها جلو بروند و من نیز به دنبال آنها راهی شوم. راه کوهستانی بود و در بعضی نقاط حرکت به سختی صورت می‌گرفت و در یکی از مکان‌ها شیب تند مسیر راه مانع بالا رفتن می‌شد. لذا به کمک دست با نگه داشتن تخته سنگی خود را به سختی بالا کشیدم.راه سخت بود و بالا رفتن دشوار، یک طرف شیب تند و طرف دیگر سربالایی با خاک نرم و لغزنده. برای یک لحظه به فکر باوری که اهالی داشتند افتادم و در پناه تخته سنگ بزرگی قرار گرفتم. مدتی آنجا نشستم و با صدای بلند همراهانم را صدا زدم امّا از هیچ‌کس خبری نبود. کوهستان آرام و همه چیز بی‌حرکت بود. خورشید در پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. و غروب حزن‌انگیز کوهستان از راه می‌رسید باور کردم که باید باورمند بود، به راه افتادم. در نزدیکی زیارتگاه دو تن از همکارانم به دنبالم آمدند و به همراهی آنان راه را ادامه دادم. ولی هرگز خاطره آن روزها را فراموش نخواهم کرد.

یک روز برفی

فاطمه قلی‌پور*

در زمستان سال ۱۳۸۳ برای انجام پژوهش مردم‌نگاری شهرستان کردکوی همراه با آقای حسنی به استان گلستان عزیمت نمودیم. آقای رمضانی‌فرد نیز در این بررسی با ما همراه بود. کار پژوهش از روستاهای جلگه‌ای آغاز گشته و در نهایت، زمان رفتن به روستاهای کوهستانی کُنداب و حاجی‌آباد که بر روی ارتفاعات جنوبی شهرستان قرار دارند فرا رسید. برای عزیمت به نقاط نامبرده یک دستگاه پاترول در اختیار هیأت قرار گرفت. آقای ملکی از همکاران استان، رانندگی هیأت را عهده‌دار بود. از اهالی شهر در مورد روستاهای فوق پرس‌وجو نمودیم. همه با تعجب به ما می‌گفتند که الان موقع رفتن به آنجا نیست.

چون جاده‌ای صعب‌العبور دارد و هوا برفی است. به هر ترتیب ما باید می‌رفتیم. یکی از اهالی روستای بالا جاده که با ناحیه کوهستانی کاملاً آشنا بود با ما در سفر همراه گشت. راه افتادیم همین که چند پیچ از جاده را گذراندیم بارش برف شروع شده بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم برف بیشتری می‌دیدیم. تا اینکه به اولین روستای کوهستانی به نام کُنداب رسیدیم. باورکردنی نبود. روستا زیر خروارها برف مدفون شده بود. تا چشم کار می‌کرد برف بود. از ماشین پیاده شدیم، خانه‌ای را دیدیم که از سقفش دود باریکی برمی‌خاست. داخل خانه شدیم، پس از

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان سمنان

پذیرایی، برخی از سؤالاتمان را از آنـان پـرسیدیم. هـمچنین در مـورد وضـعیت روستای حاجی‌آباد و راهی که در پیش رو داریم نیز جویا شدیم. مرد روستایی به ما گفت که رفتن به روستای فوق کار بسیار مشکل و خطرناکی است. در صـورت بارش زیاد برف شاید به مدت یک هفته جاده بسته شود. از این رو وسایل‌مان را جمع کردیم و از خانه خارج شدیم. باورکردنی نبود شدت بـرف زیـاد شـده بـود. هنگامی که پایمان را روی برف گذاشتیم تا حدود زانو درون برف فرو رفتیم. البته یکی از اعضای خانواده فوق نیز همراه ما شد تا وی را به شهر برسانیم. تقریباً یک ربع از راه را طی کرده بودیم. برف مجال حرکت به ماشین را نمی‌داد. ما در برف گیر کردیم. مردان گروه کمی از شاخه‌های درختان را چیدند و زیر لاستیک‌های ماشین گذاشته بودند. فایده‌ای نداشت. تا اینکه تصمیم بر آن شد آقای ملکی و مرد چوپان به راهدارخانه درازنو بروند و از آنان درخواست کمک کنند. بر اثر ریزش برف، ماشین در حال مدفون شدن بود. سوخت‌مان نیز رو به اتمام. از محل توقف تا راهدارخانه حدود ۳ کیلومتر راه بود. راه رفتن روی برف کار را مشکل مـی‌کرد. پس از گذشت ۳ ساعت خبری از نیروهای کمکی نشد. سوخت ماشین دیگر تمام شده بود. هوای داخل ماشین رو به سردی می‌رفت. ترس بر من مستولی شده بود. فقط در آن لحظات سخت توکلم به خدا بود. راه‌بلد گـروه مـی‌گفت اگـر تـا لحظاتی دیگر نیروهای کمکی نیایند باید به طرف روستای کنداب یا راهدارخانه برویم. من مطمئن بودم که با شرایط پیش آمده توان آن همه بـرف و سـرما را نخواهیم داشت. از طرفی دلم برای راننده و مرد چوپان شور می‌زد. نگران آن دو بودم که نکند گرگ یا حیوانی درنده به آنان حمله کرده باشد. فقط در آن لحظات سخت و بحرانی در دل دعا می‌خواندم. تا اینکه صدای ماشین برف‌روب را شنیدم. کارکنان راهدارخانه به نجات ما آمده بودند. لودرچی در آن شرایط سخت و برفی که هوا هم رو به تاریکی می‌رفت جاده را برایمان باز نمود. ماشین‌مان را بُکسل کردند و ما را به راهدارخانه انتقال دادند. شب را در آن جا سپری کردیم. همه به ما

می‌گفتند که عمرتان به دنیا بود و اینکه شیفت کاری کارکنان هم بود و همه آنان از قبیل لودرچی و گروه امداد حضور داشتند. صبح روز بعد، به طرف شهر کردکوی حرکت کردیم. البته ماجرا به همین جا ختم نشد. چون روستای حاجی‌آباد را ندیدیم. پژوهش روستای کوهستانی، دوردست و مسئله‌ساز حاجی‌آباد را به تابستان سال ۱۳۸۴ موکول نمودیم. اواسط شهریور ماه بود که مجدداً عازم روستا شدیم. این بار جاده بسیار زیبا، سرسبز و هموار بود. من در دل به نقاش طبیعت فکر می‌کردم که چگونه و با قدرت نامتناهی‌اش این همه نقش و رنگ را با تبحّر به فاصله چند ماه به روی آن طبیعت عظیم پیاده کرده بود. بالاخره به روستا رسیدیم، با مردم خوب و صمیمی حاجی‌آباد به صحبت نشستیم. شب را در کنارشان ماندیم و پس از اتمام پژوهش، راه رفته را بازگشتیم.

خدانگهدار

ناهید سخائیان*

در خیابان‌های شلوغ شهر به کودکانی که مرتب التماس می‌کردند، «خانم، گل! آقا یه فال! خانم، آدامس می‌خوای؟» نگاه می‌کردم، که به جای اینکه در دنیای شاد و پر جنب‌وجوش کودکی زندگی را تجربه کنند، در خیابان‌های شلوغ شهر، رنج را تجربه می‌کردند و تحقیر مردم را. به این فکر می‌کردم که ما چه بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذریم و اگر هم هیچ طوری حریف وجدان‌مان نشویم، با خریدن گل و آدامس و فال‌حافظ و یا کمکی مختصر به آنها وجدان‌مان را آرام می‌کنیم. اما اینکه فردای اینها چه می‌شود؟.... به ما ارتباطی ندارد. ما اینقدر مشکل داریم که اگر از پس آنها بربیاییم شاهکار کرده‌ایم.

به اینکه هزار بار مادر و پدر و دوست و آشنا می‌گفتند که این بچه‌ها یکی دو تا که نیستند، خیلی‌هاشون هم یک باندند که صبح‌ها آنها را به خیابان می‌آورند و شب‌ها جمع‌شان می‌کنند و هرچه کار کرده‌اند باید دودستی تقدیم رئیس‌شان کنند، آن هم در عوض سرپناه و لقمه نانی... همه اینها را شنیده و دیده بودم اما وقتی این بچه‌های معصوم را می‌بینم، همه‌ی غم عالم به قلبم می‌نشینند که باید کاری کرد برای این کودکان که آینده را پیش‌رو دارند. لااقل اگر هم هیچ کاری از ما برنمی‌آید، می‌توانیم با آنها مهربان باشیم و باور کنیم که اینها هم کودکانی‌اند با

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

همان عواطف و رویاهای کودکان ما.

تصور اینکه روزی این دخترک فال‌فروش طعمه‌ی بدکاران شود یا آن پسرک گل‌فروش، نعشه و بی‌جان کنار خیابان بیافتد و آن دیگری انتقام همه این بی‌عدالتی‌ها و تحقیرها را با سرکشی از جامعه بگیرد، تنم را می‌لرزاند، شاید این دغدغه بیشتر به این دلیل بود که در کوران کار پژوهشی کودکان کولی بودم و سعی می‌کردم در هر کجا که ممکن بود در میادین پر رفت‌وآمد، سر چهارراه‌ها، ترمینال‌ها به گفت‌وگو با آنها بنشینم. البته گاهی هم در انتخاب اشتباه می‌شد بعد از کلی صحبت معلوم می‌شد که آنان کولی نیستند. بالاخره چاره کار طبق معمول همه کارهای پژوهشی پیداکردن محل‌هایی بود که کاملا شناسایی شوند تا خطای کمتری باشد، یکی از این محل‌ها که آنان رد آن بیشتر رفت‌وآمد می‌کردند و پرونده قابل استناد داشتند، *خانه کودک شوش* بود، که بچه‌ها از سن ۴ و ۵ سالگی تا ۱۴–۱۵ برای درس‌خواندن و آموزش می‌آمدند.

خانه کودک برای بچه‌ها حکم خانه دوم‌شان را داشت، هر وقت فرصت می‌کردند در طی روز قبل یا بعد از کار در خیابان، به امید دریافت کمک یا معرفی‌نامه برای مراکز بهداشتی، و سازمان‌ها به تنهایی یا با والدینشان به آنجا سرمی‌زدند گاهی هم برای خوردن یک ناهار گرم که اغلب اوقات توسط یک خیر به خانه کودک داده می‌شد.

اولین روز که به خانه کودک شوش رفتم، بعد از آشنایی با مسؤلین خانه کودک و انجام مراحل اداری قرار شد در اتاق بهداشت با بچه‌ها صحبت کنیم.

به محض نشستن در اتاق بهداشت سیل بچه‌ها با انواع امراض سرازیر شدند، که درصد زیادی از آنها تمارض می‌کردند و فقط می‌خواستند دارو بگیرند، در هر حال با وضعیت ظاهری آنها خیلی انتظار سلامت‌شان نمی‌رفت. بعد از اینکه مشخص شد برای درمان و دادن دارو به آنجا نرفته‌ایم کمی دورمان خلوت شد. طبق لیست مددکار مرکز، با بچه‌هایی که به نام غربتی معروف بودند به صحبت

نشستیم، این گروه از بچه‌های پرسروصدا و خوش روحیه‌تر از بچه‌های دیگر و بدون حوصله و تحمل برای پاسخ دادن به سولات بودند، ناچار قرار شد بیشتر از روش گپ و گفت‌وگو استفاده کنیم که موفق‌تر بود، البته بیشترین سوال آنها این بود که چه چیزی در قبال جواب می‌خواهید بدهید، بعد از دوست‌شدن، بچه‌ها ترفندهای خود را برای کار و تکدی‌گری با خنده و شوخی بیان می‌کردند و به راحتی نقش افراد علیل را بازی می‌کردند. روزهای اول احساس زیاد خوبی از جواب‌های بچه‌ها نداشتم فکر می‌کردم جواب‌ها سربالاست و قصد سرکار گذاشتن مرا دارند، بعد از چند جلسه که با زنان غربتی هم صحبت کردم متوجه شدم که آنان خلق‌وخوی این چنینی دارند.

از روز اول با سیاوش که ۵ سال بیشتر نداشت و تقریبا کم سن‌تر از همه بود و از بقیه بیشتر به من نزدیک شده بود. به‌گونه‌ای دوست شدم، حتی او گاهی سعی می‌کرد در صداکردن بچه‌ها و ساکت‌کردن آنها به من کمک کند، خلاصه خیلی با هم حرف می‌زدیم، از آنجایی که حس مادرانه من هم گاهی دخالت می‌کرد سعی می‌کردم با نصیحت و جایزه تشویقش کنم که درس بخواند یا حرفه‌ای یاد بگیرد و شغل خوبی دست و پا کند، سیاوش می‌گفت که حبسش را کشیده و به جرم گدایی ۷ ماه در بهزیستی بوده است. در طول مدتی که می‌رفتم به خانه کودک شوش احساس می‌کردم به نوعی به سیاوش علاقه‌مند شده‌ام. او می‌گفت مادرش بچه خواب می‌کند و فکر کردم منظورش مراقبت از بچه‌هاست ولی بعد که توضیح داد معلوم شد بچه ۴ و ۵ ماهه‌اش را با دارو می‌خواباند و در کنارش گدایی می‌کند. هر روز که من می‌رفتم سیاوش هم می‌آمد و کنار من می‌نشست و گاهی هم اظهارنظرهایی می‌کرد. ظهر هم اگر غذایی بود می‌خورد و می‌رفت، یک روز بعد از اتمام کار به اصرار سیاووش از خانه کودک به طرف خانه‌اش راه افتادیم، در بین راه، از میدان شوش گذشتیم بعد از چند کوچه پس‌کوچه که گاهی به نظر خیلی هم امن نمی‌آمد گذشتیم ولی با وجود سیاوش هیچ احساس نگرانی نمی‌کردم تا به

یک بن‌بست رسیدیم که خانه سیاوش بود، داخل حیاط ۱۰، ۱۲ تا بچه بازی می‌کردند.

سیاوش با اشتیاق در اتاق‌شان را باز کرد و صدا زد بابا، بابا خانم معلم آمده، صدایی نیامد. به داخل اتاق سرک کشیدم یک اتاق ۳ در ۴ که با زیلو مفروش شده بود، پدر در یک ضلع و مادر در ضلع دیگر اطاق خوابیده بودند، پدر حرکتی به خود کرده ولی نای بلند شدن نداشت، مادر هیچ تکانی به خود نداد، به سیاوش گفتم بیا برویم یک وقت دیگر که مامان بابا بیدار بودند با هم می‌آییم اینجا. سیاوش گفت آنها همیشه خوابند به سرعت از خانه خارج شدم وسط کوچه سیاوش شروع به گریه کرد، گفت: می‌دانی از صبح غذا نخوردم، به او گفتم: بیا تا برایت چیزی بخرم، امّا او دوان دوان در حالی که می‌گریست از من دور شود و من ماندم و هزار سوال، یاد ترجمه بندی از ترانه‌ی کولی‌ها افتادم: صخره نیستم / که موج بر من بکوبد از گوشتم و استخوان / شاید همین فردا / از دهانم بشنوی / خدا نگهدار.

دغدغه‌ی یک خانواده‌ی فقیر

خدیجه امامی*

دانشجو بودم و اولین باری بود که به عنوان کارورز به مأموریت می‌رفتم. در یکی از روستاهای اطراف شهرستان مرودشت مشغول کار بودیم. وظیفه من در گروه گردآوری مطالبی در مورد طب سنتی و داروهای گیاهی بود. پس از پرس‌وجو در روستا، خانمی را معرفی کردند که خود گیاهان دارویی را جمع‌آوری می‌کرد و برای درمان به کار می‌برد.

خانه‌اش بالای تپه‌ای قرار داشت. با راهنمایی بچه‌های روستا به آنجا رسیدم. در خانه باز بود؛ بعدها متوجه شدم که چون پیرزن پا درد دارد و رفت و آمد مردم به منزلش زیاد است در خانه را باز می‌گذارد. به داخل که رفتم او را دیدم که تقریباً در وسط اتاق بزرگ و نیمه تاریک نشسته، دور تا دورش پر از کیسه‌های گیاه، جعبه و ظروف گوناگون بود. در کنار او چراغ والوری قرار داشت که رویش یک کتری و قوری گذاشته بود. کنارش نشستم و کارم را برایش توضیح دادم که بلافاصله با خوش‌رویی شروع به صحبت کرد و در همان حال استکان و نعلبکی را از داخل ظرفی بیرون آورد تا برایم چای بریزد. نگاهی بدبینانه به استکان و نعلبکی انداختم و دیدم حسابی جرم گرفته‌اند، حتماً مدت‌ها بود که شسته نشده بودند. اما سعی کردم بددلی را کنار بگذارم. تا چای را نخوردم خیلی خوب با من گرم نگرفت.

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

به دنبال هر سؤالی که می‌کردم گیاهان و معجون‌های مختلفی را که با دست خودش جمع‌آوری و تهیه کرده بود نشان می‌داد. در همین حال تفاله‌های داخل قوری را بیرون ریخت و مقداری گیاه داخل قوری گذاشت تا جوشانده‌ای برایم درست کند.

در طول ساعاتی که با او مشغول صحبت بودم، انواع جوشانده‌ها را برایم آماده می‌کرد و من هم مطیعانه همه را می‌خوردم. اطلاعاتش برایم بسیار مفید و کامل بود و نمی‌خواستم او را از دست بدهم و او هم هیچ عذر و بهانه‌ای را برای نخوردن جوشانده‌ها نمی‌پذیرفت.

مشغول نوشتن بودم که ناگهان احساس سرگیجه و تهوع به سراغم آمد و حالم دگرگون شد اما از ترس این که برای درمان این حالت‌ها دوباره برایم جوشانده‌ای آماده شود هیچ نگفتم و فقط لحظه شماری می‌کردم تا بچه‌های گروه به دنبالم بیایند.

خلاصه آن شب را با حال بسیار بدی گذراندم و روز بعد از آن مجبور شدم تنها در خوابگاه بمانم.

اولین تجربه من به بیماری‌ام انجامید. اما بعد از آن یاد گرفتم که چطور می‌توان پاسخگو را به حرف گرفت و بیمار هم نشد.

یک روز قبل از عید فطر به خانه‌ی خانواده‌ی فقیری، برای تحقیق وارد شدیم، هر چه سیاهی شب بیشتر آسمان را می‌پوشاند، اضطراب خانواده افزایش می‌یافت، سرانجام، پدر با رویی خجالت‌زده و سرخ از شرم گفت: اگر تا شب بمانید فطریه شما به ما می‌افتد و ما چیزی در بساط نداریم. خواهش می‌کنم دیگر بروید و فردا بیایید. آنچه اتفاق افتاد باعث شرمندگی ما شد که دغدغه‌ی یک خانواده‌ی فقیر را درک نکرده بودیم.

بروریم!

رزیتا انواری*

کردستان - سنندج - آبان هزار و سیصد و هشتاد و چهار

روز بیست و هفتم آبان، برای انجام ماموریت، به همراه یکی از همکاران به سنندج رفتیم. از آنجایی که ایشان کرد بود و چند سالی هم در اداره سنندج کار کرده بود، در آن شهر با افرادی آشنا بود؛ به همین دلیل همان شب اول که رسیدیم، به منزل یکی از آنها دعوت شدیم و به آنجا رفتیم.

مهمان نوازی‌شان بسیار گرم و گیرا بود و برای من که برای اولین بار به کردستان رفته بودم و با آنها روبه‌رو می‌شدم، بسیار جذابیت داشت و خوشایند بود. (البته بارها و بارها شنیده بودم که کردها بسیار مهمان‌نواز هستند؛ ولی از نزدیک برخورد نکرده بودم). خلاصه با کلی تعارف و خوشامدگویی، از حیاط خانه گذشتیم و وارد اتاق شدیم و نشستیم.

برای من تقریباً همه چیز هنوز تازگی داشت؛ پوشش افراد خانواده، زبان آنها، نوع برخورد و تعارفشان، تزئینات داخل منزل و... بعد از حدود پانزده دقیقه، برای انجام کاری از اتاق خارج شدم و بعد از چند دقیقه به اتاق برگشتم. وقتی به اتاق وارد شدم، همه حاضرین از جا بلند شدند و سرپا ایستادند. من که تعجب کرده بودم، فکر کردم قرار است مهمانی را ترک کنیم و به خوابگاه برگردیم؛ بنابر این

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

کیفم را از روی زمین برداشتم و از صاحب خانه تشکر و خداحافظی کردم و رو به دوستم کردم و گفتم «برویم» با گفتن این حرف همه جمع خندیدند. من با شرمندگی و تعجب نگاهشان کردم و چیزی نگفتم. هنوز نمی‌دانستم چه خبر شده. منتظر بودم دوستم هم خداحافظی کند و برویم؛ اما او این کار را نکرد و با خنده رو به من کرد و گفت: «در میان کردها این رسم است که وقتی مهمانی به خانه‌شان بیاید، هر چند بار که از اتاق بیرون می‌رود و برمی‌گردد، هنگام ورودش به اتاق از جا بلند می‌شوند و تا او ننشسته است، نمی‌نشینند» تازه فهمیدم چه خبر شده و آن بلند شدن چه معنایی داشته. البته تجربه خوبی بود، چون از آن موقع تا دو ماه دیگر که ماموریت‌مان در کردستان ادامه پیدا کرد، دیگر معنای آن بلند شدن‌ها را می‌فهمیدم و خودم نیز به این رفتار عادت کرده بودم.

دیدار دوباره

شهین برهان‌زهی*

همیشه دوست داشتم که وقتی از سفر برمی‌گردم، لحظات زیبا و ناراحت کننده‌ام را تعریف کنم و آنها را به ذهن بسپارم و یا جایی آنها را به تحریر بکشم. روایت گویی دست‌یابی به آرامش است. مردم‌شناسی صندوقچه‌ی خاطرات مردم را باز می‌کند و آنگاه هر چیز، بوی روزگاران رفته را باز می‌تراود.

باری سفر به استان سیستان و بلوچستان همیشه برایم جالب بوده است و حال مخصوصاً بعد از گذشت ۵ سال می‌خواستم آن را ببینم. وقتی مهماندار هواپیما اعلام کرد که برای فرود آمدن خود را آماده نماییم قلبم به شدت می‌تپید. وقتی وارد سالن فرودگاه شدم، افرادی مهربانانه منتظر ما بودند، چهره‌هایی که پاکی و صداقت از آن می‌بارید.

چهره شهر زاهدان کاملاً خشک و سوخته بود. از نظر ساخت‌وساز تغییر زیادی داشت و اما خشکِ خشک و بی‌آب و علف. کارهای اداری و نداشتن ماشین خیلی مرا به هم ریخت و با وجودی که بارهاوبارها تماس گرفته بودم، اما هیچ وسیله‌ای آماده نبود. پروژه ما بازنگری مردم‌نگاری بود.

به هر حال به سیستان وارد شدیم.

نوشتن از زندگی مردم برایم همیشه جالب است. آنها از ناگفته‌های خود

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

می‌گویند و نمی‌دانند چرا مردم‌شناسان این ناگفته‌ها را می‌خواهند و دوست دارند. وقتی از آنها می‌پرسیدم، اسم سوزن دوزی لباس شما چیست؟ رنگ نخ‌ها را لطفاً برای من بگویید؟ یا گلیم را چه کسانی می‌بافند؟ به من می‌گفتند: اینها چه سوالی است که می‌کنی؟ چرا از تهران آمده‌ای؟ برایمان نفت نیاورده‌ی؟ با شورای ما صحبت کن تا از سرما نمیریم! چند وقت است نفت نداریم!! و هر چه سعی می‌کردم که ذهن‌شان معطوف به سوالات من باشد، نمی‌توانستم. آنها به مشکلات خود فکر می‌کردند. یکبار ناگاه زن بیچاره گریست و گفت: «مهم نیست که گلیم من از چیست؟ من نان خوردن ندارم! و خشکسالی ما را از پای درآورده است!»

آن لحظه بدترین زمانی بود که هیچ کاری از دست من ساخته نبود و آن زن راست می‌گفت که وقتی پول ندارد تا با آن نان بخرد چه اهمیتی دارد که لباسش و نوع سوزن دوزی آن اصیل باشد یا نه؟ گلیم را چه کسی ببافد و یا پولی داشته باشد که برای عروسی، پدرش از افراد دعوت کند که موسیقی بنوازند.

اما در روستای دیگر وضع مالی بهتر بود و خانم خانه به هر بهانه‌ای همه را صدا می‌زد و ما را معرفی می‌کرد و سعی می‌کرد که به بهترین وجه سوالات ما را پاسخ دهد و یا عملی انجام دهد تا من بتوانم آن را ببینم و به تصویر بکشم. او، زن فوق‌العاده‌ای بود که حتی با توجه به اینکه همسایه آنها فوت شده بود اما مراسم رقصی را که ما می‌خواستیم را انجام داد و آن رقص زیبای فوق‌العاده‌ای بود و گروه هیچ‌گاه آن را از یاد نمی‌برند.

اما در بلوچستان آغاز کار جالب بود. همه سعی می‌کردند تمامی اطلاعات را به ما منتقل کنند، از فرماندار گرفته تا مردم عادی. من باید با زنان صحبت می‌کردم و قابل توجه بود که، استفاده از وسیله‌های جدید، باعث شده بود که سفره‌ها و گلیم‌های قدیمی زیر رخت‌خواب‌ها نگهداری شود.

گاه خواهش می‌کردم در صورت عدم نیاز، سفره‌های قدیمی سنتی‌شان را به

من بدهند و آنها بسیار خرسند می‌شدند، تا از یک وسیله اضافی راحت شوند.

اگر چه سفر پر از شادمانی بود ولی گاه با اندوه عجین می‌شد. زمانی که فهمیدم یک دختر بلوچ به علت اینکه شوهرش معتاد بود و او را نمی‌خواست به دست برادرش کشته شده، اندوهگین شدم.

اجازه نداشتم مادرش را ببینم، چون بخشدار آنجا آقای آصفی می‌گفت که آن‌ها به شدت ناراحتند و ممکن است اشکالی پیش بیاد و من متاثر بودم که یک زن نمی‌تواند از حقش دفاع کند.

در سفرهای مردم‌شناسی گروه از همه جالب‌تر این بود که وقتی می‌فهمیدند من یک زن بلوچ هستم و از این شهر به آن شهر می‌روم و به مردم سر می‌زنم، به قول خودشان افتخار می‌کردند. ولی وقتی از آنها می‌پرسیدم آیا دختر یا همسر شما هم می‌تواند از این کارها انجام دهد. فوراً جواب می‌دادند: زنان ما نمی‌توانند و مسئله شما فرق می‌کند.

دو نمکدان

در منطقه سرباز بودم و داشتیم در مورد بافتن گلیم صحبت می‌کردیم که اتفاق جالبی افتاد. زن به من گفت ببین خانم من از کیف شما خوشم آمده، تو کیفت را به من بده تا من به تو این دو نمکدان را بدهم. تمام وسیله‌هایم را درآورده و به او گفتم، پس یک عدد پلاستیک هم به من بده تا از آن استفاده کنم و راستش تا چابهار که رسیدیم من کیف نداشتم و پیرزن مهربان تمام وسایلی را که داخل نمکدان بود توی کیف ریخت و بر دیوار همان جای قبلی نمکدان آویزان کرد. لبخندش نشان دهنده رضایت او بود و تذکر داد اگر گلیم را می‌خواهم الان یک عدد فرش برایش بخرم تا آن را به من بدهد که متاسفانه نتوانستم این کار را انجام دهم.

برگ سبز

فاطمه رضاپور*

سفرهای مردم‌شناسی پر از خاطرات تلخ و شیرین است و یک پژوهشگر مردم‌شناس از زمانی که وارد محلی برای گردآوری اطلاعات مورد نظر می‌شود با اتفاقات تلخ و شیرین روبه‌روست.

خاطرات تلخ و شیرین گاهی با موضوعاتی که از پاسخگو سؤال می‌شود، بی‌ارتباط نیست. اگر موضوع مورد نظر او را به یاد خاطرات شیرین گذشته بیندازد، خوشحال و اگر به یاد خاطرات تلخ گذشته بیندازد، غمگین می‌شود. پژوهشگر هم همراه با شادی و غم‌های آنها شاد یا دلگیر می‌شود.

یادم می‌آید که در یکی از نقاط روستایی برای ادبیات شفاهی کار می‌کردم. با پیرزنی صحبت می‌کردم. زن برایم شروع به خواندن ترانه‌های محلی کرد. همراه خواندن اشک می‌ریخت و هر کاری می‌کردم بحث عوض شود، نمی‌شد. علت را از کسانی که در کنارم بودند جویا شدم. متوجه شدم که این زن، جوانش را از دست داده و به یاد او می‌خواند و گریه می‌کند و هنوز هم در زمان مطالعه‌ی ادبیات شفاهی، آن صحنه در ذهنم تداعی می‌شود.

ـ در مأموریتی که به شهرستان کهنوج داشتیم، همراه با پیرمرد که راهنمای ما بود وارد روستایی شدیم. در آنجا در کپر یک روستایی جمع شدیم. تعدادی ریش

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان کرمان

سفید هم در کنار ما بودند. هر کدام از اعضای گروه با یک پاسخگو صحبت می‌کردیم. در همین هنگام جوانی اسلحه به دوش که حدود ۲۴ سال سن داشت وارد کپر شد. با کفش روی فرش ایستاد. تمامی جمعیت پیرمردان با محاسن سفید جلو او ایستادند و تعظیم و تکریم کردند. تنها کسانی که در آن جمع نشسته بودند من و خانم قلی‌پور بودیم. من آهسته به خانم قلی‌پور گفتم اگر اشتباه نکنم این پسر باید از اشرار منطقه باشد چرا که پیرمردانی که در بین جوانان از حرمت خاصی برخوردارند، جلو یک جوان چنین دست به سینه ایستادند. خلاصه بعد از تعظیم و تکریم حاضرین نشستند و او هم در آن جمع با کفش نشسته بود. ما دوباره کار خودمان را از سر گرفتیم. بعد از اتمام کار هنگام برگشت پیرمردی که همراه ما بود برایمان تعریف کرد که این پسر از اشرار فراری تحت تعقیب است.

افسوس ما

ـ در اسفندماه هفتاد و نه برای مردم‌نگاری کهنوج وارد منطقه شدیم. مرتب می‌شنیدیم که منطقه ناامن است. اگر به روستایی می‌روید قبل از غروب آفتاب برگردید. اگر دیروقت شد شب را در دروستا بمانید و...

این اولین سفری بود که به یک منطقه ناامن و محروم می‌رفتیم. بارها محرومیت را از زبان این و آن شنیده بودم. اما خود آن را لمس نکرده بودم.

یک روز که می‌خواستیم به یک روستای دور دست برویم. بخشداری محل به ما گفت تنها نمی‌توانید مسیر را طی کنید زیرا منطقه ناامن است. قرار شد بخشداری یک نفر راهنما را با ما بفرستد، خلاصه قرعه فال به نام شخصی به اسم نظرخان افتاد که به عنوان راهنما همسفر باشد. حدود ۸ ساعت راه‌های خاکی و صعب العبور را طی کردیم تا بالاخره به روستای مورد نظر (گناردنگ) رسیدیم. محرومیت بیداد می‌کرد. مردم روستا از طریق کشاورزی که چند نخل و یک جوی آب باریک بود و با چند بز امرار معاش می‌کردند. بهداشت در آن روستا معنی و مفهومی نداشت. برای قضای حاجت باید آنقدر می‌رفتی تا پناهگاهی را پیدا کنی.

وضع اسف‌بار کودکان پابرهنه با لباس‌های پاره پاره قلب آدمی را زخمی می‌کرد. از مشاهده چنین وضعی گریه‌مان گرفته بود به این فکر می‌کردیم که چرا این همه تفاوت. یکی آن قدر غرق در نعمت است که نمی‌داند چگونه خرج کند و گروهی هم با این وضعیت آشفته روزگار می‌گذرانند.

سه شب را در آن روستا ماندیم تا کار تحقیق را به اتمام برسانیم. مردم محل با همه محرومیت ذره‌ای از مهمان نوازی دریغ نمی‌کردند. هنگام رفتن برگ سبزی را داخل ماشین ما انداختند، به این امید که دوباره نزد آنها برگردیم.

در طول مسیر رفت و برگشت هر موتور سواری را که می‌دیدیم صورتش بسته بود، می‌ترسیدیم. اما نظر خان ما را دلداری می‌داد و می‌گفت تا زمانی که من با شما هستم کسی جرأت نزدیک شدن به ماشین شما را نخواهد داشت. نظرخان خود از اشرار امان گرفته بود و با نیروهای دولتی همکاری صمیمانه‌ای داشت. بعد از مراجعت به شهر همواره یاد محرومیت افراد آن روستا ما را متاثر و متاسف می‌کرد. گاهی اوقات هنگام غذا خوردن وضع آن‌ها در ذهنم تداعی می‌شد و اشتهایم را کور می‌کرد و اشک از چشمانم سرازیر می‌شد.

هراس و گم شدن در راه

- در مأموریتی که در خرداد ماه ۷۹ به شهرستان کرمانشاه داشتم. هنگام برگشت از یک نقطه روستایی راه را گم کردیم. شب بود و مرتب دور خودمان می‌چرخیدیم. شنیده بودیم که در آن نقاط اشرار زندگی می‌کنند و منطقه ناامن است. من خیلی ترسیده بودم. ولی به خاطر اینکه در دل بقیه رعب و وحشت ایجاد نشود حرفی نمی‌زدم. همگی ساکت بودیم و پیش خودمان دعا می‌کردیم. بعدها که با بقیه افراد گروه صحبت کردیم متوجه شدیم آنها هم وضع مرا داشتند و حسابی ترسیده بودند. حتی خود راننده هم که بومی محل بود حسابی ترسیده بود.

خلاصه بعد از کلی دور زدن یک دفعه از دور سوسوی آتشی توجه‌مان را جلب کرد. با اینکه راه درستی نبود به طرف نور حرکت کردیم.

دو چادر دیدیم که تعدادی زنبوردار در آنها زندگی می‌کردند. راننده با زبان کردی راه را از آنها پرسید. با اینکه مرد آدرس می‌داد ما متوجه نمی‌شدیم. آخر کار یکی از آنها همراه ما راه افتاد و مسیر را تا جاده آسفالت به ما نشان داد. همین که به راه اصلی رسیدیم همگی خوشحال شدیم. و گروه که قبلاً از ترس ساکت بودند حالا اعتراف می‌کردند که چقدر ترسیده بودند. امّا بیشتر از همه ما، راننده ترسیده بود.

تناول غذا و احترام به مطلعان

مهدی حشمتیان*

احترام به سفره

یک گروه مردم‌شناسی به سرپرستی یکی از اعضای سابق مرکز مردم‌شناسی ایران به میدان تحقیق قدم نهاده بودند. موقع شام همان‌طور که بر روی سفره در حال غذاخوردن و حرف‌زدن بودند، سرپرست گروه در ظرف غذای خود فضله موشی را دید، و برای آنکه میزبان ناراحت نشود غذاخوردن را ادامه داد امّا فضله موش را با قاشق گوشه‌ی بشقاب خود گذاشت. گرم صحبت بودند که ناگهان چشم سرپرست تیم مردم‌شناسان به بشقابش افتاد و دید که اشتباهاً فضله موش را با غذا خورده است. بعدها سرپرست تیم می‌گفت که همیشه منتظر بودم که دچار بیماری لاعلاجی شوم امّا خوشبختانه این نشد. امّا احترام به میزبان، همواره اصلی جدایی‌ناپذیر از روش مردم‌شناسی است.

احترام به مردم

گروهی از مردم‌شناسان به همراه یکی از اساتید رشته‌ی مردم‌شناسی به میدان تحقیق رفته بودند و استاد در حال توضیح روش کار میدانی بود. ناگهان پیرمردی روستایی سوار بر الاغ ظاهر شد، استاد که قصد دست انداختن پیرمرد را داشت، گفت: «پدر جان، تو بزرگ‌تری یا خرت؟» پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت:

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

«الاغِ من هم‌سن شماست آقا!» و بعد از الاغ پایین آمد و گفت: قصد بی‌ادبی نداشتم اما جواب متلک شما همین بود!

احترام به افراد مورد مطالعه جز اساسی دانش مردم‌شناسی است، و نگاه به موضوع مورد مطالعه به مثابه یکی از ضعف‌های روش‌شناسی مردم‌شناسی محسوب می‌شود. گروه و فرد مورد مطالعه یک سوژه‌است که حیاتی قائم به خویش داشته و می‌باید به آن به مثابه موجودیتی مورد احترام نگریست. نگریستن به موضوع مورد مطالعه به مثابه ابژه محصول عصر استعماری است، و دانش مردم‌شناسی از این مرحله گذشته است.

آتشکده شهر یزد

محمد ابوالفضلی*

سقوط از روی دیوار

از صاحبان تجربه آموخته بودم، که اولین گام در مردم‌شناسی مسکن شناسایی کوچک‌ترین واحد شکل‌گیری شهر و روستا پس از خانوار است. این واحد همان محله است که اصلی‌ترین جزء روستا، شهر و بلکه مساکن عشایری نیمه متحرک است و هر مردم‌شناسی برای دستیابی به مضامین فرهنگی و قانون‌مندی‌های متعارف در زندگی مردم، ملزم به شناخت محله است. هر محله کامل دارای ارکانی است که وجود هر یک از این ارکان، منزلت اجتماعی محله را می‌افزاید. این ارکان عبارت‌اند از جای تأمین آب چون «چشمه قنات، آب انبار، سقاخانه»، جای عبادت چون «معبد، کنیسه، آتشکده، کلیسا و مسجد»، جای کسب‌وکار چون «بازار، بازارچه»، جای تطهیر و نظافت چون «چشمه، حمام و...»، جای آموزشی چون «مکتب، مدرسه و...»، جای تدفین چون «مزار، گورستان و دخمه» و در مواردی زیارتگاه و سایر ارکان غیر قراردادی دیگر.

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ با این شناخت و با هدف مردم‌شناسی مساکن سنتی حاشیه کویر به شهرستان یزد رفتم. با علاقه‌ای که به شناخت بافت مسکونی زردشتی‌ها داشتم، به محل آتشکده شهر یزد که در حاشیه خیابان کرمان

---

* ـ کارشناس و پژوهشگر پژوهشکده مردم‌شناسی

آن روز قرار داشت رفتم. اولین باری بود که محله‌ای را با آتشکده پیش رو داشتم و این تازگی، مرا در کار پژوهشی خود حریص‌تر کرده بود. بی‌مقدمه وارد آتشکده شدم. گویا آن روز مراسم خاصی بود و مرا به دلایلی راه ندادند و ورود مرا به آتشکده منوط به اخذ مجوزهای فلان و بهمان از اینجا و آنجا و تعیین زمان دیگری کردند. هم جوان بودم و هم سمج. از آتشکده خارج شدم و در کوچه‌های اطراف آن راه افتادم. در کوچه مجاور آتشکده پیرزنی خوش برخورد و مهربان را دیدم. بنا به تجربه باب مصاحبت و همدلی را با او گشودم. کلی با هم گپ زدیم. طبق عادت دیرینه دلیل سرگردانی خود را به او گفتم. پیرزن گفت: امروز، روز مراسم است، بچه‌های ما که می‌خواهند مراسم را ببینند به آتشکده نمی‌روند، بلکه از داخل خانه‌ی ویرانه پشت آتشکده وارد شده و از بالای دیواره آن که مشرف به سالن تشریفات است، مراسم سرودخوانی و تقدیس آتش را نگاه می‌کنند. من هم چنین کردم و بنا به تجربه کودکی به راحتی به محل یاد شده رفتم و درست در روبه‌روی پنجره تشریفات و استقرار آتشدان روی مهره دیوار نشستم. در حالی که دو تا دوربین عکاسی روی دوش و یک ضبط صوت به کمر و دفترچه‌ای زیر بغل داشتم، شروع به عکس گرفتن کردم. مات و مبهوت عکس گرفتن بودم که چشمتان روز بد نبیند، به همراه مهره دیوار به سمت دیگر الوار که گودالی به عمق ۶ متر بود افتادم. ساعتی گذشت تا گرد و غبار بر پا شده بنشیند و من بفهمم کجایم و دردهایم ماندنی است یا موقتی؟ وسایلم سالم است یا نه؟ خلاصه پس از مدتی، راه خروج را پیدا کردم و اولین مردم‌شناسی من از روی دیوار به سقوط من در گودال انجامید و آثار آن با خرابی دوربین بر باد رفت.

همراه آزادی

در خرداد ماه سال هزار و سیصد و پنجاه و شش برای دومین بار در ادامه مردم‌شناسی مساکن حاشیه کویر با یکی از همکاران مردم‌شناسی به شهرستان

تفت استان یزد رفتم. در آن سال‌ها قرار مردم‌شناسان هزینه محل سکونت خود را هم از فوق‌العاده مأموریت روزانه می‌پرداختند. ولی با مساعدت آقای «محمود مشروط» دلباخته واقعی فرهنگ مردم یزد که آن روزها معاون فرهنگ و هنر یزد بود، اتاق روی کتابخانه شهر یزد را برای دو هفته سکونت در اختیار ما قرار دادند. هر روز صبح به شهر تفت می‌رفتیم و در پایان روز برمی‌گشتیم. دوستان مردم‌شناس به من گفته بودند که همکار همراه تو ناهمراه است، گوش به زنگ باش. در یکی از روزها من به عزم بررسی مسکن محله گل‌میدان تفت از استراحت‌گاه خارج شدم و همکار دیگر هم با هدف آبیاری سنتی مهریز به آنجا رفت. عصر همان روز من زودتر برگشتم و پس از در آوردن لباس‌هایم با همان شورت و پیراهن کنار دیوار لم دادم و به خواب رفتم. چقدر زمان گذشت، نمی‌دانم. ناگهان متوجه شدم، که نور فلاش دوربین عکسبرداری مکررانه داخل اتاق می‌افتد و صدای خنده همکارم هم به گوش می‌رسد. خودم را به خواب زدم. او وارد شد و خنده را ادامه داد و من با آگاهی از وقایع و به بهانه صدای خنده او مثلاً از خواب بیدار شدم، پرسیدم چرا می‌خندی؟ گفت: همین جوری. گفتم: به لباس‌های من می‌خندی؟ گفت: نه همین جوری. هشدار دوستان و خنده‌های همکار، مرا به عکس‌العمل واداشت. از جا بلند شدم، بیرون رفتم و وضو گرفتم و برگشتم و مشغول نماز شدم. چیزی نگذشت که دوست خوش خنده و خسته ما کنار دیوار اتاق دراز کشید و به خواب رفت. اتاق محل استراحت ما پنجره‌ای به پشت‌بام کتابخانه داشت. تمام پشت‌بام کتابخانه تراس بود. دوربین همکار ناهمراه را برداشتم و جلو پنجره گذاشتم. درب پنجره را نیمه باز کردم، از درب اتاق خارج شده و بیرون پشت بام رفتم و از بیرون دوربین رول فلکس او را برداشتم و فیلم داخل دوربین را که گویا روی شماره بیست و چند بود خارج کردم و تمام آن را در مقابل نور آفتاب خردادماه یزد قرار دادم. سینی فیلم را دور قرقره پیچیدم و داخل دوربین گذاشتم و دوباره به شماره قبلی رساندم و دوربین را به جای اول برگرداندم.

فردای آن روز عازم تفت شدیم همکار عزیز من با همان دوربین عکس می‌گرفت و من هم می‌خندیدم. او می‌گفت: چرا می‌خندی؟ جواب می‌دادم: همین‌جوری. او گفت: همین جوری که نمی‌شه. گفتم: چرا؟ چون تو دیروز همین جوری می‌خندیدی و من امروز. در موقع ظهور فیلم‌ها، فیلمِ مورد نظر کاملاً سیاه شده بود و همکار ما از این بابت مدتی با انباردار اداره درگیری داشت. تا اینکه دو سال بعد با نیت ادب کردن این مورد را به او گفتم، با این هدف که بفهمد همدلی از هم زبانی بهتر است.

قاچاق فروشی

در اواخر سال ۱۳۵۶ در سفری پژوهشی به روستای عقدای از توابع یزد رفتم تا در مورد کارآیی بادگیرها بررسی کنم. شنیده بودم که در یک کاروانسرای قدیمی در عقدا، باد گیر چهار جهته و سه طبقه‌ای است که اصلی‌ترین و بیشترین فنون و روش‌های احداث بادگیر و بهره‌گیری از بادها در آن به کار رفته است. ماشین نداشتیم، با مینی‌بوس روستا به آنجا رفتم و پس از پیاده روی زیاد به آن کاروانسرا رسیدم و دیدم که این کاروانسرا همان پاسگاه ژاندارمری منطقه نیز هست. با نشان دادن حکم مأموریت و صحبتی که با رئیس پاسگاه کردم اجازه یافتم تا تکنولوژی ساخت بادگیر را بررسی کرده و نقشه آن را تهیه کنیم و اطلاعات لازم را کسب نمایم. با رئیس پاسگاه هم دوست شدم. کارم تمام شد، دوباره پیاده از آنجا راه افتادم و تا بیرون ده رفتم. به کنار جاده اصلی روستا به شهر رسیدم. منتظر رسیدن ماشین‌های عبوری بودم. یک مرتبه نگاهم به کشتزارهای خشخاش اطراف افتاد. یاد دوران بچگی و کشتزارهای خشخاش اطراف محله خود افتادم و با هدف خوردن دانه خشخاش، وارد کشتزار خشخاش شدم و در حالی که غوزه‌های خشخاش خشک شده را می‌کندم و در دستم می‌ریختم و در دهان می‌بردم متوجه شدم که دو سه تا ماشین ارتشی و تعدادی ژاندارم مرا محاصره

کرده‌اند. پس از ضرب و شتم و سر و صدای زیاد مرا سوار ماشین کردند و به راه افتادند و در این راه پرسش‌های زیادی می‌کردند، مثل چند سال است این کاره‌ای؟ و داخل کیف چه داری؟ کجایی هستی؟ و از این جور حرف‌ها. به راه ادامه دادیم و خوشبختانه به همان پاسگاه و همان کاروانسرا رفتیم. ژاندارم‌ها که به قول خودشان قاچاقچی گمشده خود را پیدا کرده بودند فاتحانه به خدمت رئیس پاسگاه رسیدند و او را برای استقبال از جنایت‌کار ناحیه آوردند. رئیس پاسگاه به کنار ماشین آمد و خندید و گفت: خاک بر سرتان این که رفیق خودم است و رو کرد به من و گفت: من که گفتم صبر کن تا ناهار آشپزخانه آمده شود، با هم یک غذایی بخوریم. اگر ناهار خورده بودی، که فکر خشخاش خوردن نمی‌افتادی. خلاصه ناهار در خدمت ژاندارم‌ها بودیم و بعد از ناهار ما را به کنار راه اصلی آوردند و از آنجا به یزد آمدم.

فصل دوم

✍ یادها و خاطره‌ها

یادی از محمود پاینده لنگرودی[1]

دکتر اصغر عسگری خانقاه*

به یاد کبوترهای روزگار جوانی

صبح هر روز میان‌بر می‌زدم و در مه غلیظ پاییزی از باغ ملی لنگرود به دبیرستان داریوش لنگرود می‌رفتم. یازده ساله بودم و سال اول دبیرستان. کودکی‌ام در انزلی سپری شده بود. در آن دیار مه‌آلود، در پاییز زودتر عازم دبستان سعدی می‌شدم. از وقتم برای دیدن مه انبوهی که صبحگاهان موج‌شکن انزلی را در آغوش می‌فشرد بهره می‌بردم. به تماشای قایقرانان پیری می‌نشستم که به «دهنه» رسیده بودند. دیدار کودکان فقیر قایقرانان که روی شن‌های مرطوب ساحل در انتظار پدر چرت می‌زدند، ذهنم را مشغول می‌کرد. وقتی در شهر لنگرود رحل اقامت افکندیم، بیش از همه باغ ملی لنگرود، با انواع درختان و گل‌های ساعتی روی دیوار که در دسترس ما کودکان قرار می‌گرفت، توجه‌ام را جلب می‌کرد. این شهر تقریبا ساحلی همیشه مرا به یاد انزلی می‌انداخت و این مه پاییزی در باغ ملی لنگرود چه قرابتی با آن مه کنار ساحل انزلی و بولوار آن داشت.

آن روز، در این گذرگاه مه‌آلود، جوان هفده هجده ساله‌ای را می‌دیدم که آرام و سر به زیر، گاه با چمدانی به رنگ سیاه از کنارم می‌گذشت و اغلب با مکثی کوتاه،

---

۱ ـ برگرفته از یادنامه‌ی محمود پاینده، به کوشش رضا رضازاده لنگرودی

* ـ استاد انسان‌شناسی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

چشمان سیاه و نافذش را از زیر ابروان پرپشت به من غریبه می‌دوخت و آن‌گاه با لبخندی باریک که سریع از گوشه لبانش می‌گریخت، نوازشم می‌نمود. بعدها، کار ما به سلام و علیک کشید، اما هر بار آن لبخند مهربان را تحویل می‌گرفتم. مهربانی‌اش به جانم افتاده بود، خیال دوستی با او، در آن صبح‌های مه‌آلود، راحتم نمی‌گذاشت. عادتم شده بود که هر روز از آن مسیر بگذرم. به لبخند گرم و محبت برادرانه‌اش عادت کرده بودم. برادری بزرگ با رفتاری محجوب و متین که سرشار از مهر و عطوفت بود. نمی‌دانستم کیست. تازه به لنگرود آمده بودم. دبیرستان داریوش لنگرود، با آن حیاط بزرگ و غلغله شاگردهای قد و نیم‌قدش مرا در خود فرو می‌برد. روزها به هر گوشه حیاط آن سر می‌زدم. ابهت معلمان و به قولی دبیرانش؛ از آقای هادی صادق تا آقای شهماسبلو، از معلم ریاضی اخمو و بسیار پرافاده و سختگیرش، که ترس از او امان‌مان را بریده بود تا صفا و مهربانی‌های آقای بندرچی و آقای اکبر میررضا (مدیر دبیرستان) و آقای صفری لنگرودی پدر نادر همکلاسی عزیزمان، دنیای نوجوانی ما را در هم تنیده بود.

اما سال‌های ۲۹ و ۳۰ سال‌های پراضطرابی بودند. ما تازه واردها که از دبستان به دبیرستان نقل مکان نموده بودیم همه چیز برایمان شگفت آور بود. خود را بزرگ، بالغ، رشید و باید بگویم «مرد» می‌دیدیم. با این که فقط یک تابستان ما را از دنیای دبستان جدا کرده بود، نمی‌دانم چرا هر گونه مشورت یا گپ زدن با ما به غرور، خودبینی و حتی خود بزرگ بینی ما می‌افزود. با خود می‌گفتیم؛ دیگر تمام شد، کودکی و نوجوانی رفت، دیگر چیزی نیست که ندانیم! به راستی در آن سال‌های دور چه قیامتی بودیم و چه محشری به پا کردیم. آن‌ها که بزرگ‌تر از ما بودند، با یک سخن محبت‌آمیز همه چیز ما را گرفتند و مراد ما شدند و ما بی خبر طی طریق کردیم.

در یکی از روزهای دل‌انگیز پاییز ۳۰ مرا به کلاس هشتم بردند. در این سال سری پرشور و ذهنی آماده برای فراگیری داشتم. برادرم از اشعار حافظ و سعدی تا

یغمای جندقی و ترانه‌های بیلی تیس و بودلر و رمبو را در اختیارم می‌گذاشت تا در خلوت‌های شبانه خانوادگی از برکنم و همه ابیات آن‌ها را بی هیچ غلطی، بارها و بارها در حضورش بخوانم. مردی فاضل ولی گرفتار بود. از ترس این که مبادا برادرانش (من و صالح) از قافله علم عقب بمانیم، بیش از آن چه که باید چون سایه در پی ما بود. اما این مرد گرفتار نمی‌دانست که اشعار سافو یا مارسلین دوبور دولامور چه شوری در دل من می‌افکند و چرا ایده‌های نو و نوتر بیشتر مرا به خود می‌کشید.

در پاییز آن سال، در حیاط دبیرستان، گروه کثیری از بچه‌های بزرگ‌تر از ما، و به اصطلاح آن روز، سال بالایی‌ها جمع می‌شدند و به سخنان جوانی که با نهایت رشادت و بی هیچ اضطرابی، اشعاری را که بر کاغذ کوچکی نوشته شده بود قرائت می‌کرد، گوش می‌دادند. روزی با عجله به آن جمع پیوستم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، بر شادی قلبم اضافه می‌شد. حس غریبی داشتم. بله، درست می‌دیدم. او همان پسر سیه چشم و مهربانی بود که در آن صبح‌های مه‌آلود پاییز ۳۹، هنگام عبور از باغ ملی لنگرود به او سلام می‌گفتم. آن روز نامش را بر زبان راندم و آن را در گوشه ذهنم پنهان کردم: «محمود اخوان نباتچی». هرچند این نام بعدها به محمود پاینده لنگرودی تغییر یافت اما، برای من جاودانه ماند، همان طور که شعر گیلکی آن روزش را، امروز بعد از چهل و نه سال تکرار می‌کنم: «جاقه‌لون بی یین موشیمه شاعرم...».[1] این سال‌های سرد غم‌انگیز، از ذهن کودکی‌ام به جوانی‌ام و به دوران میان سالگی‌ام پیوند خوردند و همه شکست‌ها و محرومیت‌های محمود از روزگار جوانی تا آخرین لحظه عمرش - هر چند خود بزرگ و بزرگوار و پر کرامت زیست و جاودان و پر عزت ماند - همچون همزادی با من حرکت کرد و امروز هم که این سطور را می‌نویسم، همدم و همسفره‌ام شده است. هنوز صدای

۱- بچه‌ها جمع شوید، من شاعر شما هستم.

گرمش را که می‌گفت: «راستی عسکری امو چره ایتو ببیم!»[۱] در گوش دارم و یا آن‌چه را که در رثای نادر گفت: «... راستی زاکون هنده شمو خوندنین یا او زمونه زاکونه موندنین...»[۲]

... بعدها همچون آبی که از گوشه‌ای جاری شود و دشتی کهن را سیراب کند؛ با سخنانی گرم، لحنی شیوا و پر از خروارها محبت، همه بچه‌های دبیرستان را مسحور خود کرد و از آن جا نقبی به کوچه‌ها و خیابان‌های لنگرود زد. ناگهان مردم بومی، خود را در برابر جوانی مقبول، سربه زیر، افتاده و مهربان و پر از صفا و دوستی و محبت و یگانگی و دلسوز یافتند که پای سخن همه می‌نشست و به هر انسانی در هر جامه و از هر گروه قومی با جان و دل گوش می‌داد و از راه جوانمردی و انصاف در راه رفع مشکل آن‌ها می‌کوشید. غریب حکایتی بود، باور نکردنی. به یادم مانده است که در آن ایام در یکی از بنگاه‌های مسافربری لنگرود، مرد مهربان و خوش طینتی به رانندگان در سوار کردن مسافران کمک می‌کرد، نام این مرد «تیز رو» بود - شاید هم به این نام معروف بود - و با محمود دوستی و رفاقتی عمیق داشت. تیزرو عاشق صفا و محبت محمود بود. از این رفاقت همه ما جوانان کیف می‌کردیم. بعدها شعری را که محمود برای «تیز رو» سروده بود ورد کلام ما شد:

تیز رو ای برادر محمود — تا ابد باد دشمنت نابود
کوچک و مخلص شما هستم — گر بپیچم سر از سخن پستم...

این کلمات ساده از زبان شاعری جوان در سال‌های ۳۰، شور و غوغای غریبی در دل ما جوانان سیزده و پانزده ساله برپا می‌کرد. بعضی از ما که سر پرشورتری داشتیم با او بیشتر گرم گرفتیم و بعد روزگار ما را از هم جدا کرد. محمود به تهران

۱- به راستی عسکری چرا ما آدم‌ها این جوری شده‌ایم؟

۲- راستی، بچه‌ها! باز هم شما می‌خوانید؟ یا به بر و بچه‌های آن روزگاران می‌مانید؟

آمد و من به دبیرستان شاهپور رشت رفتم. در سال‌های بعد ر[illegible] را گرفتم و در اکثر صحنه‌های دوستی با دوستان و همشهریان لنگرودی هـ[illegible] به دیدار او رفتیم. محمود مشهور شد و شور درون و عشق به مردم و به مرز و بوم راه او را به مبارزات سیاسی کشید. اما، خیلی زودتر از آن‌چه می‌پنداشت سر خورد و فهمید که آن طرف هم خبری نیست و کور خوانده است. بعدها با جدیت و نوعی پشتکار که از وی همیشه انتظار می‌رفت، به سوی پژوهش‌های میدانی، به ویژه در قلمرو مردم‌شناسی، روی آورد. هر چند به صورت آکادمیک در دانش مردم‌شناسی غرق نشد و تحلیل و تفسیری بر یافته‌های خود و پردازش آن‌ها ارائه نداد، ولی خدا می‌داند که با چه وسواس و دقت نظری همه الیاف تکنیکی کار را به هم می‌تابید. آن هم با طرح‌های زیبا و معنی‌دار که از ذوق هنری وی ساطع می‌شد و تنها او بود که با طرح‌های سحرآفرین خویش که بسیار ساده و گرم بودند، شادی‌ها، بازی‌ها، خنده‌ها، طنزها و نواها را از گذشته به حال با هم می‌آمیخت و خاطره‌های سرزمین ما را با مردمانی از هر قبیله و طایفه و با هر کنش و واکنش رعب‌آور یا لطیف و پر از بهاران شورانگیز تصور می‌کرد و آن‌گاه که خسته می‌نمود یا غمی از گوشه لبانش می‌گریخت، لب فرو می‌بست و فقط نگاه می‌کرد، بی‌آنکه برنجاند یا سریر نگاه دیگران را آغشته به درد و رنج ولایتش کند. در این لحظات به شعر پناه می‌برد. در سال‌های آخر عمرش کمتر شعر می‌گفت و بیشتر در قلمرو تحلیل و تفسیر قصه‌ها، داستان‌ها و اندیشه‌های کهن یا تفسیر بازی‌ها و توصیف معانی واژگان محلی و بوم زاد بود.

همیشه در آرزوی دیدار هم بودیم، آقای رضا زاده لنگرودی و آقای کاظم سادات اشکوری، پیامبران دوستی و رفاقت دوران جوانی ما با خبرهای خوش، دل محمود و مرا گرم نگه می‌داشتند. و بعد فاصله‌ها کمتر می‌شد و به دیدار هم می‌شتافتیم، و من محبت این یار دیرین و آشنای دوران گذشته‌ام را که سرشار از صفا و پاکدلی بود در دل می‌کاشتم؛ همچنان که صدای گرم و روح نوازش را هنوز

و تا آخرین روز زندگی‌ام در گوش جان خواهم داشت؛ صدایی که ملاطفت‌آمیز بود و بی‌ریا: «آخه برار، عسکری جون، مگه تی وطن لنگرود نیه؟ پس کوراایسای؟ چره از امو خبر نگینی؟»[1] و من می‌خندیدم و چهره مهربان و عزیزش را می‌بوسیدم و بر پایداری، وفاداری، بزرگواری و عزت نفس و رفاقت شفیقانه‌اش درود می‌فرستادم. آخ. چه زود رفت! اگر بگویم از خبر رفتنش یخ کردم باور کنید. دنیایم تار تار شد...

۱- آخه برادر، عسکری جان، مگر لنگرود وطن تو نیست؟ پس کجا هستی؟ چرا از ما خبر نمی‌گیری؟

مردم‌شناسی مردمْ کیش

احمد اداره‌چی گیلانی*

مردم‌شناسی مردم کیش

محمود پاینده به سال ۱۳۱۰ خورشیدی دیده به گیتی گشاد. از لنگرود برخاست. در آن شهر بالید. در همانجای دانش اندوخت. به دانش زمان نیز دست یافت. به مبارزه روی آورد. پس از کودتای امرداد ۳۲، به ناگزیر، تهران را به باشندگی برگزید. از آنجای که خط‌گری ماهر و طرح‌گری برجسته بود؛ در سازمان آوازه به کار پرداخت. آوازه مؤسسه‌ای تبلیغی بود. نوآوری‌های پاینده در طرح‌ها سبب بالندگی و آوازه‌ی آن مؤسسه گردید.

پاینده همزمان با روزنامه و هفته‌نامه‌هایی چون کیهان و امید ایران به همکاری برآمد. کار او در روزنامه‌ی کیهان از سال ۳۵ بیاغازید و تا سال‌ها ادامه داشت. گویا پس از سال ۷۲ از همکاری با کیهان بازماند. در مجله امید ایران خبرها را به شعرهایی نمکین می‌گزارد.

پاینده از سال ۱۳۳۵ در اندیشه‌ی فرهنگ پارسی به گیلکی «گیل و دیلم» برآمد. ۲۲ سال روی آن فرهنگ کار کرد. مرکز مردم‌شناسی بخشی از آن را حروف‌چینی کرد. با رویداد انقلاب کار آن مرکز متوقف شد. اما او از کار باز نماند به ویرایش و پیرایش و افزایش دوباره‌ی فرهنگ پرداخت. پس از بازنویسی، فرهنگ

---

* - پژوهشگر و محقق و ادب پژوه

را به انتشارات امیرکبیر سپرد. پس از ۲۷ سال کوشش پی‌گیر «فرهنگ گیل و دیلم» فارسی - گیلکی از چاپ درآمد. می‌نویسد:

«... روش فارسی - گیلکی را برای آن برگزیدم که کاربرد بیشتری دارد؛ زیرا زبان رسمی ایرانیان فارسی است... کافی است که همه‌ی پژوهندگان و مشتاقان، این فرهنگ را با نخستین حروف واژه‌ی دلخواه فارسی بگشایند و معانی و مفاهیم و دانستنی‌های گیلکی همان واژه را بخوانند... پا به پای کار گردآوری و پرس و جو در شهرها و آبادی‌های گیلان، از دیدنی‌های دلخواه، فیلم‌ها و عکس‌های فراوانی تهیه کرده بودم که یکی از هم ولایتی‌ها، برای برپایی نمایشگاه آثار گیلان در تهران، از من گرفت و رفت که باز آرد!...» و نیاورد.

فرهنگ گیل و دیلم به سال ۱۳۶۶ از چاپ درآمد و از سوی کارگزاران فرهنگی کشور به شایستگی بهترین کتاب برگزیده‌ی سال نام گرفت.

پاینده به زادگاهش و مردمان آن عشق می‌ورزید. از این روی به گردآوری «آیین‌ها و باورداشت‌های گیل و دیلم» نیز پرداخت:

«آیین‌ها و باورداشت‌های گیل و دیلم - در دو بخش جداگانه و به هم پیوسته - ره‌آورد سال‌ها هم‌صحبتی و هم‌نشینی با مردم مهربان سرزمین سرسبز گیلان است، که خود نیز پرورده‌ی دشت و کوهساران آن دیارم و «هرچه دارم همه از مردم گیلان دارم...»

اثر دیگر محمود پاینده «مثل‌ها و اصطلاحات گیل و دیلم» است. در پیشگفتارش می‌نویسد:

«کتاب حاضر، حاصل بیش از هشت سال کوشش، مجموعه‌ی

تقریبی ۱۳۰۰ مثل و اصطلاح است که از میان چند هزار مثل، با دقت فراوان انتخاب شده است تا عطر و بوی و حال و هوای خاص گیلکی داشته باشد و اگر چند مثل، از نظر بافت کلام، بیگانه به نظر می‌رسد، تنها به خاطر حفظ واژه‌های اصیل گیلکی آن مثل‌ها از دستبرد زبان و زمان است...»

«شعرهای گیلکی افراشته» کتاب دیگری از اوست. پاینده شعرهای گیلکی افراشته را با برگردان پارسی آن به سال ۷۴ بیرون داد. می‌نگارد:

«... افراشته، کاروان سالار و راه‌گشای شعر گیلکی و پیشگام همه‌ی شاعران پوینده‌ی گیلان است و جای پای او در فراز و فرود راه ناهموار ادبیات گیلک، پیشاپیش همه‌ی گیلکی‌سرایان پیداست. او، همیشه به گیلان؛ به ایران و به انسان اندیشید. فاش می‌گویم که همه‌ی شاعران گیلان شعر افراشته را خوانده‌اند یا از سفره گسترده‌اش (همسایه کاسه) به خانه برده‌اند و نان و نمک او را خورده‌اند...»

پاینده را منظومه‌هایی به گیلکی است، که نام‌آورترین آنها منظومه‌ی لی‌له کوه و یه شو بوشوم روخئونه است. او در بیست و پنج سالگی مجموعه‌ی شعرهایش را به نام «گل عصیان» پراکند. از اثرهای دیگرش: «قیام غریب شاه‌گیلانی»، «دکتر حشمت جنگلی» و «خونینه‌های دارالمرز» است.

محمود پاینده از بیماری قلب رنج می‌برد. این بیماری او را راهی دیار غرب نیز نمود. اما سرانجام از پای درانداخت. او برترین و بزرگ‌ترین مردم‌شناس استان گیلان بود. یادش چراغ همیشه روشن راه محققان و نویسندگان عاشق ایران است، از او در این دفتر که خاطرات مردم‌شناسان ایران نام دارد، نوشتم که خود مردم‌شناسی مردم‌دوست بود، یاد او برای همیشه گرامی باد.

التفات دارید! عجب!

محمدحسین باجلان فرخی*

به یاد هوشنگ پورکریم سخن گفتن دشوار می‌نماید. بخش روستایی مرکز مردم‌شناسی ایران را همه محققان به خاطر می‌آورند که با ریاست او بود که شکل گرفت و بسیاری از محققان ما در کار خویش و در بخش تحقیقات روستایی وامدار راه و روال کار پورکریم‌اند، که دیرگاهی جلال آل احمد را نیز در سفرها و تک نگاری‌هایش یاری کرده بود. لبخند و چشم‌خندش را همه به یاد داریم و فراموش ناشدنی است. اگرچه در پس این لبخند و چشم‌خند دلی را می‌دیدی که سرشار از ملال مردمی بود که او به خاطر آنها قلم را به دست می‌گرفت و رنج سفر را تا سرزمین گالش‌ها و تالش‌ها و ترکمن صحرا و دور ست دور بر خود هموار می‌کرد.

پرکاری او برای همکاران الگویی ارزنده و شگفت‌انگیز بود و دریغ که به سبب این شتاب فرصت آن را نیافت که مقاله‌های چاپ شده و سخنرانی‌های خود را در کتابی مدون سازد و امید که این مهم را پژوهشکده مردم‌شناسی ایران اینک در نبود مادیِ وی به انجام رساند. برخی از این مقاله‌ها عبارتند از: پاک ده در رودبارِ زیتون مجله هنر و مردم شماره ۲۷، ترکمن‌های ایران شماره ۴۲ و ۵۰ هنر و مردم، پاوه شماره ۳۲ و ۳۳، دهکده‌ی پا قلعه‌ی گرگان شماره ۵۸، ترکمن‌های

---

* ـ مردم‌شناس و اسطوره‌شناس

ایران شماره ۶۳ و ۶۴، آلاشت شماره ۶۵، عید نوروز و جشن‌های باستانی ایران در سماء مازندران شماره ۶۶، اینچه برون ترکمن صحرا شماره ۷۱، اینچه برون شماره ۷۳، آیین جشن چهارشنبه سوری شماره ۷۷ و ۷۸، جامه و هنرهای عامیانه در اینچه برون شماره ۷۹، دهکده سیاه مرزِ دشت گرگان، ازدواج و عروسی در اینچه برون، سخنرانی‌های کنگره تحقیقات ایرانی و صدها مقاله دیگر. محجوب بود و تکیه کلام او عجیب! و به کوچک‌ترین محبتی «التفات دارید» را بر زبان می‌راند و چنین بود که این کوتاه نوشته را با این عنوان آغاز کردیم، چرا که همه دوستان این کلمات را به یاد می‌آورند. طراح توانمندی بود و بسیاری از طرح‌های فرهنگ مادی نوشته‌های خویش را خود طراحی می‌کرد و در این کار بسیار توانا بود. وقتی از این دیار کوچ کرد و به سوئد رفت، هم از این مسیر بود که با طراحی چهره مراجعانِ به آتلیه کوچک خود در سوئد روزگار می‌گذرانید و وقت خود را صرف پژوهش و تحقیق می‌کرد.

بی‌تردید قلم و پورکریم دو یار جدا ناشدنی بودند، آثار این دوره از زندگی این بزرگوار فرهیخته تاکنون به دست ما نرسیده و شاید بتوان سراغ آنها را از دخترش لاله پورکریم گرفت و این کار را به دست با کفایت پژوهشکده مردم‌شناسی ایران به مدیریت محمد میرشکرایی می‌سپاریم که توانمندی‌ها او بسیار است. یادش گرامی باد.

درگاه خانه‌ات

محمد اسدیان*

به هوشنگ پورکریم

دیگر تو را چراغی بایسته نی
به زلالی تمنایت
رودباری خواهد جوشید
کهکشانی.

از سنگاب ستارگان
بگذر
فروزِ ناهید
در جام ریز و
در جستجویی جاودانه
بیتوته کن.

بر درگاه خانه ات
تاکستانی خواهد رویید!

---

* ـ شاعر و مردم‌شناس

هدایت، پدر دانش فولکلور ایران[1]

احمد پناهی سمنانی*

پیرامون گرایش صادق هدایت به فرهنگ عامّه سخن بسیار گفته‌اند. هانری ماسه (۱۸۸۶-۱۹۹۶-م) مدعی است در نخستین سفر خود به ایران در سال ۱۳۰۱-۱۳۰۲ ه.ش (۱۹۲۳م) هدایت را به فولکلور علاقه‌مند ساخته است.

استاد ایرج افشار یزدی هم بر تاثیر هانری ماسه بر مجامع فرهنگی و اهل تحقیق ایران در آن زمان اشاره کرده است، اما یادآور شده است که: در آن ایام صادق هدایت در فرنگ بوده و اولین مقاله‌ی فرهنگ مردم خود را با عنوان «سحر و جادو» در مجله‌ای فرانسوی به چاپ رسانیده است. استاد سرانجام به این نتیجه رسیده‌اند که: پس نمی‌توان صادق هدایت را دست‌پرورده‌ی هانری ماسه به‌شمار آورد.[2]

امّا صادق هدایت پیش از دیدار با هانری ماسه، بی‌تردید به نهضت مشروطه ایران و تاثیری که رویکرد رهبران فرهنگی و فکری آن نهضت به قالب‌های ادب عامه کردند و ثمرات بلانکاری که در بیداری توده‌های مردم به‌دست آوردند، به مثابه تجربه‌ای عینی اندیشیده بود.

---

۱ ـ سخنرانی استاد ارجمند احمد پناهی سمنانی در سمینار هدایت، پدر دانش فولکلور ایران، پژوهشکده مردم‌شناسی، زمستان ۱۳۸۳

* ـ مردم‌شناس، پژوهشگر و محقق فرهنگ عامه

۲ـ هدایت و نظام گردآوری فرهنگ مردم ایران، از زبان ایرج افشار: *فصلنامهٔ فرهنگ مردم*، ش ۱، سال ۲، بهار ۱۳۸۲، ص ۱۱.

هدایت، یافته‌های پژوهشگران و نظریه‌سازان اروپایی را در گونه‌های فرهنگ عامه و ارزش‌ها و قابلیت‌های آن عمیقاً مطالعه کرده بود. در مقاله‌ی فولکلور یا فرهنگ توده او از کوشش‌هایی که در ایران و جهان پیرامون فرهنگ عامه ایران تا زمان او صورت گرفته، یاد کرده است.

گرایش هدایت به فرهنگ عامه ایران، به هر صورت و یا هر انگیزه‌ای که انجام گرفته باشد، رخدادی مبارک و بسیار مهم در سرنوشت فرهنگ عامه ایران بود و موجب شد که مردی چون او، با توانایی و ذهنی از هر منظر آماده و شور و عشقی صمیمانه، پای همّت به میدان بگذارد و با پاکدلی ویژه خود، شتاب و شور تازه‌ای به حرکتی که فروغی و بهار و پورداود و رشید یاسمی و دیگران با طمأنینه و آهستگی آغاز کرده بودند، ببخشد و با نگاهی همه سویه و ژرفانگر، موجب شود تا گنجینه‌ای گرانقدر از میراث ملی، که همواره و حتّی تا امروز معروض بی‌مهری و خواری بوده و از جمعی کثیر از اساتید و علمای عظیم‌الشان ادب رسمی، دشنام خورده، سرنوشت دیگری پیدا کند.

صادق هدایت در پی مطالعات ژرف، به فرهنگ عامه ایران روی آورد. دلایلی که او برای توجیه و ضرورت رویکرد به فرهنگ عامه آورده است، بر آخرین پژوهش‌ها و چالش‌های علمی زمان خودش تکیه دارند.

او به بُن‌مایه‌های باورهای بشر و این‌که در آغاز انسان در پاسخ به چونی و چرایی وجود اشیاء، نه به عقل، که به قلب و احساسات و قوه تصور خودش پناهنده می‌شود، به نظریه‌ها و یافته‌های دانشمندان اروپایی استناد کرده و باب مباحث گسترده‌ای را در این چشم‌انداز در ایران گشوده است.

او کاوش پیرامون باورها و معتقدات عوام را نه تنها از لحاظ روانشناسی قابل توجه می‌داند، بلکه بر این باور است که به مدد آن‌ها می‌توان به برخی عرصه‌های تاریک فلسفی و تاریخی نیز راه گشود و با مقایسه‌ی این داده‌ها با فرهنگ فولکلور ملل دیگر، به ریشه‌ها و مبادی آداب و رسوم و ادیان و فلسفه‌ها و اعتقادات

مختلف پی‌برد.

«هدایت «هنر و ادبیات توده» را به منزله مصالح اولیه‌ی بهترین شاهکارهای بشر به شمار آورده است، که به ویژه ادبیات و هنرهای زیبا و فلسفه و ادیان، از سرچشمه آن سیراب شده‌اند و هنوز هم می‌شوند.»[۱]

به نظر هدایت پژوهشگر باید با زمینه‌ی فکری غنی که از مطالعات همه سویه‌اش در ساز و کار فرهنگ عامه حاصل می‌شود، پای در عرصه‌ی پژوهش‌های این فرهنگ بگذارد: مطالعه در مبانی اندیشه‌ها و نظرگاه‌های اروپائیان، مطالعه در کتاب‌های بازمانده از ایران قبل از اسلام، مطالعه در کاوش‌ها و یافته‌ها و دریافت‌های باستان‌شناختی، مطالعه در اعتقادات و خرافات سایر ملل، مطالعه در خاستگاه‌ها و چگونگی پیدایش و نفوذ باورها و جابه‌جایی آنها در میان ملل و ده‌ها زمینه‌ی دیگر. هم از این رو مطالعه و بازشناسی فرهنگ عامه، به مثابه‌ی تکلیفی انسانی و ملّی در نزد او بسیار جدی بود و ذهنش را به تکاپویی شورانگیز واداشته بود.

هدایت وقتی به فرهنگ عامه ایران نگاه می‌کرد، نکته‌های جالبی می‌یافت. می‌دید که: ملل بیگانه‌ای که در پویه‌ی تاریخ به هر دلیلی وارد ایران شده‌اند، نه تنها خرافات زیادی به ایران آورده‌اند، بلکه برای از میان برداشتن نمونه‌های متعالی فرهنگ ایران، کوشش کرده‌اند و سعی کرده‌اند به آنچه که اصل و اندیشه‌ی ایرانی داشته، رنگ و روی غیرایرانی بدهند.

هدایت هم بخشی از فرهنگ عامه را خرافات و موهومات ارزیابی کرده است و راه برون رفت آنها از زندگی مردم را در این دانسته که چاپ بشوند تا از اهمیت و اعتبار آن‌ها کاسته، سستی آن‌ها واضح و آشکار گردد، پژوهشگران باید هر کدام از

۱- صادق هدایت: فولکلور یا فرهنگ توده، نوشته‌های پراکنده، به‌کوشش حسن قائمیان، امیرکبیر، ۱۳۴۴، تهران، ص ۴۴۹.

این گونه‌های خرافه را جداگانه تحلیل کنند و پرده از روی آن بردارند.

او از این منظر، دغدغه‌ی اصالت فرهنگ ملی را هم داشت و می‌گفت: اگر این اوهام جداگانه تدوین نشوند، بیگانگان آن‌ها را جزو عادات ملی ما به‌شمار خواهند آورد، در حالی‌که اگر تدوین شوند، به نام عقاید منسوخه، اعتبار و اهمیت خود را ازدست می‌دهند. هدایت بلافاصله تصریح می‌کند که: دسته‌ای از این آداب و رسوم نه تنها خوب و پسندیده است، بلکه از یادگارهای پرافتخار ایران است و زنده‌کردن و نگاهداری آن‌ها، از وظایف مهم ملی ماست.[1]

به نظر می‌رسد که با این همه او یادگارهای گذشته را تا آن‌جا دارای شایستگی می‌دانست که مردم و جامعه را از الزامات و ضروریات زمانه دور ندارند.

از نظر او، سنت‌ها، پله‌های بالارونده نسل‌ها برای برون رفت از شرایط موجود و فرا رفتن به شرایط تازه و بهترند. او دریافته بود که بر اثر شرایط و عوامل متعدد،بسیاری از این پله‌ها هنوز طی نشده‌اند. هنوز بسیاری از سنن زیانبار و بازدارنده، در اعماق ذهن و باور مردم و جامعه ریشه دارند. او می‌پنداشت که این پدیده‌های کهن‌زاد، که از نسلی به نسلی باز سپرده شده‌اند، اگر هم در دوره‌هایی کارکرد داشته‌اند، به تدریج و اینک در زمان ما باید کارکرد خود را از دست داده باشند و ضرورتاً از چرخه نیاز مردم خارج شوند، امّا از آن‌جا که عوامل و زمینه‌های پدیدآمدن آن‌ها هنوز باقی است، به حیات خود ادامه می‌دهند.

به نظر او آنچه که در طول زمان‌های بسیار شکل پذیرفته و جاافتاده به ناگهان از میان نمی‌رود، مگر آن‌که درونه‌ی آنها به خوبی شناخته شود.

اما او به این بهانه، مهر و نشان ابتذال و ناچیز بودن بر این میراث‌ها نمی‌زد، بلکه در همان حال که با امانت علمی در گردآوری و تنظیم و عرضه آن‌ها اقدام می‌کرد، جنبه‌های کارکردی و درخشان آن‌ها –که به نظر او سهم بیشتری را

۱- پیشگفتار نیرنگستان، ص ۲۴، نقل به معنی.

شامل می‌شدند - می‌ستود و برجسته می‌کرد.

هدایت بازشناسی، بازکاوی و جداسازی اجزای ترکیبی مواد فرهنگ عامه را برای نمایاندن ارزش‌های مفید و نامفید آن توصیه می‌کرد تا در همان حال که جنبه‌های ایستا، بازدارنده و ویرانگر آن شناخته و تحلیل می‌شوند، ارزش‌های پویا و خردمدار آن که قابلیت انطباق و همسازی با یافته‌های نو و جاری زمانه را دارند، نیز باز شناخته شوند و مورد استفاده قرار گیرند. مروری حتی گذرا بر کارنامه‌ی هدایت نشان می‌دهد که او جنبه‌های مثبت و سودبخش فرهنگ عامه ایران را بسی بیش از وجوه منفی آن دیده است.

۲- شیوه کار هدایت

در دورانی که هنوز پژوهش‌های میدانی در کشور ما باب نشده بود، هدایت برای گردآوری مواد فرهنگ عامه کوشید شیوه هایی را که پژوهشگران سرزمین‌های دیگر، از طریق رجوع به شهرها و روستاها و بیرون کشیدن مواد فولکلوریک از حافظه و ذهن مردم به‌کار برده‌اند، در ایران هم عملی سازد.

او در نخستین گام دریافت در کاری که مربوط به مردم است، جز یاری‌گرفتن از خود مردم، راه دیگری چندان کارساز نخواهد بود، او گفته است: برای به‌دست آوردن اسرار عوام، باید ملتجی به ملّت شد.[۱]

از این رو به شیوه‌های متعدد و امکانات مختلفی که در دسترس داشت روی آورد. کسانی که به گردآوری و تدوین کارهای هدایت دست یازیده‌اند، به شیوه‌های کار او در گردآوری مواد فرهنگ عامه اشارات فراوان کرده‌اند. به استناد این اشارات، هدایت علاوه بر کوشش‌های کتابخانه‌ای نظیر رجوع به فرهنگ‌ها و کتاب‌های بازمانده از عهد ساسانیان نظیر: *شایست و نشایست* و *بندهش* و غیره و

۱- ترانه‌های عامیانه، نقل از نوشته‌های پراکنده، همان، ص ۳۴۷.

استخراج واژه‌ها و مفهوم‌ها و معناها و کاربردهای آن‌ها، تلاش‌های میدانی جالبی هم به‌کار برد: شبکه ارتباطات خانوادگی و دوستان و آشنایان و فامیل را به‌کار انداخت و آنان را تعلیم داد که مواد فولکلوریک را برای او تهیه کنند و بیاورند. گاه به کسی که ترانه‌ای یا قصه‌ای برایش می‌آورد، پاداش می‌داد. دایه خانم می‌گفت: صادق خان دو زار می‌ده تا یک اوسانه براش ببرم.[۱]

اهل قلم و دانشمندانی را که احتمال می‌داد به فرهنگ عامه علاقه دارند، به یاری طلبید. در مقدمه کتاب *نیرنگستان* به افرادی که او را در این کار یاری کرده‌اند، اشاره کرده است، از شبکه اداری برای ارتباط وسیع‌تر با مردم استفاده کرد و از طریق وزارت فرهنگ وقت بخشنامه‌ای صادر شد تا آموزگاران مدارس و دانش‌آموزان و اولیای آن‌ها و نیز افراد علاقمند در شهرهاو روستاها، مواد فرهنگ عامه شهر و روستای خود را گردآوری کنند و برای او بفرستند. این کار نسبتاً ثمربخش بود و مطالب زیادی به‌دست آورد.

در مجلات فرهنگی و هنری آن زمان، مثل *سخن* و *موسیقی* آگهی داد و از مردم دوستدار فرهنگ عامه یاری طلبید وپاسخ‌های خوب گرفت. منزلت و جایگاه فرهنگی و ادبی او در پیشرفت کار تاثیر فراوان کرد.

خاورشناسان و نویسندگان و دست‌اندرکاران هنر و ادب و فرهنگ در اروپا، که به عناوین مختلف با هدایت حشر و نشر داشتند، هر چه در این زمینه یافتند، برای او فرستادند. تنظیم دستورالعمل گردآوری فرهنگ عامه در زمان خود از کارهای بدیع هدایت بود و به قول آقای افشار به جای دو نفر، دویست نفر دنبال تحقیقات فولکلوریک رفتند.

هدایت برای هر کدام از مقولات فرهنگ عامه ارزش خاصی قائل بود و توجیه درخوری داشت. مثلاً هدایت از میان گونه‌ها و قالب‌های ادب عامه، به ترانه‌های

۱- روای مهندس رحمت‌الله مقدم، نقل از: خودکشی صادق هدایت، اسماعیل جمشیدی، ص ۱۹.

عامیانه نگاه ویژه‌ای افکنده است.

ترانه‌های عامیانه را مرحله ابتدایی شعر و موسیقی دانسته است و آن‌ها را اساس قریحه‌ی غزل‌سرایی انسان به‌شمار آورده است، که نیرومندی و وجود قوه حیاتی به خصوص در آن‌ها موجب بقای‌شان شده است.

دوام زندگی ترانه‌ها در حافظه مردم، در طول قرن‌ها، در همان حال که گیرایی و نیروی حیاتی این گونه از فرهنگ عامه را نشان می‌دهد، از قدرت و قابلیت محفوظات عوام نیز نشانه‌ی شگفتی به‌دست می‌دهد.

به نظر هدایت، ترانه‌های عامیانه با این‌که متعلق به توده‌ی عوام است اما هنر کاملی است، با دارا بودن شرایط کلی هنر. او تصور عده‌ای را که هنر را به مردمی، برگزیده و منورالفکر، مخصوص و محدود می‌کردند، خطا می‌دانست و بر آن بود، که نیاز به هنر در طبیعت بشر به ودیعت گذاشته شده است و حاصل حسّ زیبایی‌پرستی اوست و ترانه‌های عامیانه این نیاز هنری انسان را پاسخ می‌دهند.

او آفرینندگان آن دسته از ترانه‌های عامیانه را که با تشبیهات ساده و بی‌تکلّف، موجب جاودانی شدنِ ترانه‌ای می‌شوند، «نابغه‌های گمنام» نام داده است.

۳- آثار هدایت که حال و هوای فولکلور دارند

عناصر متعلق به فرهنگ عامه، در ذهن خلاق صادق هدایت، سهم عمده‌ای دارد و درون‌مایه‌های آن در شمار چشمگیری از آثار او بازتاب یافته‌اند. او در همه‌ی آثارش، از زبان جاری و روزانه‌ی مردم بهره گرفته است. بهره‌گیری هدایت از مایه‌های فرهنگ عامه (مانند: مثل‌ها، لطیفه‌ها، شوخی‌های عریان و گاه تند و زننده، دشنام‌ها، نفرین‌ها و گونه‌های دیگر) در آثار داستانی‌اش بسیار چشمگیر است.

هدایت در ترجمه‌هایش به سراغ آثاری رفته است که ریشه‌ی مضمونی و ساخت فولکلوریک دارند، مانند: کلاغ پیر؛ از نویسنده نروژی، اوراشیما؛ از

قصه‌های ژاپونی، قصه‌ی کدو؛ رژه سکو نویسنده فرانسوی، که از افسانه‌های کردی اقتباس شده است، داستان‌های ساچینگه و هوسباز که از باورهای هندوئیسم در ذهن هدایت نقش گرفته و وی آنها را به زبان فرانسه نوشته است و به فارسی ترجمه شده است.[1]

علاوه بر قصه‌هایی مثل: آقا موشه، شنگول و منگول، لچک کوچولوی قرمز، سنگ صبور و آب زندگی که بازنویسی قصه‌ها و متل‌های ناب فرهنگ عامه ایران هستند، در برخی از داستان‌ها، مثل: «حکایت با نتیجه»، از سازوکار قصه‌های عامیانه، خاصه متل‌ها تاثیر گرفته است. شاید بتوان گفت توجه به لهجه‌های محلی و بومی از دیگر گرایش‌های هدایت است. هدایت در بعضی از قصه‌های خود مختصری از لهجه‌های محلی را چاشنی کرده است. در «قصه فردا»، لهجه‌ی امروزی مردم تهران، و در داستان‌های «سایه‌ی مغول» و «زنی که مردش را گم کرد» چند جمله از گویش مازندرانی را به‌کار گرفته است. هدایت از ضرب‌المثل‌ها و زبانزدهای عوام در داستان‌هایش بهره بسیار گرفته است. در داستان بسیار کوتاه «حکایت با نتیجه» به کّرات از مثل‌ها، تکیه‌کلام‌ها، زخم زبان‌ها و متلک‌های رایج میان عامه استفاده برده است.

در بعضی داستان‌ها و قصه‌ها؛ مثل: «قصه زیربته» به روال افسانه‌های عامیانه، حکایت را با جمله معروف «یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود» آغاز و با جمله‌ای از پایانه‌های ویژه قصه‌های عامیانه به پایان برده است: "همانطور که آنان به مرادشان رسیدند، شما هم به مرادتان برسید". در «علویه‌خانم» اوج استعداد و چیرگی هدایت در به‌کار گرفتن محاورات و زبانزدهای پایین‌ترین لایه‌های اجتماع به نمایش درآمده است.

هدایت در قالب‌های فرهنگ عامه، ابتکارات شیرین و بدیعی از خود نشان

۱- نوشته‌های پراکنده، همان، ص ۶۳.

داده است. در «قصه‌ها»؛ قصه زیربته، دست بر قضا، خردجال و نمک ترکی، از تلفیق طنزآمیز اسطوره، باستان‌شناسی، افسانه، فرضیه‌های علمی جدید پیرامون گونه‌های نخستین زندگی انسان و مقایسه با زندگیِ به نظر او نکبت‌بار امروز؛ در همان حال که مخاطبان خود رابه خنده و نشاط می‌آورد، به آنها آموزش می‌دهد و به اندیشیدن وادارشان می‌سازد. گونهٔ شاخص این تمهید را در «قصه‌نمک‌ترکی» می‌توان دید.

هدایت صورت‌های محاوره، تکیه‌کلام‌ها، زبانزدها و دیگر گونه‌های هنجاری گفتار مردم کوچه و بازار و پائین‌ترین قشرهای جامعه را با چنان دقت و وسواسی در داستان‌هایش آورده است که پنداری سال‌های سال شنونده کلام عوام بوده و حرف به حرف گفته‌هایشان را یادداشت کرده است. اعتقاد و باوری مبتنی بر علاقه شدید می‌تواند انگیزه این همه باشد. به راستی هم آن چنان که «رحمت‌الله مقدم» گفته است: هدایت [با وجود تربیت و تبار اشرافی] خود را نسبت به مردم و توده‌های اجتماعی که به آن تعلق داشت، متعهد می‌شناخت.

در مقالات و پژوهش‌های ایران‌شناسی، توقف و تأکید هدایت بر مضمون‌های فولکلوریک در فرهنگ ایران آشکار است و نمونه‌های بازمانده از آثار قدیم از این منظر هم برای او جذاب‌اند: در گجسته ابالیش از عادات و اعتقادات دین زرتشتی سخن رفته، در شهرستان‌های ایرانشهر آگاهی‌های جغرافیایی و مطالعه افسانه‌های ایرانی نظر هدایت راجلب کرده است و در *یادگار جاماسب* به شیوه‌های زندگی مردم و رفتارها و کنش‌ها و وکنش‌های آنان توجه دارد. در مقاله چند نکته درباره ویس و رامین، هنرنمایی‌های شاعر آن منظومه در گنجانیدن سرودها، معماها، اصطلاحات عامیانه و امثال، اعتقادات و رسوم، افسانه‌ها، اشاره به مواد فولکلور قدیم ایران، هدایت را به تحسین واداشته است.

رویکرد صادق هدایت به فرهنگ عامه ایران، در جامعه فرهنگی زمانه‌اش بازتاب‌های منفی هم برجای گذشت. او را به عصیان علیه سنت‌های خانوادگی و

اجتماعی و مذهبی و ملی و رسومی که اکثریت، آن‌ها را پذیرفته و به همان دلیل، طبیعی پنداشته شده‌اند.[۱] متهم کردند.

گاه برخورد شماری اندک از اهل قلم و اصحاب اندیشه و اساتید ادب رسمی و روشنفکران مجهز به اندیشه‌های نو، با او تلخ و نومیدکننده بود. محمد علی جمال‌زاده نوشته است: در یک محفل ادبی که هنگام مسافرت به تهران دعوت شده بودم، دیدم هدایت را دعوت نکرده‌اند، پرسیدم چرا او را که داستان‌نویس خوبی است، دعوت نکرده‌اند؟ صداها بلند شد که: ای فلان! این جوان سواد ندارد، عبارت را غلط می‌نویسد، از صرف و نحو و دستور زبان اطلاعی ندارد. من بسیار متاثر شدم.[۲]

امّا صادق هدایت با اعتقادی راستین و اراده‌ای راسخ، به فرهنگ عامه میهنش روی کرد و به همین اعتبار، از دشواری‌ها وکوته‌بینی‌ها، بی‌اعتنا گذشت.

او می‌دانست که رویکردش به فرهنگ عامه، سنت‌پرستی و باستان‌گرایی ارتجاعی و وامانده، که هدفش پاسداری از منافع آزمندان زرپرست و مروّجان جهل و خرافه باشد، نیست. در سطرسطر آثار او نفرت از زراندوزان حریص و تاریک‌اندیشان شریر و روباه‌صفت نمایان است.

هدایت، آگاهانه، ابزارها و سازوکارهای فرهنگ عامه را در نبرد با پدیده‌های جهل و پاسداران جهالت به‌کار انداخته است.

۱- بنگرید به: ونسان مونتی، صادق هدایت، ترجمه‌ی حسن قائمیان، انتشارات روزنامه دنیای امروز، ۱۳۳۱، ص ۳۴.

۲- خودکشی صادق هدایت، اسماعیل جمشیدی، انتشارات عطایی، ۱۳۵۴، همان، ص ۳۴.

مردی جلیل بر خاک فرود آمد و آرمید

مهشا ضیاءپور*

جهان یادگار است و ما رفتنی

به گیتی نماند جز از گفتنی

مردان بزرگ هیچگاه نیاز به تعریف و تمجید ندارند، اگر قلم کوچک و درمانده‌ای مانند این قلم در موردشان می‌نویسد تنها به سبب سپاسگزاری از آنانی است که جان مایه‌ی زندگی‌شان را بر سر اعتلای فرهنگ و هنر گذاشته‌اند و من با ستایشی بزرگ از مردی یاد می‌کنم که نامش با فرهنگ و هنر این مملکت آمیخته و همه‌ی دوستداران هنر این ملک با او آشنای‌اند. آری «جلیل ضیاءپور» نامی آشنا از گذشته تا به امروز.

ضیاءپور، از آن عده هنرمندان و پژوهشگران انگشت‌شماری است که گاهی در کشور ما می‌درخشند و درخشندگی و جلائی بس بزرگ در تاریخ فرهنگ و هنر و پیشرفت آن از خود به یادگار می‌گذارند. افرادی که با فرهنگ و هنر سر و کار دارند، بدون شک با زندگی و فعالیت وی آشنا هستند و می‌دانند که او برای تحقق اهدافش دست به چه کارهای کم‌نظیر و افتخارآمیزی زده است. تلاش مستمر و گسترده‌اش در راه آگاهی بخشیدن، و جدیت و کوشش‌اش برای فراهم آوردن موقعیتی تا در آن فرهنگ و هنر تعالی یابد و به رشد و نمو ادامه دهد، حدیثی

* ـ کارشناس مردم‌شناسی، فرزند دکتر جلیل ضیاءپور، پدر مطالعات پوشاک و پدر نقاشی مدرن ایران

نیست که از یاد کوشندگان آن برود.

حال مختصری از زندگی زنده‌یاد استاد جلیل ضیاءپور را ـ که در واقع فصل برجسته‌ی کتاب کوشش‌های بیش از نیم قرن او را نشان می‌دهد ـ طبق گفتار ایشان عیناً نقل می‌کنم:

«نامم «جلیل» و نام خانوادگی‌ام «ضیاءپور»، زادگاهم بندرانزلی و سال تولدم ۵ اردیبهشت ۱۲۹۹ بوده است. خانواده‌ام مازندرانی‌الاصل و ساکن ساری و همگی کفش‌گر بوده‌اند و در پشت آخر به گیلان مهاجرت نموده‌اند. در کودکی یک چند مجسمه‌سازی با گل مرداب‌انزلی از اشتغالات مورد علاقه‌ام بود، چون می‌دیدم که پدرم از چوب مجسمه‌هائی سفارشی می‌تراشید و بعد با رنگ آن را می‌آراست. من بهترین شنونده‌ی موسیقی بودم و اغلب، نواها و صداها را در پیش خود بد و خوب می‌کردم. پس از به پایان آوردن مقدمات تحصیل، در سال ۱۳۱۷ به تهران آمدم و به هنرستان موسیقی که در آن وقت ریاست آن با آقای «مین باشیان» بود برای آهنگسازی وارد شدم و از عهده‌ی آزمایش‌های ورودی برآمدم. ولی در این زمان، استادان خارجی به کشور خود بازگشتند و من نتوانستم هدفم را دنبال کنم. پس به مدرسه‌ی صنایع مستظرفه‌ی قدیمه رفتم که با داشتن رشته‌های متنوع هنر، برای من هزار و یک پرسش مطرح می‌کرد و پاسخ این پرسش‌ها را می‌بایستی در می‌یافتم. در این هنرستان استادان مجرب، ما را با روال اندیشه‌ی خود زیر حمایت داشتند. در سال ۱۳۲۰ دو هنرستان قدیمه و جدیده (مدرسه کمال‌الملک) به دانشگاه منتقل شدند و همگی ما به هنرکده راه یافتیم و من در سال تحصیلی ۲۵-۱۳۲۴ برنامه‌ی هنرکده را با رتبه‌ی شاگرد اولی و دریافت مدال درجه یک فرهنگی به پایان آوردم و از طرف دانشگاه با بورس اهدائی دولت فرانسه رهسپار آن کشور شدم. از طرف دولت فرانسه در دانشکده ملی و عالی هنرهای زیبای پاریس «بوزار» نام‌نویسی شدم و پس از اخذ مدرک دکترای هنرهای تجسمی و برخی دیگر از رشته‌های وابسته به آن به ایران بازگشتم.» (فصلنامه‌ی هنر،

۱۳۶۸، ص ۷۶)

بی‌تردید ضیاءپور - بانی انجمن هنری خروس جنگی و پدر نقاشی نو در ایران - یکی از چهره‌های شاخص و تأثیرگذار این کشور است. او با اندیشه‌ای اصلاح‌طلب و نوگرا و پیروی از سیستم فکری تحولی، به همه چیز می‌نگریست و در این زمینه عامل تأثیرگذارنده و زیربنایی فرهنگ، بیش از هر چیز مورد نظر ایشان بوده و همواره موجی از شور و دلبستگی نسبت به فرهنگ در وی وجود داشت. زندگی‌اش با نقاشی و مردم‌شناسی آمیخته بود، جدا کردن این دو از یکدیگر، هر یک از آنها را خدشه‌دار می‌کرد و به دلیل اعتقادی که به ارزش‌های فرهنگی بومی و ایرانی داشت هیچگاه در آثارش قدم از فضا، تم، محیط، نمودها و پدیده‌های جامعه‌ی خویش بیرون نگذاشت و بر این اساس معتقد بود: «هنرمند کسی است که هویت و شخصیت جامعه‌ی خود را بشناسد و آن را معرفی کند و ما فرهنگ خود را نمی‌شناسیم! میزان فرهنگ هر هنرمند به میزان برخورداری او از جامعه بستگی دارد که البته با متغیرات همراه است و در این تغییرات همه کوشش اندیشمندان، هدفمندان و هنرمندان جامعه دست‌یافتن به فرهنگی پربار است. ما تا به امروز بهترین سنت‌ها را با خود حمل کرده‌ایم و نمی‌توانیم خود را از سنت‌ها خالی بیابیم. هنرمند در زمینه فرهنگی خود از سنت‌ها الهام می‌گیرد و محتواسازی می‌کند.»

ضیاءپور برای دستیابی به این اهداف، سال‌ها سواره و پیاده به تمام مناطق ایران از شمال، جنوب، مغرب و مشرق سفر کرد و آنچه وی را مجذوب خود ساخت، رنگ‌آمیزی محیط، نوع رفتار، آداب و رسوم و پوشاک مناطق مختلف بود، بدین ترتیب در آثار نقاشی خود از این منبع الهامِ رنگ، نور و حرکت سود جست و از این زمان به بعد جالب‌ترین و زیباترین واقعه در هنر ایرانی، در سال‌های گمراهی و عقب‌ماندگی هنرمندان این سرزمین آغاز شد. او هنر محلی را با کوبیسم همراه ساخته، و با دست‌یابی به سنت‌های اصیل ایرانی در کاوش‌های

طولانی مختلف در مناطق کویری، کوهستانی و عشایری، آثارش را غنی ساخت.

تابلوهای «چادرنشینان»، «زن کرد قوچان»، «زن کرد سنندج»، «زینب خاتون»، «دختر لر»، «کل امیر و گل‌بهار» و بسیاری دیگر از آثار ایشان حاصل چنین نگرشی است و در واقع عملی‌کردن نظراتی است که از سال ۱۳۲۷ در زمینه تحول نقاشی بر اساس میراث ملی در مجامع هنری ارائه کرده است. او بیش از نیم‌قرن سابقه‌ی تلاش پی‌گیر فرهنگی و هنری دارد و صرفاً در زمینه مردم‌شناسی می‌توان به مشاغل، مأموریت‌ها، کتاب‌های تألیفی - تحقیقی، مقالات و سخنرانی‌های بی‌شمارش اشاره کرد که ذکر آن‌ها در این مجال نمی‌گنجد. بدون شک مردم‌شناسی جاپای قدرتمندی در هنر ضیاءپور دارد.

استاد ضیاءپور ۷۸ سال زیست. بیش از نیم‌قرن از این زندگی، آمیخته با هنر، و جاذبه‌های رنگینِ ذوق و الهام بود. دقایق پرالتهاب زندگی‌اش، همراه با وسواس و دغدغه‌های مخصوص خود در مورد نوع کار و کیفیت آن همراه بوده است. او همچون زندگی خستگی‌ناپذیر خود را با سالها فعالیت فرهنگی، هنری، نوشتاری و اندیشه‌گی، وقف سرنوشت و آینده‌ی فرهنگ و هنر کشورش نمود. پروازگاه احساس و اندیشه‌اش از گستره‌ی اکنون و اکنونیان به دنیاهای دور و گستره‌ی آفتابی کشیده شده بود و در واقع هم از اهالی دیروز بود و هم با تمام افق‌های باز آینده نسبت داشت.

به هر روی، هفت زمستان پیش از این، در یلدایی سرد و خاموش کالبد بی‌جان این مرد جلیل از آسمان فرهنگ و هنر ایران بر خاک فرود آمد و آرمید.

راهش پر رهرو باد

مردی بود مردستان![1]

هرمز همایون‌پور*

در باب معرفی شخصیت و کار و خلق‌وخوی برخی از افراد بزرگ و بزرگ‌صفت باید از چند زاویه وارد شد. در مورد دکتر نادر افشار نادری (۱۳۰۵-۱۳۵۸) مسلماً چنین است. اول، شخصیت و منش و روش اوست. انسانی بود مغرور و در عین حال فروتن. غرور او از آن گونه غرورهای ایلیاتی بود که دلنشین است، نه زننده و نامطبوع. غروری که نیت چیرگی و زورگویی ندارد، اما در برابر زورگویان و چیرگی‌طلبان می‌ایستد. به همان میزانی که نجابت و صمیمیت دارد و افتاده و فروتن است، اگر با زور و زورگویی مواجه شود، بی‌اختیار دستخوش خشمی آتشین می‌شود. انفجارهای گهگاهی نادر -که خیلی‌ها را هم از او رنجاند و به موقع نیششان را زدند- از این گونه بود. آتش غضبی را که از چشمانشان ساطع می‌شد، فراموش نمی‌کنم. اما این غضب از سر بدطینتی یا بدخواهی نبود، هرگز! چیزی یا کاری را که ناموجه و نابحق می‌دید، از سر دلسوزی منفجر می‌شد. دلش می‌سوخت که منابع به هدر رود، افراد تنبلی یا سوءاستفاده کنند، و آنچه با زحمت و مرارت فراهم شده نابود شود یا آسیب ببیند. در کارش جدی بود و همه را هم جدی می‌خواست.

---

۱ ـ برگرفته از نشریه سازمان امور عشایری، یادنامه نادر افشارنادری

* ـ پژوهشگر و مترجم

من سعادت داشتم تا علاوه بر سال‌ها دوستی، چندی هم در سِمت قائم‌مقام او، در تأسیس و پایه‌گذاری «مؤسسه پژوهش‌های دهقانی و روستایی ایران» در محضرش شاگردی و کار کنم (۱۳۵۵–۱۳۵۷). شاهد بودم که با چه همت و دقتی مواظب همه کارها و همکاران است. بی‌جهت نبود که فقط چند ماهی پس از تأسیس مؤسسه، کارشناسان و استادانی که از کشورهای دیگر برای آموزش محققان مؤسسه دعوت کرده بود وقتی به ایران آمدند، از امکانات پژوهشی و نظم و تربیت مؤسسه به حیرت افتادند و بی‌اختیار زبان به ستایش گشودند. جان‌نش، در آن زمان از پژوهشگران برجسته امور روستایی در دانشگاه آکسفورد بود و در محافل علمی و انتشاراتی کشورهای اروپایی و سازمان‌های بین‌لمللی سابقه کار وشهرتی فراوان داشت. وقتی تدریس او تمام شد و می‌خواست برگردد، در میهمانی کوچک شامی که به افتخار او ترتیب دادیم، علاوه بر نادر که کاملاً سزاوار بود، چنان از مؤسسه تعریف کرد و برای آن آینده‌ای روشن در سطح منطقه‌ای و بین‌المللی به تصویر کشید که به راستی استثنایی بود. شاید حتی من هم تا حدودی تعجب کردم، اما اکنون که به عقب می‌نگرم و کارهایی تدارکاتی را که در آن چند ماه خیلی کوتاه در همه زمینه‌ها صورت گرفت به یاد می‌آورم، نظر او را بی‌راه نمی‌دانم. و معالاسف آن را با وضعیت بسیاری از مؤسسه‌های پژوهشی کنونی مقایسه می‌کنم، آنگاه به دکتر افشار نادری حق می‌دهم که با تجارب گسترده خویش در کشورهای توسعه‌نیافته به چنین نتیجه‌گیری و نظری رسیده باشد. مؤسسه‌ای کوچک و بدون زرق و برق، ساده، اما مجهز و کارآمد. گروه‌های پژوهشی، کتابخانه و مرکز مدارک، وسایل نقلیه مجهز برای رفت‌وآمد به مناطق روستایی مختلف، ابزار ارتباطی و تکثیر نوین، لابراتوار فیلم و عکس پیشرفته، یک درمانگاه کوچک؛ و از چند اتاق بزرگی که در ته حیاط مؤسسه وجود داشت، دو اتاق برای ناهارخوری و چایخانه‌ای دلپذیر با فضایی دوستانه، دو اتاق برای تعمیرات و سرویس اتومبیل‌ها، و دو اتاق برای ورزش، و قرارداد درمانی با چند

بیمارستان معتبر. او اعتقاد داشت پژوهشگرانی که به بیابان می‌روند باید قبل ار سفر و بعد از آن معاینه شوند و اگر خدای‌ناکرده در سفرهای تحقیقاتی حادثه‌ای برای آنها اتفاق بیفتد باید بی‌درنگ و فارغ از قرطاس‌بازی در بهترین بیمارستان‌ها بستری شوند (و البته با هزینه مؤسسه). اتومبیل‌ها نیز باید قبل و بعد از هر مسافرت بازدید و تعمیر فنی می‌شدند، تا جایی که امکان داشت با سرعت و دقت در خود مؤسسه، وگرنه در تعمیرگاه‌های مجهز طرف قرارداد. همه را هم تشویق می‌کرد که بعدازظهرها، وقتی زمان کار اداری به پایان می‌رسید، مدتی ورزش کنند. خودش هم اگر کار و جلسه‌ای نداشت، معمولاً می‌ایستاد. به پینگ‌پونگ علاقه داشت و نسبتاً هم خوب بازی می‌کرد. گاهی (یعنی معمولاً) که به من می‌باخت، چیزی نمی‌گفت، اما کاملاً از قیافه‌اش معلوم بود که دلخور است. یادش بخیر، گفتم که غروری ایلیاتی داشت. (کجایی دوست نازنین، چه شد؟ ماتم‌زده را داعیه سوز نمانده است).

اتاق‌ها و راهروها و پلکان‌های مؤسسه از تمیزی برق می‌زد. زینت دیوارها فقط عکس بود، عکس‌هایی شفاف و زیبا از همه مناطق روستایی و دهقانی کشور (یاد ورهرام بخیر!) علاوه بر دفتر مرکزی، دفترهایی نسبتاً مجهز و دلپذیر هم در بندرعباس و زاهدان داشتیم. در شیراز و اصفهان، دو بنای قدیمی در اختیار مؤسسه قرار گرفته بود. هزینه تعمیر آنها را مؤسسه می‌داد و استادان میراث‌فرهنگی آن روز به مرمت آنها می‌پرداختند. دفتر اصفهان به مؤسسه رسید و افتتاح شد، اما ساختمان محتشم در شیراز به عمر مؤسسه کفاف نکرد!

همه‌ی اینها به راستی در مدتی کمتر از شش ماه آماده شده بود. دفتر تهران، که خرابه‌ای بیش نبود، چنان باسلیقه بازسازی گردید و با پشت‌دری‌های روستایی‌وار و اسباب کار ساده و استوار تزیین شد که همه را مجذوب و مسحور می‌کرد (یاد مهندس شایسته بخیر!). طرفه آنکه، از ۲/۵ میلیون تومانی که از محل اعتبارات نخست‌وزیری برای آماده‌سازی مؤسسه در اختیار شخص نادر قرار گرفته

بود، بیش از یک میلیون آن زیاد آمد و صرفه‌جویی شد.

پروفسور جان‌نش در ابراز ستایش تنها نبود. پس از او، پژوهشگری سرشناس از کلمبیا آمد. متأسفانه نامش یادم نیست، کمی عجیب و دشوار بود! وی نیز از همه چیز راضی بود. به خصوص از محققانی که در همان مدت کوتاه به صورت تمام‌وقت و پاره‌وقت به گرد مؤسسه جمع شده بودند، ابراز خرسندی می‌کرد. در طرحی آزمایشی و آموزشی که در گرمسار انجام می‌گرفت، از صلاحیت و وقوف پژوهشگران مؤسسه حیرت کرده بود. البته پژوهشگران ارشد مؤسسه جملگی از محققان کاردان و پرسابقه بودند نه آنکه در مؤسسه تربیت شده باشند. هنر نادر در این بود که آنها را جمع کرده بود.

دکتر نادر افشار نادری در فرانسه در رشته‌های مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی درس خواند و از وقتی که به ایران برگشت، در مؤسسه تحقیقات اجتماعی، وابسته به دانشگاه تهران، مشغول شد و تا آخر هم در همان جا بود تا به ریاست مؤسسه رسید. و وقتی مؤسسه به دانشکده علوم اجتماعی تبدیل شد، مدتی ریاست آن را بر عهده داشت. دشمنی‌ها با او، از همان زمان‌ها در مؤسسه و دانشکده ریشه گرفت. نادر، ضمن آنکه پاک و صمیمی و رفیقی استوار بود –صفاتی که حتی دشمنانش هم تصدیق می‌کردند و می‌کنند– جدیت داشت و در کارها سخت‌گیر بود. خودش هم کار می‌کرد، کار جدی. اهل تحقیق بود نه پشت‌میز نشینی و ریاست. حال، پس از گذشت این همه سال، به راستی می‌بینیم که واجد صفات رهبری (Leadership) بود: صمیمی، شوخ‌طبع، رفیق‌باز، جوانمرد، بلندنظر، پر جوش و خروش، جدی، دارای اعتماد به نفس و دارای چشم‌انداز روشن، می‌دانست چه می‌خواهد و با جدیت، انعطاف، سخت‌گیری، و هیجان به دنبال تحقق آن بود.

خاطره‌ای دارم که این خصوصیات او را تصویر می‌کند. در سال اول تأسیس مؤسسه، چندین برنامه شرکت در سمینار و کنفرانس از گذشته داشت که روی هم

جمع شده بود. باید به همه آنها می‌رفت، ما هم تشویقش می‌کردیم. زیرا بهترین فرصت بود که مؤسسه را به استادان و پژوهشگران و سازمان‌های تحقیقاتی معتبر خارجی بشناساند، با آنها برنامه مبادله استاد و محقق و گزارش‌های پژوهشی ترتیب دهد، و خلاصه مقدمات کار را فراهم کند تا مؤسسه نوپای ما هم بتواند سری در میان سرها درآورد!

بدین قرار، در سال اول، بیشتر اوقات به تناوب در ایران نبود. یک طرح تحقیقاتی گسترده را درباره هرمزگان شروع کرده بودیم که اگر اشتباه نکنم وزارتخانه‌های مسکن و کشاورزی با عجله به انتظار یافته‌های آن بودند. به هر ترتیب، گزارش را روبه‌راه و «ویرایش» کردیم و به موقع تحویل دادیم (یاد دکتر امینی، محقق ارشد مؤسسه بخیر!) چندی بعد که نادر بازگشت، به وی اطلاع دادند که از گزارش راضی نیست (مطمئنم که اگر راضی می‌بود، به آن سرعت به اطلاع ما نمی‌رسید!) باری، در اولین فرصت، جریان را از «مقام ریاست» پرسیدم، چون در چگونگی کار ما و همکاران خیلی تأثیر داشت. گفت خوب شد که پرسیدی، بنشین تا برایت بگویم. درست است، من اگر بودم، به خصوص این بخش و آن بخش را در پیشنهادها به شکل دیگری می‌نوشتم. در آن بخش هم طرح‌ها و جدول‌ها گویا و کافی نیست... ولی بدان که این حرف‌ها به معنای عدم رضایت از کار شما نیست. برای این مدت کوتاه خیلی هم راضی و سرافراز هستم (عین دو کلمه‌ای است که به کار برد). پُزش را هم در خیلی جاها داده‌ایم که ببینید اگر مؤسسه‌ای جدی باشددر مدتی کوتاه چطور کار می‌کند و اما از حرف‌های من ناراحت نشوید. از این به بعد هم اولین منتقد کارهای شما خودم خواهم بود. تو نیز، هم خودت را آماده کن و هم همکارانت را. انسان فرهیخته از انتقاد ناراحت نمی‌شود. تحمل انتقاد نشانه‌ی پختگی است. نشانه‌ی تشخص و منش و روش مدرن است و...

خلاصه می‌کنم. ببینید چگونه هم نظرش را و هم چگونه پشت همکارانش را

خالی نکرد. از صفات یا خصلت‌های رهبری منظورم همین‌هاست.

یکی از دوستانش نویسنده سرشناس داریوش آشوری، در رثای نادر افشار نادری چنین نوشت: «یکی از چهره‌های برجسته پژوهش‌های اجتماعی در ایران و از پیشروان پژوهش‌های ایلی و روستایی بود... این مرد بلندبالا، با قامت کشیده و سر طاس و چهره درخشان و سخنرانی گرم و گیرایش، از آن گونه مردمانی بود که زندگی را در پیرامون خود گرم و رنگین می‌کنند. در مزاجش چیزی از پرواگری و آهسته بیا و آهسته برو وجود نداشت. بلکه، به عکس، جوش و خروش و بازیگوشی و شوخ‌طبعی و زودخشمی در محیط کار و خانه و نشست و برخاست‌ها به او چهره‌ای خاص می‌بخشید. شاید برجسته‌ترین ویژگی اخلاق اجتماعی او جوانمردی‌اش بود... اگرچه هیچگاه اهل سیاست نبود و هرگز زندگی سیاسی نکرده بود، همین اخلاق جوانمردی سبب می‌شد که آنجا که پای حق در میان باشد -گاه بسیار تند و خشم‌آلود- به دفاع برخیزد، چنانکه در دوران ریاستش در دانشکده بارها برای دفاع از دانشجویان، خود را با ساواک درگیر کرده بود. در غیاب آدم‌ها از حقوق‌شان دفاع می‌کرد، حتی از کسانی که دشمنش بودند یا بدی کرده بودند یا از آنها خوشش نمی‌آمد. از تبار نادر شاه افشار بود و به آن می‌بالید. نوعی سادگی ایلیاتی و غرور مردانه در سرشتش بودو و همین غرور مردانه سبب می‌شد که بکوشد در همه کارها از همه سر باشد (در جوانی هم کاپیتان تیم فوتبال بود). «بسیار وفادار و در دوستی ثابت قدم بود. اگر به کسی ارادت می‌ورزید با جان و دل بود... نمونه‌ای از این ارادت‌ورزی عمیق، ارادت او به دکتر غلامحسین صدیقی بود. او هم به علم دکتر صدیقی ارادت می‌ورزید و هم به صفات برجسته‌ی اخلاقیش و پایبندیش به اصول...»[1]

۱- نقل از «یاد افشار نادری» در کتاب آگاه، شماره‌ای که تحت عنوان «ایلات و عشایر» به یاد دکتر افشار نادری در تابستان ۱۳۶۲ منتشر کردیم. فهرست کارها و آثار نادر نیز از همین مأخذ نقل شده است.

دوران کار و پژوهش نادر دوامی نداشت. در ابتدا، در سال ۱۳۴۵، کارش را با گروه تحقیقی آغاز کرد که از سوی دانشگاه تهران برای بررسی درباره آینده ایلات کهگیلویه و بویراحمد تعیین شده بود، تا ۱۳۵۷ که، به قول آشوری: «در جریان انقلاب با شور فراوان ناظر جریان بود و دوربین و ضبط صوت در دست با همسر خود الویا [همسر کلمبیایی‌اش] تظاهرات را دنبال می‌کرد و برنامه‌های سخنرانی [در مؤسسه] گذاشته بود که برای هر آدم اداری دیگری کاری بسیار جسورانه و پرخطر به‌شمار می‌آمد، اما او اهل ترس نبود.[1]»

امّا گزارش فوق درباره کهکیلویه و بویراحمد، با این خصوصیات منتشر شد:

گزارش بررسی مقدماتی و طرح مطالعه آینده در ایلات کهکیلویه و بویراحمد، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، اسفندماه ۱۳۴۵، ۱۰۸ ص.

پس از آن، گزارشهای دیگری که از او و همکارانش در تحقیق منتشر شد، عمدتاً از سوی مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، به شرح زیر است:

سوق طیبی، ۱۳۴۷، ۵۶ ص.

مونوگرافی ایل بهمئی، ۱۳۴۷، ۹+۱۸۲ ص +۷ نقشه.

دشت میشان، طرح مقدماتی مبارزه با بیسوادی، ۱۳۴۷، ۱۹ ص.

جمعیت و شناسنامه‌ی ایلات کهکیلویه، ۱۳۴۷، ۲۳+۶۰+۴۶۰ ص.

عشایر، مطالعات و برنامه‌ریزی، کرمانشاهان، سمینار بررسی مسائل جامعه‌ی عشایری ایران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۵۵، ۲۹ ص.

گزارش‌های زیر نیز از جمله کارهای اوست که به انگلیسی منتشر شدند:

Afshar Naderi, Nader. (ed.), Seminar on Evaluation of Directed social Change, Tehran, ISSR, 1966, 172 p.p..

----------------. The Settlement of Nomads and its Social and

---

۱- همان جا.

Economic Implications. Tehran, ISSR, 1971, 33 p.p.[1]

افزون بر این تحقیقات، در زمینه کار خودش مقاله هم می‌نوشت و فیلم نیز می‌ساخت؛ از آن جمله:

«فیلم مردم‌شناسی با نگاهی به فیلم علف» (مقاله)، فرهنگ و زندگی، ۱۳ و ۱۴ (۱۳۵۲، ۲۶-۳۱).

بلوط (فیلم مستند)، درباره زندگی عشایر و تهیه نان از بلوط، کهکیلویه، ۱۳۴۶، ۳۳ دقیقه.

مَشک (فیلم مستند)، درباره طرز تهیه مَشک در عشایر، کهکیلویه، ۱۳۴۶، ۱۲ دقیقه.

دهدشت (فیلم مستند)، درباره خرابه‌های باستانی دهدشت کهکیلویه، ۱۳۴۶، ۸ دقیقه.

گلاب (فیلم مستند)، درباره طرز تهیه گلاب در قمصر کاشان، ۱۳۴۹، ۱۷/۵ دقیقه.

فیلم‌های فوق، تا کنون بارها در تلویزیون‌ها و کانون‌های فیلم ایران و کشورهای دیگر به نمایش درآمده‌اند. ترجمه‌ی یوتوپیای تامس‌مور را نیز در ماه‌های آخر به دست گرفته بود که مرگ مجالش نداد. ترجمه‌ی این کتاب، به همت و دقت داریوش آشوری به اتمام رسید و در ۱۳۶۱ به نام آرمانشهر از سوی انتشارات خوارزمی منتشر شد.

■

آشوری درباره او می‌نویسد: «محیط زندگیشان بسیار ساده بود. یک آپارتمان

۱- این مقاله جامع و دقیق را تحت عنوان «اسکان عشایر و آثار اجتماعی و اقتصادی آن» ترجمه کردم که در صفحات ۳۲۸-۳۵۱ همان شماره از کتاب آگاه چاپ شده است. خواندن آن را برای آگاهی از روش کار و دید صائب دکتر افشار توصیه می‌کنم، هر چند ترجمه الکن من نمایشگر کامل ارزشهای مقالهٔ اصلی نیست.

اجاره‌ای که با گلیم و یکی دو قالی خرسک و یک تکه فرش پوشانده شده بود و اسباب ضروری برای یک زندگی ساده در آن فراهم بود. دیوارها و گوشه و کنارها را خرت وپرت‌هایی پر کرده بود که در خانه یک «مردم‌شناس» می‌توان یافت... همه‌ی این زندگی را که سرهم می‌کردی، شاید پنجاه‌هزار تومان نمی‌ارزید...شاید تنها چیز «لوکس» در زندگی او همان سفرهای بسیاری بود که به چهار سوی عالم برای شرکت در کنفرانس‌ها و کنگره‌های مردم‌شناسی کرده بود.[۱]

دردناک است، اما می‌دانید که بعد از آنکه بی‌کاری، فقط حدود ۵۸ هزار تومان در بانک داشت؟ مغرور بود و به روی خودش نمی‌آورد. ولی همه‌ی ما می‌دانستیم که در درون نگران است و نمی‌داند که چند ماه دیگر اجاره خانه‌اش را باید از کجا بدهد. شاید هم به استقبال مرگ رفت تا محتاج گدایی نشود. چه بنویسم؟ این قدر دردناک است که قلم ناچیزم به پیش نمی‌رود.

... کوتاه کنم. از ویژگی‌های دیگر نادر، راهنمایی‌ها و کمک‌های بی‌دریغی بود که به همه‌ی پژوهشگران می‌کرد، چه ایرانی و چه خارجی. اخیراً کتابی از یکی از آن پژوهشگران خارجی به فارسی ترجمه و منتشر شده است که در آن متذکر این خصوصیت افشار نادری می‌شود.[۲] بررسی این کتاب فرصتی داد تا خدمات نادر دوباره در خاطرم زنده شود و چند سطری در بزرگداشت او بنویسم.[۳]

آنچه نوشتم گواهی می‌دهد که نادر از پیشگامان تحقیقات عشایری در ایران بود. اگر عنوان «پدر جامعه‌شناسی ایران» به حق درخور مرحوم دکتر صدیقی است، عنوان «پدر تحقیقات عشایری در ایران» از جمیع جهات برازنده قامت دکتر افشار نادری است. نوشتم «از جمیع جهات» زیرا در اعطای این لقب باید نهایت دقت و انصاف و احتیاط را کرد. افرادی چون دکتر نراقی هم انصافاً نقشی بسزا در

۱- همان.

۲- زمین و انقلاب در ایران، اریک هوگلند، ترجمه فیروزه مهاجر، نشر شیرازه، ۱۳۸۱.

۳- نک: «گشتی در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران» (۲)، مجله‌ی بخارا، شماره ۲۴، خرداد - تیر ۱۳۸۱.

قوام‌یافتن علوم اجتماعی در ایران دارند. قدر خدمات آنها را باید شناخت، اما اگر از «جمیع جهات» بنگریم، شاید این عنوان برای دکتر صدیقی برازنده‌تر باشد.

در این باب نظر خاصی ندارم. اما حال که موضوع خودبه‌خود مطرح شد، با اغتنام فرصت، دوباره بر این نکته تأکید می‌ورزم که در این کار باید نهایت دقت و انصاف و احتیاط را به‌کار برد. اخیراً کتابی دیدم درباره شادروان دکتر حمید عنایت.[۱] کتابی است که آشکارا با حسن نیت و از سر صدق و خلوص تدوین گشته است. بر جلد آن، لقب «پدر علم سیاست ایران» به آن شادروان اعطا شده است. همه‌ی ما، یعنی نسل من، دکتر عنایت را می‌شناختیم و از خرمن دانش او بهره‌ها گرفته‌ایم. یادش گرامی باد و چه حیف که زود، خیلی زود، از میان ما رفت. اما، با آنکه نسبت به مقام علمی او در حوزه علوم سیاسی تردیدی نیست، اگر این لقب به او داده شود، تکلیف ذکاءالملک فروغی و علی‌اکبر دهخدا و امثال آنها چه می‌شود؟ مدرسه سیاسی را فروغی پایه گذاشت. سخنرانی افتتاحیه او بهترین درسی است که نسل‌های گوناگون دانشجویان علوم سیاسی باید قبل از هر چیز بیاموزند. سخنان او در دوره‌ی ریاست بر جامعه ملل هر یک به واقع برگ زرینی است در تاریخ سیاست و علوم سیاسی در ایران و جهان. دولتمرد ادیبی چون او بود که باعث شد ابیاتی چون: بنی‌ادم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک پیکرند... بر تارک ساختمان جامعه‌ی ملل –و بعد، دفتر اروپایی سازمان ملل متحد– نقش بندد و نام سعدی –ایران– را جهانی‌تر و جاودانه‌تر کند. از این بابت می‌توان نمونه و مثال بسیار آورد.[۲]

۱- یادمان دکتر حمید عنایت، پدر علم سیاست ایران، به کوشش داود غرایاق‌زند، انتشارات بقعه، زمستان ۱۳۷۹.

۲- در نشر فرزان، به سرپرستی استاد ایرج افشار، کتابی در باب مقالات سیاسی فروغی در دست انتشار داریم. ان‌شاءالله هر چه زودتر منتشر شود تا مقام فروغی در حوزهٔ علوم سیاسی نیز –افزون بر حوزه‌های فلسفه و اقتصاد و ادبیات و زبان‌شناسی و غیره– بیش از پیش تثبیت گردد.

با یاد بیژن کلکی[1]

اصغر عسگری خانقاه*

در جمع ما، مرد گوشه‌گیری نشسته بود که غضب از سلول‌های چشم سیاهش تنوره می‌کشید. ابروان پرپشتش در زیر خرمنی از موهای سیاه سرش، حالت نگاهش را از مهربانی و عطوفت ظاهری دور می‌کرد و خشونت غریبی به حرکت سرش و به راه رفتنش می‌داد. سال‌هاپیش از من، در اداره «فرهنگ عامه» بالا و پایین می‌رفت. اگر چه سر به زیر بود، اما همه چیز را زیر نظر داشت و چیزی از دایره نگاهش دور نمی‌ماند.

نمی‌دانم چرا و چگونه در دلم نشست. در آغاز، هیچ یک از ما دو نفر، چیز خوش‌آیندی برای هم نبودیم. اما، به طرزی ناباورانه، اخلاق درونی‌مان به هم گره خورد و در پاره‌ای از ساعت‌های غریب و لحظاتی که هیچ حایلی بین ما نبود، با هم به خلوت نشستیم و از هر دری سخن گفتیم. در بدو آشنایی، با من به احتیاط عمل می‌کرد. از نگاهش دریافته بودم که زود آشنا نیست و شوقی به دیدار ندارد. باید می‌ماندم تا پرده‌های دل غمگین را پاره کند و لب سخنگویش به کلام دل پرور مزین شود و این سخت دشوار بود. «بیژن» آدم بی اعتمادی بود و به همه چیز شک داشت. غرور سر به هوایش اجازه پرواز در حریم دیگران را نمی‌داد. فقط

---

۱ ـ برگرفته از ویژه‌نامه بیژن کلکی، مجله‌ی نافه، بخش فرهنگ

* ـ استاد گروه انسان‌شناسی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

در دنیای خود بود، در آنجا غوغاها می‌آفرید. بعدها که با نهایت ادب و حرمت به هم نزدیک شدیم، دانست که هیچ چیز مانع دوستی ما نخواهد شد. اطرافیان ما آدم‌های خوبی بودند، همه جوان بودیم و مغرور. عزت نفسمان گاهی جریحه دار می‌شد. به اندک بهانه‌ای می‌رنجیدیم. و گاهی که بر حسب اتفاق، یکی از ما شعری می‌سرود یا مقاله‌ای در قلمرویی ویژه به نام خود - آن هم در جریده‌ای علمی یا غیر علمی - چاپ می‌کرد، نمی‌دانم چرا تا حد ناباورانه‌ای روی خلقیاتش اثر غرورآمیزی می‌گذاشت. البته همه ما این طور نبودیم ولی این حالت اکثریت ما بود. شاید هم به رغم جوانی آن روزگار بود که گمان می‌کردیم هر کدام یک مالینوسکی مردم‌شناس یا در دنیای شعر یک حافظ شیراز شده‌ایم. پس بادی به غبغب می‌انداختیم و نگاهمان بر افروخته‌تر می‌شد. کسی نبود که دوست داشتن را در محفل ما تبلیغ کند تا از تکرار حرکاتی که تیشه به ریشه آینده ما می‌زد دست برداریم. از این رو، برخی از ما، خیلی زود در مقابل غرور بی جای دیگران آشفته شدند و گاه نیز چنان خشم گرفتند که حتی کار به حرف‌ها و سخن‌های ناخوشایند کشید. نتیجه این کارها، دور شدن از هم و بیگانه ماندن از حدیث زندگی یکدیگر بود و این بسیار دردناک بود زیرا دیگران که با ما نبودند، ناباورانه به ما خیره شدند و از نزدیک شدن به ما پرهیز کردند و چون دانشی نداشتیم که تحویل‌شان دهیم، راه خود گرفتند و رفتند. اما گفتم دردناک! زیرا اندیشمندان جوان آن روز، امروز دیگر یلانی سخنور، شاعرانی نامور، قلمزنانی مردم‌شناس و خلاصه کبیرانی هنرمند و صاحب نام شده‌اند که حتی قادرند هر لایه از لایه‌های پیچیده طبیعت انسانی را با همه آداب و حرکاتش به تصویر بکشند. اما، ای دریغ، از هم بیگانه مانده‌اند و شاید زبانم لال چشم دیدن هم را ندارند. شاید به این دلیل است که در این مرز و بوم، هیچ شاعری، هیچ مردم‌شناسی یا هیچ قلمزن فرزانه‌ی خردمندی آن چنان به قوام نمی‌رسد که آن سوی مرزهای کشور کهنسال ما ایران از او سخنی بگویند، کلامش را از بر شوند یا اشعار و جملات نغزش را در راهروهای

دانشگاه‌ها، در درون مغز اندیشمندان و خردپیشگان و منادیان تفکر اصیل انسانی و در دل همه خردمندان مراکز علمی و عمومی بنشانند تا از زمزمه‌های آنان رگ و پوست وجان و روحمان به طراوت بنشیند و گردن فراز و سرافرازمان کند.

زنده یاد «بیژن کلکی» در جمع ما بیگانه بود، بیگانه‌ای درد کشیده که همه چیز ما را با بدبینی می‌نگریست. فرو افتاده مردی خسته و اغلب دلمرده بود. هیچ چیز شادش نمی‌کرد و طبیعی بود که مردم از کنارش بگریزند و توجهی به درون پاکش که عاری از هر نیرنگ و پلیدی بود نداشته باشند. به خانه‌اش می‌رفتم، غیبتش آشفته می‌کردم، می‌ترسیدم بلایی به سرش بیاید. بسیاری از ساعاتم را با او گذراندم، با همه آشفتگی‌هایی که در آن روزها، مهمانم بودند به میدان بروجردی می‌رفتم تا مطمئن شوم که نمرده است! برایش ساعت‌ها از پل والری، گیوم آپولیز، ژراردونرال، از «زندان‌های ورلن» از داستان‌های خیال‌انگیز به شعر آغشته سافو، از ترانه‌های بیلی تیس، از نی لیکاس، از پنجه، از پیگمه‌های بیمار بامبوسی، از گریوهای شاعر، از اینگمار برگمن، از سالوادور دالی، از اینزوربروگمن، از کریز وان سینگل، از کلنل کروکور، از کاپتیوهای عاشق و اسیر، از ژاک پروه‌ور و از دیگر و دیگران سخن می‌گفتم و ساعت‌ها و ساعت‌ها به درد دل بیمار و خسته‌اش گوش می‌دادم و همه انرژی جوانی‌ام را به کار می‌گرفتم تا نیفتد و می‌دانستم به اندک بهانه‌ای این فقیر مهربان، این اندیشمند غرقاب‌های شعر و قصه، با آهنگ‌های غریب کلماتش سقوط خواهد کرد، می‌دانستم، می‌دانستم که به پشتوانه گفتارهای خردمندان و عاقلان دنیای ادب نیاز دارد و من از این بابت کم داشتم و دیگران هم کمی نامهربان بودند و چیزی نمی‌دادند تا دستش را بگیرم و به زندگی امیدوارش کنیم. همه حرف‌هایم را می‌شنید، ابروانش را به هم می‌پیوست و مرواریدهای سیاهش را به هم می‌دوخت، مات و متحیر به حصیر اتاق می‌نگریست و با دست و مداد کهنه‌اش تصویرهای رؤیایی بر صفحه‌های بی رنگ و سفید می‌کشید و با لبخندی ریز و زخم‌دار از گوشه لبان بی رنگش، به

سوی برگ‌های باغچه کوچک خانه می‌رفت.

فاضلی آرام، شیراوژنی خاموش و حاوی کلمات جادویی به آهنگ شعر بود. در پشت ابری از ابروان، دنیای خیالی ذهنش می‌جوشید. اگر چه جز تگرگی سرد از نگاهش نمی‌بارید اما، خیل اندیشه‌اش وقتی به سوی مرزهای ناب شعر می‌سرید، روستاها، دشت‌ها، کوه‌ها، باغ‌ها و مزارع شهرها را در می‌نوردید. با دردی بی پایان در نبرد بود و چون کسی از دردهایش نمی‌پرسید، آشوب درونش را به خلوت تنهایی‌اش می‌برد. «بیژن» مردی سرد و گوشه‌گیر بود. به گمانم بهتر است بگویم «بیژن کلکی» مرد تنهایی بود. اگر چه گاهی در جمع ما شوری برپا می‌کرد و با متلک‌ها، کنایه‌ها و مثل‌هایش مفرح حال بود، اما خیلی کم می‌خندید، خیلی زود غصه می‌خورد، متمرد بود و عزلت‌نشین. نمی‌جوشید و خیلی دیر اخت می‌شد. مرد غریبی بود. او را از ته دل دوست داشتم، اما دوست داشتنش هم آسان نبود. چون برایم ارزش داشت، همه سعی‌ام را می‌کردم تا نرنجد و فضای دوستی ما کدر نشود. البته در آن روزگار من هم به زعم جوانی نمی‌توانستم با همه تا کنم، علی الخصوص که آبم با بعضی‌ها در یک جوی نمی‌رفت.

این آدم آرام و به ظاهر کم حرف در درون انبوه موهای سرش و در ته ذهن خلاقش، که همه چیز را به سرعت فرا گرفته و ثبت می‌کرد، سپهری جاودان از اشعار گذشتگان را دفن کرده بود و هرازگاهی به زعم نبرد شعر گونه‌اش با رزم آوران دنیای کلمات موزون، به کارگاه‌های کلمات در قالب شعر و قصه سر می‌زد. قصه‌های کوتاهش، پر از نغمه‌های شورانگیز و رؤیاهای روحی آسیب دیده بود. در قصه‌هایش نیز شعر می‌سرود. و وقتی به بازار آشفته مردم‌شناسی – که هر کس ادعایی در آن داشت – قدم گذاشت، به زعم شغلی که وبال گردنش شده بود، محقق از آب درآمد. اما، در قلمرو تحقیق حرف شنو بود و هر آنچه را که ثبت و ضبط می‌کرد، دقیق و موشکافانه بود؛ هر چند او هرگز فرصت نیافت تا این دسته از نوشته‌های علمی خود را با برداشت‌های دقیق فرهنگی و با باری از تحلیل و

تفسیر توأم کند.

امروز که به گذشته می‌نگرم، خوب می‌فهمم که باید امثال «بیژن کلکی» را در می‌یافتم، ولی نشد!

صدف را داشتیم، ولی مروارید اصیل گرانبهای آن را به اقیانوسی سپردیم که از عمقش برای ابد بی‌خبر ماندیم.

سال‌های سال بود که با هم قرار گذاشته بودیم تا فارغ از اغیار، در انزلی یـا آستارا به دیدار هم برویم و همچون گذشته از خود و از دیگران بگوییم افسوس، «روزگار نخواست»!

به یاد «بیژن»

لاشخوران
اینجا، سریر خنده‌ها،
حاصل اندیشه‌های کهنه و پوسیده است
ای یار! ای مرد گنگ ستبر سینه خسته بازو،
اینجا، کمر نور شکسته است،
و به سرزمین یاوه سرایان،
به درختی کهنسال و از درون تراشیده می‌ماند،
که بی آب و بی ثمر،
در انتظار نسیمی، باری، بارشی،
می‌گرید و خمیازه می‌کشد،
چونان سرداری بی شمشیر،
در جامه‌ای زربفت!

***

در این بیغوله،

غوکان زشت منظر،
کج آراستگان دانشورند،
این جارچیان،
زیبایی‌ها را،
در آیینه برکه‌ها می‌شکنند.

***

می‌خندی،
اما نمی‌بینی،
که چوپانان پیر ولایت ما،
در بیشه‌های حاصلخیز،
چه بی نام و نشان می‌میرند،
و لاشخوران،
– چونان تاریخی که تکرار شود،
هر روز با رنگی،
و با آرایشی جدید،
بر مسند می‌نشینند،
و هنوز،...
بی مایگان رسوا،
مروری بر تاریخ کهنه پوسیده دارند!*

---

* شعر از دکتر اصغر عسگری خانقاه

به یاد شاعر سوسن‌ها[1]

مصطفی صدیق ایمانی*

یک خاطره

برای بیژن کلکی مطلب نوشتن خیلی مشکل است. برای بیژن، نوشتن ادبی می‌خواهد که در من پیرمرد نیست و ادبیاتی که لایق او باشد، فقط جرأت نوشتن خوبی‌های گذشته‌ی اوست که به دست‌های ناتوانِ لرزانم توان می‌دهد. من در قلم‌زدن بسیار کُندم، ذهنم به طور کلی به علت کهولت سنّ از پویش و تکاپو افتاده است، امّا ملاحظه بفرمایید بیژن جان برایم چه نوشته است:

«مصطفی جان، سخت خسته شده‌ام. زیر فرش، آشپزخانه و لای کتاب‌ها را گشتم و مقداری اتل متل توتوله گیر آوردم و به جان‌کندنی برایت پاک‌نویس کردم. امیدوارم آنچه نوشته‌ام دچار افتادگی کلمات و پاره‌های شعر نشود، نوشتن شعر آسان است، پاکنویس کردن آن هزار مکافات دارد، تازه چه چیزی بنویسی که به ریش و کفش و کلاه کسی برنخورد، حیران می‌مانی [...]»

هیچ حرف و سخنی از حضرت پوراسماعیلی ننوشته بودی چگونه برخوردی با شعر داشت، نظر تو عزیز آمیخته با عاطفه‌ی دوستی است. باید دیگران را محک زد و عیار به‌دست آورد. قربانت آنچه که انجام می‌دهی خواهش می‌کنم با نظر

---

۱ ـ برگرفته از ویژه‌نامه بیژن کلکی به همراه افزوده‌هایی جدید، مجله‌ی نافه، بخش فرهنگ

* ـ مردم‌شناس و عضو سابق مرکز مردم‌شناسی ایران

خانم دکتر سیمین دانشور باشد که برایت تلفنش را می‌نویسم........هر چند این روزها سخت گرفتار است ولی به هر طریقی زحمت بکش، تماس بگیر و مستقیم برو پیشش و این خانم والاتبار هر چه گفت برهان قاطع این دعاگوست، پیش از نامه تو از ایشان نامه‌ای داشتم. نوشته بودند با آقای پوراسماعیلی، آقای جولایی و گلشیری تماس حضوری یا تلفنی خواهند گرفت و البته در این میان از احمد شاملو ذکر و خیری نکرده بودند. ایشان چون می‌دانم گرفتارند شاید فراموش کنند و مجال چندانی برای این کارها نداشته باشند، این باری است که بر دوش تو تکیه دارد و من می‌دانم عبور از این باریکه راه صخره‌ای، چقدر سخت است، برای چاپ؛ منّت کسی را نکش، اگر دیدی گربه‌رقصانی می‌کنند که برایمان پشت‌چشم نازک کنند، [...]

حیف نیست آدم عزت نفسش را در مقابل چاپ شعر بفروشد و تازه بگویند، اون چشمش چپه، تازه جسارت چاپ شعر روزگار خود را هم نداشته باشد.[...]

قمارباز یا می‌برد یا می‌بازد، ما یک عمر باخته‌ایم، [...] سر پیری و عیالواری زور می‌زنیم و از آجر نان در می‌آوریم، نمی‌دانند، دل ما هم دل است و آهن نیست، می‌شد ما هم توی این مملکت درندشت یک لِکی بکنیم و نان سفیدتری گیر بیاوریم و کتمان به جای دگمه منگوله داشته باشد. فکر می‌کنم در شعر «سندباد» یک خط آن را از یاد برده بودم، آن قسمت را دوباره می‌نویسم، جلو مصراع افتاده علامت می‌گذارم...

در حیرتم-کان سندباد قصه‌ی دریاها-بی‌ماجرای شگفت مرگ-چون شد ز راه...الباقی.

اگر شعرها قابل چاپ بود از خانم دانشور بپرس-آیا اجازه می‌دهند به خانم مهری آهی شعر تقدیم شود یا نه؟ چون به صرف احترام خانم دانشور که دوست نزدیک ایشان است من این کار را انجام داده‌ام و الّا خود ایشان را حضوری نمی‌شناسم، در خاطرم مانده است که از ایشان باید ترجمه خوانده باشم و عنوان دکترا و استادی

دانشگاه را باید داشته باشند. چنین بانوانی برای هر کسی قابل احترام و ستایش‌اند. در تقدیم‌نامچه بعد از اجازه به احترام ایشان عنوان‌شان را هم ذکر کن، یعنی «دکتر مهری آهی». عزیز من به این زودی‌ها نمی‌توانم به تهران بیایم، آخر در نامه‌ی قبل هم نوشته بودم که خدا روزگار تنگدستی را روسیاه کند که مرا شرمنده‌ی دوست و دشمن می‌کند.[...] کفگیر ته دیگ خورده است. امیدوارم این بار خیلی زودتر از نامه‌ی پیش برایم کاغذ بنویسی، رتق‌وفتق امور را خبر بدهی و حرف‌های دیگران را برایم نقل‌قول کنی. از قول من و سونیا به اهل‌وعیال سلام برسان، الهی که دو گل آفتاب‌گردانت شهرام و بهنام همیشه رو به آفتاب باشند.

امضاء

بیژن‌کلکی بندر آستارا

راستی می‌شود باور کرد که بعد از گذشت ۸ سال بیژن عزیز شاعر سوسن‌ها و نویسنده‌ی چیره‌دست فراموش بشود، چند سال پیش دست حادثه، بیژن را به خاطر بیماری هپاتیت از میان ما برد و همه را داغدار کرد، ولی شعرهای بیژن که نمرده‌اند، چرا بیژن را فراموش کرده‌ایم؟ از دهه‌ی ۴۰ به بعد همه‌ی نوپردازان خوب می‌دانند که اشعار بیژن سرشار از مفهوم عمیق، با استعاره، قشنگ و زیبا بوده است و همواره نام او را از نظر مخاطبین جدّی شعر نو و... دور نداشته است. توجّه بفرمایید:

در کتاب شعر «نیامدی اسم آب یادم رفت» بیژن کلکی، در مقدمه‌ی ناشر چنین می‌خوانیم:

من و تو که بمیریم
کتاب‌های منتظر شعر
خالی از اسم خواهد ماند

شاید این جمله‌ی پیش‌گویانه بیژن در یکی از شعرهایش، امروز تا حدود زیاد

به حقیقت پیوسته باشد که وضعیت نابسامان شعر امروز، این هنر ملّی را به ورطه‌ای کشانده است که روز به روز، شکاف بین او و مخاطبانش، بیشتر و بیشتر می‌شود. امّا حقیقت آن است که شعر کلکی همیشه دارای مخاطبان و طرفداران خاص خود بوده است.

آری همان‌طورکه ملاحظه فرمودید مخاطبین بیژن از سال ۱۳۳۹ به بعد پر طرفدار و مخاطبانش، جوانان این مرز و بوم بوده و هستند.

راستی داشتم فراموش می‌کردم، سال ۱۳۷۰ که در جمعه‌مسجد اردبیل حفاری می‌کردیم، در یک غروبی قرار گذاشتیم با دوستان به آستارا برویم و سری هم به بیژن بزنیم. با آقای محمود موسوی مدیرکل باستانشناسی سابق و آقای حاجی‌نوری و این حقیر از اردبیل به سوی آستارا راه افتادیم، هوا گرگ و میش شده بود، تقریباً پاسی از شب گذشته بود که به منزل بیژن رسیدیم. خدابیامرز و همسرش سونیا خانم، شبانه چه پذیرایی شایانی از ما به‌عمل آوردند که آن شب یک شب فراموش‌نشدنی ماند. با اینکه ثروت چندانی نداشت و با حقوق بازنشستگی امرارمعاش می‌کرد امّا از هیچ گونه پذیرایی و مهربانی فروگذار نمی‌کرد. من هفته‌ها مهمان خان کرم او بودم. از پذیرایی گرم و صمیمانه‌اش و همچنین همسرش خانم سونیا و برادر همسرش آقای منصور بنی‌مجیدی شاعر گرانقدر و توانای آستارا برخوردار بودم.با کمال تأسف باید بگویم که فقدان این عنصر کمیاب، ضایعه‌ی عظیمی در عالم شعر و ادب کشورمان بود.

سرانجام نباید فراموش کرد زحمات آقای منصور بنی‌مجیدی برادر خانم بیژن و دیگر دوستان گیلانی در مورد دو دفتر اشعار بیژن الحق‌والانصاف سنگ تمام گذاشته بودند. دست مریزاد و امّا بیژن کلکی و مردم‌شناسی.

کلک کلکی

در سال‌هایی که پرداختن به مسایل فرهنگ سنتی و بومی کشور نه تنها ارج و قربی نداشت بلکه شاید مورد تمسخر دیگران نیز قرار می‌گرفت، سال‌هایی که با

کمترین امکانات و بدون هیچ گونه مساعدت و کمکی، این سید اولاد پیغمبر کوله‌بار بر پشت و چوبدستی بر دست، کوره راه‌های کوهستانی و کویری و مناطق سردسیر و گرمسیر کشور را تنها و گاه با همراهی برخی از همکاران پژوهشگر طی می‌کرد. در سفرهایی که با یکدیگر داشتیم او توانسته بود گوشه‌هایی از فرهنگ بومی روستاییان و ایلات باصفایمان را ضبط و ثبت کند و این در هنگامه اوج اشتیاق جامعه تحصیل کردگانش به فرهنگ غربی و غیر خودی کورسویی بود به روشنای پر نور فرهنگ خودی – که خوشبختانه بیژن کلکی از راه رفته پشیمان نبود. بیژن واقعاً به عنوان یک محقق و مردم‌شناس برجسته، توانسته بود گوشه‌هایی از زندگی و فرهنگ جوامع ایلی و روستایی و شهری خود را طی مقالات متعدد و رساله‌ها عرضه بدارد و به سهم خود دین خویش را به جامعه ادا کند. باید اعتراف کنم بیژن چنان عاشق کار خود بوده که اگر دوباره زنده شود با اشتیاق زیاد همین کار را برخواهد گزید.

در سفر چه بامدادان پرصفا و چه شامگاهان دلگیر و حزن‌انگیز برای ثبت و ضبط فرهنگ دامداری سنتی همراه چوپانان از روستا به صحرا و از صحرا به روستا برمی‌گشت و دقایق زندگی مردم را بر سطور بی‌جان نقش می‌بست – چه شاداب و خوشحال ماه‌ها در میان روستاییان وایلات مختلف کشور بسر می‌برد و در محفل گرم روستاییان به ثبت و ضبط فرهنگ سنتی آنها می‌پرداخت و در مجله هنر و مردم از آنان سخن می‌گفت. پژوهش‌ها و مقالاتی که تاکنون از وی به چاپ رسیده است عبارتند از: آگاهی‌هایی درباره ایل‌ها و طایفه‌های لرستان، شماره ۲۲، مردادماه ۴۳، آیین سوگواری در دلفان لرستان، شماره ۲۵، آبان ماه ۴۳، عسل‌گیری در طجر شماره ۲۸ بهمن ۴۳، قالی در تهران شماره ۳۷، شهریور ۴۳، دهکده چقازرد، شماره ۵۱ دی ماه ۴۵، روستای احمد آباد، شماره ۱۱۶، خرداد ۵۱ بختیاری‌ها، دهکده پاگچ، شماره ۱۳۲، مهرماه۵۲ مجله نیرو و مردم و نقش و نگارها و رنگ بافته‌های ایل قشقایی، از مجموعه مقالات مردم‌شناسی شماره

سوم وزارت فرهنگ و آموزش عالی، بهار ۶۶ یکی از شاهکارهای ادبی وی که به زبان فرانسه نقد و بررسی شده، مقاله بختیاری‌های دهکده پاگچ است که از نوشته‌های خوب و سلیس و روان ادبی ایران معرفی شده است. در سفرهای میدانی که گاهی با یکدیگر همسفر می‌شدیم اشعار سروده شده و افسانه‌های خود را تا نیمه‌های شب برایم می‌خواند و به بحث و گفت‌وگو می‌نشستیم و گاهی اوقات این گفت‌وگوها به جدل کشیده می‌شد.

اشعار بیژن آن قدر با روشنی بیان توأم است که مانند آتشی برخاسته از عشق به دل‌ها رسوخ می‌کند و آهسته آهسته می‌سوزاند واثر می‌گذارد، بیژن نازکی خیالش را، دردهای به حس نیامده‌اش را، اندیشه پرطغیان و عاصی خود را در قالب شعر می‌ریخت و به صورت غزل، قصیده، دوبیتی و... به دوستداران ادب و فرهنگ هدیه می‌کرد. در نگاه شعر کلکی می‌پنداری غم عالم به دل داری، و غم‌هایت طراوت عشق را به خود ارزانی داشته است. بیشتر اشعار و داستان‌ها و پاورقی‌های بیژن کلکی را بایستی بررسی نمود و ابعاد مختلف آن را به جامعه ادبی ایران ارائه کرد و یافته‌های گوناگون از برداشت چند شعر خوب او را در کنار هم نهاد که نقد و تحلیل این داستان‌ها و اشعارش را به عهده خوانندگان این آثار می‌گذاریم. از آنجا که به علت مرور زمان و ضعف حافظه شدید نگارنده نتوانست همه اشعار آن زنده یاد و ویژگی‌هایش را به تصویر بکشد به ناچار به غزلی معروف از وی که در حکم مشتی از خروار خواهد بود بسنده می‌کنم به این امید که خوانندگان جست و جوگر خود در این زمینه رهسپار راه تحقیق گردند.

به غزل «شهرین شیداسی» از بیژن کلکی که به زبان آذری سروده است توجه فرمائید:

شهرین شیداسی

یار گورهدی، قفسده مینم حال زارمی

من بلبلم، آپاردی گولوم اختیارمی
بیرگون بو خوش بهار دامنیم گولوم آشمادی
الله ئیتر منه، اوسولان گولعذامی
آهنن اتمشم قاپنی، من آمان قالام
آلچاق گورویدی، غم گنجه گوندوز دوارمی
عشقونده یولچقدامنه، عیب و عاردیر
وردیم وطن یولندا، بوطون اعتبارمی
گیوم خوشیدی، باغداآجیدون بوییل چیچک
افسوس سنون غمون، خزان اتدی بهارمی
بلینده من ددیم ایندی گلر سوار
گزلرکورالدی گورمدی آخر سوارمی
یاندیردی آتشون جگر پاره‌پاره‌نی
قورقان تکین یاناخدان آخان اعتبارمی
بیر عمر دورکی، توپراق میخانه‌لر منم
سلیم یاماندی شیشه می‌دن غبارمی
شیدای شهرم، ئولسم اگر سیم سازلارون
حسرتلی نغمه لر تا پار یادگارمی
ایللردی آشناگذار تمیز بو کوی دان
یارب قیزل گوی آشدی، یتیر غمگ رمی
من اتمشم بنا، گوزلم داغ و در دین
عاشقلرین یانار سینه سینه بزارمی
بیژن تکین جمالو وا پروانه الموشام
آتشکرون اوجادی مینم افتخارمی

برگردان اشعار به فارسی

برای اینکه دخل و تصرفی در برگردان اشعار بیژن کلکی صورت نپذیرد، سعی شده است این برگردان‌ها به همان سبک و سیاقی که شاعر آن را سروده ترجمه شود. از آنجا که اصولاً ترجمه هر متنی به زبان دیگر به طور دقیق بار معنی را به دوش نمی‌کشد، ترجمه شعر بیژن نیز از این قاعده مثتنی نیست اما به هر حال برای تفهیم مطلب به خواننده محترم ترجمه آن را عیناً می‌آورم:

یار ندید در قفس، حال زارم را
من بلبلم گل برده است اختیارم را
هیچ روزی در این بهار خوش، گلم باز نشد
ای خدا برسان آن پژمرده گلعذارم را
در را از آهن نموده‌ام (ساخته‌ام) تا در امان بمانم
کوتاه کرده، غم شب و روز اعتبارم را
در عاشقی تو گدایی هم برایم عیب و عار نیست
در راه وطن به کلی داده‌ام اعتبارم را
دلم خوش بود امسال در باغ شکوفه می‌کردی
افسوس غم تو خزان کرده بهارم را
اسب سیاهی که می‌آمد با خود گفتم شاید سوار من باشد
چشمانم کور شد ندیدم اما سوارم را
آتش تو سوزاند این جگر پاره پاره مرا
اشک من مانند گندم برشته‌ای از چشمانم روان شده
عمری ست که من خاک میخانه‌ها را به دوش می‌کشم
دست نگهدار پاک مکن غبار را از شیشه‌ی من
شیدای شهرم اگر بمیرم سیم‌های سازمان
حسرت‌های دل مرا در یادگارهای من خواهد یافت

سال‌هاست دیگر آشنا گذر نمی‌کند از این کوی
یارب گل سرخ باز شد غمگسار مرا برسان
ای زیبا، بنا را بر داغ و درد تو نهاده‌ام
به این خاطر در سینه‌های سوزان «عاشقلار» مزارم را بنا کرده‌اند
بیژن پروانه جمال تو شده است
شعله‌های آتش تو افتخار مرا بلندتر می‌کند.

در این غزل آذری احساس متباین، رموز و خواست‌های متفاوتی را می‌بینیم و می‌یابیم، هر کس به‌گونه‌ای حال و هوای خویش را در آن سهیم می‌داند و به طریقی در احساس و فکر خود آن را آرایش و فرم می‌دهد. در بیشتر اشعار کلکی بدون تفحص و فقط با گذر و نظری این حالات رامی یابی و می‌بینی که گاهی در سیر روحی و عواطف و بیان حالاتش وزن و قافیه را کنار گذاشته تا با کلمات احساس و ادراک خود را بیان دارد و در می‌یابیم که این گونه اشعار حرکتی نو برای بیان مفهوم است که مورد احترام و تکریم قرار گرفته و خواهان بسیار دارد.

یار غار[1]

احمد شاملو

خبر بیماریت به شدت متاثرم کرد. از ته دل امیدوارم موضوع - همچنان که بارها به تجربه رسیده- از یک تشخیص نادرست و غیر مسئولانه‌ی یک پزشک [...] آب خورده باشد. به هرحال، برادر خوبم، بهتر است برای دریافت نظر پزشکان جدی‌تر، آستارا را بگذاری و بیایی تهران. دوستان پزشک فراوانند و در هر صورت من هم در خدمتم. زندگی همین چند روزه‌ی کوتاه است و نباید آن را این طور یکدستی گرفت و پیشاپیش از ادامه‌ی آن مأیوس شد. حاضرم خودم بیایم بیارمت. آن‌قدرها در روزهای بد یار غار بوده‌ایم که در این روزهای بدتر بتوانیم به هم اتکا کنیم. هم بیمارستان آشنا هست که در صورت لزوم بستری شوی هم کلبه‌ی خانه‌ی من خانه‌ی توست. امیدوارم فراموش نکرده باشی که من همیشه دشمن خونی تعارفات شابدوالعظیمی بوده‌ام ظاهر و باطن! خبرش را هر چه زودتر بده ببینم چه باید کرد.

اما با اصطلاح «گدای روشنفکر» که تو آورده‌ای موافق نیستم. روشنفکر گدا نمی‌شود. روشنفکر، خشت زیر سر و برتارک هفت اختر پای است. آن رند عافیت سوز است که نه دربند نان و نام است نه در بند مصلحت اندیشی.

آنها که تو اشاره کردی در بهترین شرایط* [پهلوی] مشتی گدایند با سواد

---

[1] ـ ویژه‌نامه بیژن کلکی، مجله‌ی نافه

* کروشه و توضیح آن از کتاب.

خواندن و نوشتن که تنها به درد نامه‌نویسی می‌خورد برای آستان بوسی. [...] اثر شعرهایی که محبت کرده‌ای غم‌انگیز بود. حقیقت این است که خودم را شایسته‌ی این همه محبت نمی‌دانم، کوشیده‌ام شایستگی آن را پیدا کنم. اما کو؟ همین و بس. به خصوص چشم انتظارم که از وضع خودت بیشتر برایم بنویسی.

ب .ت. با ماشین نوشتن به علت درست کار نکردن انگشت‌های دست راستم است، در تصادف آلمان بدجور لطمه خورده‌ام؛ می‌بخشی.

ترانه‌هایی برای آلکاپون[1]

سیمین دانشور

دوست عزیزم آقای بیژن کلکی شاعر دل سوخته‌ی متخصص بدبیاری و تا حدی به علت ندانم‌کاری. ای شاعر تو چرا با آدم‌های عوضی نظیر نقیبی هاشمی رفت و آمد می‌کنی که این بلایا را سرت در بیاورد. باری گذشته‌ها گذشته. به مجرد رسیدن نامه‌ات (با شأن شعر نوروز کاملا نو و جالب که رسید، که به هیچ وجه معر نبوده و تازه‌ترین شعر بود درباره‌ی نوروز و چقدر با وقوف به زمان و زمانه سروده شده بود. بر کلک تو صد بارک الله) اما به مجرد رسیدن نامه‌ات اقدامات لازم را کردم که می‌دانم تا حالا درست شده و حقوقت را به حسابت ریخته‌اند. کسی را مامور کارت کردم که تو را بهتر از من می‌شناسد و از دوستداران شعرت هم هست. چهارشنبه اقدام کرد و تصور می‌کنم پنج شنبه یا شنبه کار تو درست شد البته به معروفی هم رجوع کردم. از اینکه چهار شعر از مجموعه‌ی (ترانه‌هایی برای آلکاپون) به من تقدیم شده متشکرم، روی سرم می‌گذارم. برای اهداء شعر به کسی نیازی به کسب اجازه از طرف نیست بنابر این شعرهایی که به احمد شاملو تقدیم کرده‌ای هم شامل همین فتوایی می‌شود که من داده‌ام. اما نمی‌دانم آیا زن هم می‌تواند فتوا بدهد؟ امیدوارم مجموعه‌ی شعرت به زودی در بیاید و هم کمک مالی به تو بکند و هم تو را از این حالت افسردگی مزمن در بیاورد. بله در کشور ما

---

۱ ـ برگرفته از ویژه‌نامه بیژن کلکی، مجله‌ی نافه، بخش فرهنگ

کارها با یک تلفن درست می‌شود و با یک عوعو یک آدم عوضی کارها خراب. به خانم سلام برسان و شادم که مونس داری و مواظب خودت هم باش مگر ما چند تا بیژن کلکی در این دیار داریم؟ با دعای بسیار تو نه به کتان آبی آسمان بلکه به خود خدا در حق تو.

حق نگهدار، تهران ۷۴/۱/۲۶

یادی از بیژن کلکی*

احمد محمود (اعطاء)**

بیژن عزیز سلام

مدتی است نامه‌ات رسیده است با شعر ضمیمه که خلع سلاحم می‌کند. چون هوس می‌کنم مثل تو نامه‌ام را چاشنی شعر بزنم که نمی‌شود. چون کار هر خـر نیست خرمن کوفتن – و نه بز –که خر باید خیلی نره خر باشد تا بتواند خرمن بکوبد، بگذاریم از اینکه از خرمن کوبی به قول شما افتاده‌ایم به سبزی پاک‌کنی – انشاءالله که عیال تا حالا سلامت خود را بازیافته باشد. سلامم را به ایشان ابلاغ بفرمائید. عکست را در گردون دیدم– تصوری که از ۲۵ سال که شب عید داشتم می‌رفتم و راحت می‌شدم و نرفتم و نشدم. داستانش مفصل است که بماند. دیدم اگر باز این ضعف و بیماری را بهانه کنم حالا حالاها جواب نامه‌ات می‌ماند که روا نیست دل تو را پریشان کنم. شعر فرماید:

مردانگی نیست که پریشان کنی دلی/ سعی کن به دست آوری تو یک بلبلی.

چطور بود؟ این هم شعر. بیژن جان قبول می‌کنی که دو سطر که می‌نویسم هم خسته می‌شوم و هم دستم درد می‌گیرد؟ و قبول می‌کنی تا اینجای نامه سه – چهار بار استراحت کرده‌ام– چند لحظه– و بعد ادامه داده‌ام؟

---

* ـ برگرفته از ویژه‌نامه بیژن کلکی، مجله‌ی نافه، بخش فرهنگ

** ـ رمان‌نویس

استراحت کن تو در وقت نوشتن ای پسر/ تا مبادا کس به وقت نوشتن تو را بگذارد، این نیم بیت دومی دراز شد - نه فقط بیت بود که حیاط خلوت هم داشت. لابد با خودت می‌گویی زده به سر احمد دارد پرت و پلا می‌نویسد. چه بنویسم به قول شما کاخ الیزه (خانه‌ای که می‌سازمش) هم جان مرا گرفت. از هر کس که فکر کنی قرض کرده‌ام و تمامی ندارد. با این افزایش لحظه به لحظه قیمت‌ها شده است چاه ویلی که برای پرکردنش کم مانده است خود هم با کله بروم توش! می‌بینی که منشاء تکان خوردن ما خلق الله کجاست؟ شعر:

این ویل که می‌روی به سویش - از جانب من ببوس رویش / خوب دیگر چه بنویسم؟ حالت چطور است هر چند نگفته پیداست ولی امیدوارم که خوب باشی. نامه را تمام می‌کنم. قصد این است که به تو بگویم هم دوستت دارم و هم به فکرت هستم. پس با این حال زاری که دارم با این اباطیل که نوشته‌ام قانع باش. شاید روزی روزگاری اگر زنده ماندم برایت مفصل بنویسم.

به عیال سلام برسان. برایت سلامت و طول عمر آرزومندم.

به: عبدالحسین یادگاری

ابراهیم هاشمی*

در این زمانه هیچ‌کس را یارای مقابله با این واقعیت نیست که؛ خون تضمین زندگی است.

خون + خون + خون + خون = چهار فصل خون = زندگی

برگرفته از کتاب *گلهای قالی*

خانه‌ی ما

بی‌قراری را می‌توان حتی از پیراهن سفید و بلند بلوچی‌اش احساس کرد. اتاق را می‌آید و می‌رود. عینکش را برمی‌دارد و نگاهی به موبایلش می‌اندازد. دل دل می‌کنم و می‌پرسم: چی شده پیرمرد، نگرانی؟

عینکش را به چشم می‌زند. نفسش رابا صدای خاصی از داخل بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: کوچکی مریضه، گوشی را هم خراب گذاشته‌اند. هر چقدر می‌گیرم اشغال می‌زنه.

ـ اِ، چشه؟!

باز دوباره نفسش را به همان شیوه از داخل بینی بیرون می‌دهد و می‌گوید: هر چقدر به این مادرِ می‌گم که براشان پفک و لواشک نگیر، گوش می‌کند مگر!؟

بالاخره پس از سی و دو ساعت مسافرت با اتوبوس در ترمینال شهر زاهدان

---

* ـ مردم‌شناس و کارشناس سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان کرستان

پیاده می‌شوم. و به آدرسی که تلفنی از منصور مرادی گرفته‌ام راهی می‌شوم. تغییراتی در سطح شهر طی چهار سالی که نیامده‌ام توجهم را به خود جلب می‌کند. شهر بسیار منسجم‌تر از گذشته شده است.

منصور را از قبل می‌شناختم. وارد که شدم با خوشحالی به طرفم آمد؛ پس از روبوسی، خانمش را که به عنوان عضوء گروه به همراه خود آورده بود معرفی کرد، سپس دعوت کرد که برای خوردن صبحانه با آنها سر میز بروم. نگاهی به ساعت انداختم و با آنها شوخی کردم و گفتم: ای جان، عجب گروهی، ساعت ده و سی صبحانه می‌خورن!

در حین ریختن چای ابتدا قهقهه‌ای زد و بعد آهی کشید و گفت: ای بابا من بدبخت، خورشید درنیامده برای هماهنگی کارها راهی استانداری شده‌ام.

موبایلش زنگ می‌زند. نگاهی به شماره می‌اندازد و با کلمه‌ی جان شروع می‌کند، بعد به یکباره و با صدای بلند می‌گوید: ها، هانیوک چونک بابا...

با گوشه‌ی چشم چپم نگاهش می‌کنم. آرام و سرخود صحبت می‌کند. کلماتش را متوجه نمی‌شوم. فقط کلمه‌ی جان یا جان بابا جان است که ابتدای جمله‌هایش آن را تکرار می‌کند.

همینطور که مشغول خوردن و تعریف کردن اتفاقات بین راه هستم در باز می‌شود. خانمی با دو دختر کوچک و پشت‌سر آنها مردی جاافتاده، بلند قد، با لباس بلوچی وارد می‌شوند. بچه‌ها راکه می‌بوسم دست دراز می‌کنم به طرف پیرمرد. دست گوشتالو و بزرگش بسیار گرم است.

تلفنش که تمام می‌شود به خوشحالی می‌گوید: چای نداریم کُردِ؟

می‌گویم: بهتر شدی !

می‌گوید: یه خورده بهتر بود.

لب‌تابش را به برق می‌زند و دوباره شروع می‌کند به تایپ کردن افسانه‌های بلوچ. چای را که می‌آورم با صدای بلند می‌گوید: به این می‌گن یه کُرد در پست

حسابی.

می‌گویم دستت درد نکند پیرمرد، لابد اگر چای نمی‌آوردم کُرد درست حسابی نبودم! قهقهه‌ای می‌زند و می‌گوید: بیا بشین، ببین اینو چطور به نظم درآورده. و بعد شروع می‌کند درمورد افسانه‌ای که تازه تایپ‌کرده بحث کردن. کله‌شقی شخصیت افسانه را می‌توان در وجودش احساس کرد و ارتعاش تاریخی آن را می‌توان از بین شانه‌های تکیده‌اش دید. می‌گوید: درست است که شصت و خورده‌ای بهار را دیده‌ام و عمرم دیگر رو به خزان است امّا باورکن هیچ‌وقت از مردن نترسیده‌ام و نمی‌ترسم...

شب دیروقت است که به خاش می‌رسیم. هر چقدر اصرار می‌کنیم که دیروقت و مزاحم خانواده نمی‌شویم، می‌گوید: در مرام بلوچی مزاحمت تعریف نشده.

در که باز می‌شود دو دختر کوچک به طرف پیرمرد می‌دوند. سه آغوش باز است و حیاطی بزرگ و ما که پشت سر پیرمرد وارد حیاط می‌شویم شاهد یکی از نابترین صحنه‌های یک فیلم سینمایی هندی هستیم.

هانیه کوچکتر از هانی‌ست. خجالتی‌تر از هانی سلامی می‌کند و کنار پیرمرد می‌نشیند. با شکلک درآوردن ترغیبش می‌کنم که پیشم بیاید. به اصرار پدر می‌آید، خجالتی. می‌بوسمش. برای چند لحظه روی زانویم می‌نشیند و طاقت نمی‌آورد...

حیاط بزرگ را با سیگار روشن می‌آیم و می‌روم. از پشت پنجره می‌بینمشان که از سروکول پیرمرد بالا می‌روند و حرفهایی که به هیچ‌وجه متوجه نمی‌شوم. فقط درک وجودیِ نازکشیدن پیرمرد است و بس.

می‌گوید: به خداوندی خدا قسم به این گفته ایمان دارم که خداوند سر پیری این دو دختر را برای جوان‌کردن من فرستاده.

و اکنون بعد از گذشت ماه‌ها بلوچی هر شب در میان خوابهایم نوک قلم و انگشتانم را با یاد و خاطره‌اش می‌سوزاند. رودخانه‌ی سرباز است گویا که پرآب

شده. در هر موجش ده‌ها کله بالا می‌آیند. آب آن سرخ متمایل به نیلی است. تمام کله‌ها می‌خندند. کله‌ای بیشتر از بقیه‌ی کله‌ها حواسم را به طرف خودش جلب می‌کند. دو چشم سیاه، لبی کلفت، بینی گنده، زیر چانه‌ای بادکرده و موهایی سفید و آشفته. به همراه هر خنده‌ای، قهقهه‌ای می‌زند. احساس می‌کنم این کله به تازه‌گی از یک اتفاق ناگوار جدا شده است. جالب اینجاست که پس از مرگش هم با شرم می‌خندد.

کله‌شقی یکی از شخصیت‌های افسانه‌ای در او حلول کرده. برای چندمین بار است که می‌گویم: نرو...نرو...نرو... دست منو دامن تو نرو...

گوش نمی‌دهد و هی می‌رود...!

همزمان با رفتن داد می‌زند: من و تو همدیگر را دوباره خواهیم دید. خدا نگه‌دار!

حروف جوانمرگ به ردیف صف می‌بندند. واژه‌ها، بوی گل اشک می‌دهند. حروف قبل از مردنشان این SMS را برای تمام مشترکان تلفن همراه مخابره می‌کنند:

«اینجا جایی است برای مردن
اینجا جایی است برای عشق
اینجا جایی است برای زندگی
در اینجا به آرامی
عشق بورزید، برقصید، زندگی کنید
اینجا خانه‌ی‌مان است، خانه...!»

حادثه ما را خبر نکرد

شهین برهان‌زهی*

عبدالحسین یادگاری در سال ۱۳۲۱ در خانواده‌ای اهل دانش به دنیا آمد. او تحصیلات ابتدایی را تا کلاس ششم در سوران، جالق و سراوان به پایان رساند. دوره دبیرستان را در زاهدان و در رشته ادبیات فارسی گذراند و در دانشگاه به تحصیل زبان انگلیسی پرداخت. او در شامگاه سه‌شنبه ۲۱ شهریور ماه ۱۳۸۵ به اتفاق همسر و سه دخترش در سانحه تصادف اتومبیل در جاده خاش ـ زاهدان چشم از جهان فرو بست.

□

فروغ فرخزاد در شعر بلندی در مجموعه‌ی *«ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»*، از وقوع بی‌مقدمه‌ی مرگ و حادثه می‌گوید و ما نیز که گویا گذر روزها و ماه‌ها و سال‌ها، چشمان‌مان را بسته است، خود را ناگهان در برابر حادثه می‌یابیم، و این حادثه گاه از دست دادن مرد یا زن فرهیخته‌ای است که بی‌هیچ منتی به جامعه‌ی خود یاری می‌رساند و از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد. و حال خاک سرد بدن او را در آغوش گرفته و قلب گرم و پرشورش را از حرکت بازایستانده است! چشمان ما باز به مرگی دیگر عادت می‌کند و گوشمان به خبر تلخ دیگری خو می‌گیرد.

این بار داستان مرگ دردناک و غم‌انگیز عبدالحسین یادگاری است، مردی که

---

* - کارشناس پژوهشکده مردم‌شناسی

دست سرنوشت او را از ما ستاند. یادگاری که عاشق دو دختر کوچکش بود، در یک سانحه‌ی رانندگی، با آنها جان به جان آفرین تسلیم کرد، مدت‌هاست که دیو تصادفات رانندگی قربانیان خود را در جاده‌های ما می‌بلعد و متأسفانه این بار طعمه‌ی این دیو زشت، مرد فرهیخته‌ای از قوم ایرانی بلوچ بود. این تنها سلمان پارتی جاده‌های شمال نیست که جان سرشارش را حادثه‌ای تلخ می‌ستاند و یا قیصر امین‌پور شاعر بزرگ جنگ و انقلاب که تصادف در جاده‌ی لاهیجان جان او را کاهید، که یادگاری را هم در جاده‌های جنوب شرق از ما می‌گیرد.
یادگاری مدت‌ها بود که به مطالعه‌ی فرهنگ بلوچ می‌پرداخت، پی‌گیری‌های مدیر و مردم‌شناس سخت کوش آقای علیرضا حسن‌زاده او را بر آن داشت تا حاصل مطالعات خود را در دو جلد، *حماسه‌های مردم بلوچ و افسانه‌های بلوچی* آماده کند. کتاب اول؛ هفده حماسه‌ی بلوچی را همراه با آوانگاری، متن بلوچی و ترجمه‌ی فارسی معرفی می‌کند و نخستین کتاب از نوع خود است و دیگری، کتاب *افسانه‌های بلوچی* که این کتاب به قصه‌های عامیانه‌ی بلوچی و فولکلور آن‌ها اختصاص دارد. از سوی دیگر عبدالحسین یادگاری با تسلط فراوانی که بر زبان انگلیسی داشت، ویراستار برخی از نشریات علمی استان نیز بود...

حضور او روحی سرشار به مطالعات مردم‌شناختی منطقه می‌داد، مرگ او ما را در اندوهی بیکران فرو برد. امید آنکه راه او راهگشا و سرمشق محققان جوان بلوچ در مطالعه فرهنگ خود باشد.

فصل سوم

✍ مردم‌شناسی خاطره

فلسفه یاد و هویت قومی[1]

احمد میراحسان*

خوانش یاد و هویت قومی، به واقع پرسش وحدت‌نفس در مقیاس اجتماعی است. احساس یگانگی هویتی در مقیاس قوم و گروه متحد مردمی که به کمک یادمان، به خویش وحدت می‌بخشند.

این خوانش می‌تواند از منظرهای گوناگون به نوشتار و متن بدل گردد. از منظر بازخوانی یونگی سوژه، یا منظر برگسونی زمان و یاد و یا منظر ریکوری نسبت فراموشی و هویت و یادآوری و تاریخ، پل ریکور به آسیب‌های یادآوری زیاد گذشته، از یک سو و فراموشی مطلق گذشته از سوی دیگر به مثابه دو آسیب در رابطه هویت یک قوم و گذشته‌اش اشاره می‌کند. ایده مرکزی در اینجا معکوس‌سازی عامل هویت‌ساز است. در دو شکل افراطی مورد اشاره ریکور،رابطه حافظه و هویت جمعی، دچار دفرماسیون شده و عواقب هولناکی را به بار می‌آورد. چسبیدن بیش از حد به یادها و حافظه تاریخی، مسلماً گونه‌ای بیماری و آسیب و گذشته‌گرایی است که کنشی علیه آینده، تحول خلاق و ترمیم زخم‌ها یا غرق شدن در گذشته است.

هر چند زمان و یاد همچون قهرمان در رُمان چند جلدی پروست در

---

۱ ـ برگرفته از پژوهش «مدرنیزاسیون تخریب شهر ـ خاطره: لاهیجان»، پژوهش احمد میراحسان، پژوهشکده مردم‌شناسی، ۱۳۸۴

* ـ محقق، منتقد، نویسنده و کارگردان سینما

جستجوی *زمان از دست رفته* نقش دوگانه‌ای در بنیانگذاری یک سبک تازه گفتار درونی و نیز یک آگاهی درباره کارکرد ذهن ایفا کرده و از هر دو سو تجربه خلاق ادبی را فرا می‌برد، اما در واقعیت غرق‌شدگی در زمان گذشته، بیش از هر چیز به نشانه‌های یک بیماری فردی، قومی و مردمی و آسیب‌هایی جدی می‌تواند بیانجامد.

زیان‌های چسبندگی به حافظه گذشته‌گرا و یادهای سپری شده چیست؟ و از سوی دیگر فقدان حافظه چه، زیان‌هایی به بار می‌آورد؟

منظر فلسفی یاد، پیش از هر چیز ما را به یاد افلاتون و سپس اگوستین مقدس و اعترافات او و بعد با یک فاصله طولانی به یاد باخ و برکلی و برگسون می‌اندازد.

بدیهی است در این میان می‌توان به غول‌های فراموشی‌ناپذیر فلسفه نظیر کانت، هرسرل و شارحانی نظیر استیس، ژیلسون، یا ژنویدلوید رجوع کرد، لیکن تا جایی که از انواع گرایشات فکری عبور کنیم و به زاویه دید این متن برسیم، به ویژه یادآوری مبحث یاد برگسون، ضروری است. چیزی که می‌تواند دغدغه امروزی ما باشد، آن است که چنین پایه فلسفی چقدر با آگاهی‌های علمی امروز از مغز و اعصاب موافق است و یا تا چه حد آگاهی‌های تجربی، علیه یافته‌های فلسفی قد علم می‌کند. این مقاله از آرای برگسون در تحلیل حافظه‌ی قومی سود می‌جوید. برای آسایش خیال کسانی که دچار وسواس‌های علمی‌اند، خوب است به اثبات عدم مباینت یافته‌های برگسونی با داده‌های جدید قرن بیست و یکمی عصب‌شناسی و آرای متخصصان کنونی مغز و اعصاب، اشاره کنم.

در مقدمه کتاب برگسون که رهیافتی به رابطه جسم و روح است به یاد ناب و سازگاری آن با عصب‌شناسی جدید اشاره شده است. به نظر می‌رسد ایده لامکانی یاد دیباچه‌ای بر تجرّد نفس در رویارویی با تفکر علمی کنونی است، امّا پژوهش درباره مسایل نوین شناخت مغز و اعصاب این احتمال منفی را برطرف می‌کند.

با توجه به اینکه به عقیده برگسون می‌توان گفت: اولاً گذشته در دو صورت متمایز در ما باقی می‌ماند، یکی در اعصاب تحریک‌کننده جوارح و دیگری در یاد مانده‌های مستقل ـ ثانیاً آنچه در مغز می‌تواند مکانی داشته باشد گونه‌ای از یاد است که در اعصاب محرک مغز ذخیره شده است. ثالثاً یاد نوع دوم که یاد ناب یا Veer نامیده شده جایی در مغز ندارد، آنچه با اطمینان می‌توانم بگویم این است که اولاً هیچ یک از مقالات آخرین مجله پزشکی، قول برگسن را رد نمی‌کند، ثانیاً آنچه در صفحه ۱۳۹ مجله Science et Vie نوشته شده است تصریح می‌کند به اینکه برخی از یادمانده‌ها بعد از لطمات مغزی نیز باقی می‌مانند. بنابراین جوهر عقیده برگسن که عبارت است از ناکجایی و در نتیجه تجرّد نیروی یاد ناب با وصف پیشرفت حیرت‌انگیز علم عصب‌شناسی و وظایف مغز به قوت خود باقی است.اما نوع بیان نظر برگسن درباره مکانیسم یادآوری در بخش یادمان‌هایی که در اعصاب محرک جوارح ذخیره شده‌اند با نظریاتی که دانشمندان متعدد در مجله مذکور مطرح نموده‌اند فرق‌هایی دارد و البته این امر پس از گذشت یک قرن طبیعی است.

حال اگر به این عقیده برگسن درباره اینکه یادمانده‌های مستقل، مکانی ندارند یعنی مجرد از ماده هستند بپردازیم، طبعاً آن حقیقتی که نگاهدارنده‌ی این یادمانده‌هاست باید مجرّد باشد.

هرچند سند علمی جدید، به اعتبار یافته‌های فلسفی برگسن درباره یاد و حافظه و هویت و وحدت خویشتن نقش مهمی ایفاء می‌کند اما در هر حال باید توجه داشت در اینجا بحث علمی، متکی بر یافته‌های تجربی و مشاهده‌ای و علمی نیست. اما این ایده پر اهمیت برگسونی چه تأثیری در بحث یاد و هویت قومی دارد. به نظرم از منظر فلسفی، اهمیت این دیدگاه در بحث ویژه ما بسیار حیاتی است.

بنابر منظر برگسونی، هویت قومی دیگر مبتنی بر وجه هستی مادی قوم

نیست بلکه امری روحی و متکی بر Veer و یاد ناب است. بنابراین ما نمی‌توانیم بنا به درخواست‌های اتفاقی و دلخواه ایدئولوژیک یا سیاسی و هر رویداد معاصر هویت مردمی را نفی کنیم یا هویت نویی برای آنها به وجود آوریم و هویت را بنا به گرایشات دلبخواهی خود تعریف نماییم، یعنی چنانچه غرب‌گرایی در ما رواج یافته، هویت قومی را طبق نیازهای غربگرایی و چنانچه غرب‌گرایی و سامی‌گری در ما با اقبال روبه‌رو شده، هویت قومی را بر حسب ارزش‌های عرب‌گرایی تعریف کنیم. یاد ناب، آن آگاهی مستقل و لامکانی است که اگر چه از مکان و تاریخ به یاد می‌ماند اما تبدیل به روح می‌شود و نه در سلسله اعصاب و مغز، بلکه در جان قوم ریشه می‌دواند. این یادها چه حافظه تاریخ باستان را ترسیم کند و چه تجربه ایمان اسلامی ما باشند، در هر حال بنا به منظر برگسونی یاد ناب، اصلی‌ترین هسته هستی یکپارچه و هویت قومی را معرفی می‌کند. آنها ماده به هم آمیخته و ترکیب شده‌ای از همه‌ی خاطرات و رویدادهای گذشته یک قوم و ملت‌اند، که تبدیل به یک روح شده‌اند، یک روان جمعی. چیزی که در روح ملت و نه در جایگاه و مکان خاصی در مغز باید جستجویش کرد. به همین دلیل حافظه‌ی قومی با عنایت به مفهوم «روح» برگسونی یک برخوانده ایدئولوژیک نیست، چرا که ایدئولوژی همواره به خدمت بخشی از واقعیت می‌پردازد.

برگسون در پیش‌گفتار چاپ هفتم اثر خود نکته‌ای را بیان می‌کند که به کار ما در درک رابطه یاد و هویت قومی می‌آید، یا به مثابه حیات ذهنی در این بیان فلسفی مورد توجه ماست:

حیات ذهنی را آهنگ‌های گوناگونی است و زندگی روحی ما ممکن است در افق‌های مختلف گاه نزدیک‌تر و گاه دورتر از عمل، برحسب درجه توجه ما به حیات، در صحنه آید. ...از دیدگاه ما چنین می‌نماید که آنچه را معمولاً به عنوان پیچیدگی بیشتری از حالت روحی به شمار می‌آورند در حکم گسترش بزرگ‌تری از تمام شخصیت‌هاست که معمولاً به سبب عمل در حالت فشرده‌ای است.

برگسون در همین جا تأکید می‌کند که آنچه معمولاً به عنوان اختلال خود حیات روحی به شمار می‌آورند، مانند یک بی‌نظمی درونی، یک بیماری شخصیت، از دیدگاه ما، به یک سستی یا تباهی در همبستگی و به یک دگرگونی نامطبوع یا یک کاهش در توجه ما به حیات بیرونی شبیه است. ما به ازای این تلقی در ارتباط با پرسش یاد و هویت قومی قابل ارزیابی است. زمانی که این یادها تباهی می‌گیرند، به هر دلیل و علت دچار یک بی‌نظمی درونی می‌شوند، چیزی شبیه یک بیماری هویت و اختلال در همبستگی و کاهش توجه ما به هستی همبسته قومی روی می‌دهد که آشکارست حاوی چه خطراتی است. سست شدن توجه به واقعیت خویشتن قومی و هویت و واقعیت وحدت خویشتن در اثر ضعف روانی ـ ضعف یادها و حافظه قومی نکته مهمی است که فعلاً باید به یاد داشته باشیم و باید بدان اندیشید. فراموشی یا اختلال در خاطره و یادآوری با انکار یا عدم آگاهی به بخشی از روح قومی و ملی همراه است و حاصل آن، وقوع کنش‌های پاره پاره و از هم جداست. برگسن تأکید می‌کند که چگونه دریافته است میان تحلیل یاد و مسائلی که سبب شده بین رئالیست‌ها و ایده‌آلیست‌ها یا مکانیست‌ها و دینامیست‌ها درباره وجود یا ماهیت ماده مشاجره شدیدی شکل بگیرد، ارتباطی وجود دارد ـ ما، بحث نقش بدن ـ تن انسان ـ را در تولید چیز تازه‌ای در مجموعه نمودهای مکرر جهان مستقیماً به نقش پیکره قومی در تولید واقعیت تازه‌ای به نام هویت با وساطت یادها می‌توانیم ربط دهیم. مطالعه برگسون روی فیزیولوژی و سیستم اعصاب و ورودی‌ها و خروجی‌هایی که از بدن و به بدن، عصب‌ها وارد و خارج می‌کنند، می‌تواند با تنِ قوم شبیه‌سازی شود و یادهای جمعی هم با تولید تصویر جهان بیرونی و Veer، بر این اساس همذات‌پردازی استنتاج رابطه حافظه جمعی و هویت قومی نتایج جذابی دربردارد.

لازم است در این تبعیت، سخنی از فیلسوف عالیقدر را مورد توجه قرار دهیم:

اگر تن من چیزی است که به اعمال یک کنش واقعی و تازه به روی دیگر

چیزها که در پیرامون آن هستند توانایی دارد، باید در برابر آنها یک وضع ممتازی داشته باشد. به طور کلی یک نمود غیرمشخص روی سایر نمودها به گونه‌ای معین، حتی قابل حساب، بر طبق آنچه قوانین طبیعت می‌نامند، اثر می‌گذارد. ابعاد، صورت، حتی رنگ اشیاء خارجی بر حسب اینکه من به آنها نزدیک یا از آنها دور شوم تغییر می‌کنند که شدت روائح و نیروی آواها با فاصله افزایش یا کاهش می‌یابند و سرانجام خود این فاصله به ویژه نمایش اندازه‌ای است که در آن حدّ اجسام پیرامونی، در برابر عمل بی‌واسطه جسم من به گونه‌ای ایمنی دارند. به تدریج که حق من گسترش می‌یابد چنین می‌نماید که نمودهایی که در پیرامون من‌اند روی یک متن یکنواخت‌تر نقش می‌بندند و برای من بی‌تفاوت می‌گردند. هر چه این افق را تنگ‌تر کنیم، اشیایی که درون آن‌اند بر حسب اینکه بدن من آنها را به آسانی کمتر یا بیشتر لمس کند یا به حرکت آورد به وضوح درجه‌بندی می‌شوند. لذا گویی آنها مانند آیینه‌ای عمل کرده و نفوذ احتمالی بدن مرا به آن برمی‌گردانند.

آنها بر حسب قدرت فزاینده یا کاهنده تن من به خود نظم می‌دهند. اشیایی که پیرامون تن من هستند عمل ممکن تنم را روی خود منعکس می‌کنند.

اکنون می‌خواهم بی‌آنکه به سایر نمودها دست زنم، آن یک را که تنم می‌نامم اندکی تغییر دهم. در این نمود، در عالم ذهن همه‌ی عصب‌هایی که خبر تغییرات وارد بر قسمت خارجی بدن ما را به مراکز عصبی می‌رسانند، یعنی اعصاب پیام‌رسان، را از دستگاه مغز و نخاع شوکی قطع می‌کنم.

چه خواهد شد؟ چند ضربه تیغ جراحی چند دسته رشته (عصب) را قطع خواهد کرد: بقیه جهان و حتی بقیه تن من همان که بودند خواهند ماند. لذا تغییری که اعمال کرده‌ایم در واقع ناچیز است. امّا در واقع «ادراک من» کلاً از میان می‌رود. بنابراین آنچه را رخ داده است از نزدیک‌تر بررسی کنیم. نمودهایی که سازنده جهان به طور کلی هستند، سپس آنها که نزدیک تن من‌اند، و بعد سرانجام خود

تن من این‌ها هستند که می‌بینیم، در این نمود اخیر نقش عادی اعصاب انتقال حرکت است به مغز و نخاع، و در آنها میل به مرکز دیده مـی‌شود. لذا بـا بـرش اعصاب میل به مرکز از میان می‌رود و درک متصل و مرتبط جهان نابود می‌شود و معذالک این ادراک من است که از میان می‌رود. تیغ جراحی تنها یک تغییر ناچیز اعمال کرد امّا در یکسو فهم جهان مادی مخدوش و در سوی دیگر، آنچه از میان رفته «ادراک من» از «ماده» است. با توجه به دو تعریف، من مجموعه نمودها را ماده می‌نامم و همین نمودها را به اعتبار کنش ممکن یک نمود معین، یعنی بدن من، ادراک ماده.

بحث برگسون درباره گزینش نمودها image و نقش تن ـ تصور و نسبت تصور به عمل و نقش تن ـ نمود و واقعیت بالاخره به نمود و تأثر روحی و نمود، قابل تأمل است. او می‌نویسد:

اگر یاد یعنی ماندگاری از نمودهای گذشته را فرض کنیم، این نمودها پیوسته با ادراک کنونی ما آمیخته‌اند و حتی خواهند توانست به جای آن قرار گیرند، زیرا آنها نمی‌مانند مگر برای اینکه مفید باشند: در هر لحظه آنها تجربه کنونی رابه مـدد تجربه‌ی به دست آمده پرمایه‌تر می‌کنند و چون این تجارب مکتسب دائماً در حال افزایش‌اند، سرانجام تجربه کنونی را پوشانیده و غوطه‌ور می‌سازند. جـای تـردید نیست که متن مشهود واقع، بگوییم آنی که ادارک ما از جهان خـارج و روی آن منبسط است، در مقام مقایسه با آنچه یاد ما بر آن می‌افزاید امر ناچیزی است. باید توجه کرد که ادراک، سرانجام جز مناسبتی برای به یادآوردن نیست.

این حکم برگسون توصیفی دارد که آن را باز می‌گویم و به کار فهم تأثیر یادها در ادراک کنونی ما از هویت‌مان می‌آید، شاید این توضیح برای برخی از خوانندگان بی‌فایده نباشد: او در چند سطر قبل نقش بسیار مهم یاد رویدادهـای گـذشته‌ی مشابه با دریافت‌های کنونی را بیان کرد و گفت که نقش آن‌ها به اندازه‌ای مهم است که دریافت کنونی رابه لحاظ آنـچه اکـنون روی مـی‌دهد از صـحنه اول و

بلاواسطه ادراک ما دور می‌کند. لذا می‌گوید ادراک سرانجام جز مناسبتی برای یادآوری نیست. اما همین جریان که پس از فراخوانی یادهای گذشته، دریافته‌ی کنونی من در آنها غرق می‌شود و گویی حدّت واقعیت خودرا از دست می‌دهد دالّ بر این است که فایده فراخوانی یادهای گذشته، حاصل شده است. به علاوه هنگامی که نقش دریافته کنونی بیشتر از فراخوانی یاد باشد طبعاً ما در خودِ دریافته کنونی فرو نمی‌رویم، بلکه ترکیب تازه پراثری از آن دریافته کنونی و یادهای گذشته در ذهن درست می‌شود که واقعیت حاد و فعال این ترکیب تازه است. گویی دریافته کنونی ماتنها علامتی از آن واقعیت است.

اکنون ما به مرحله حساسی از درک فلسفی رابطه یاد و هویت رسیده‌ایم که مسلماً از این منظر اهمیت حافظه جمعی را در هویت قومی نیز بیان می‌دارد. در حقیقت تطبیق یاد و مغز، در مقیاس فردی و قومی کار توانفرسایی نیست و آمیزه‌ای از یونگ و برگسن می‌تواند یک تجربه فن / یاد فردی را به کالبد اجتماعی / یادهای قومی مبدل سازد. تأثیر عظیم یادها در یافته‌ها و دریافت‌های کنونی مردم، در نتیجه چنان آشکار است که هرگونه اختلال در یادها می‌تواند سبب اختلال در هویت و هرگونه تزلزل و فقدان هویت قومی می‌تواند به تباهی، سرگشتگی و لااقل موجودیت و ناتوانی از اداره تن و خویش ختم شود.

آنچه برگسن از باقی ماندن گذشته در تن می‌گوید، می‌تواند عمیقاً به کار ادراک تأثیر یاد در کالبد گروه ویژه‌ای از مردم ـ قوم، ملت و جامعه معین ـ بیاید که دارای تجربه مشترک و خاطره‌اند.

اکنون اگر نتایجی را که از اصول ما برای نظریه یاد به دست می‌آید بی‌تأخیر بیان کنیم می‌گوییم تن ما، میان اشیایی که روی آن تأثیر می‌کنند و آنهایی که بر آنها اثر می‌گذارند جز یک جسم هادی نیست. وظیفه آن دریافت حرکات و انتقال آنهاست این افزارهای محرک اگر عمل تن ما انعکاسی باشد معین هستند و اگر ارادی باشد انتخاب می‌شوند. لذا جریان امور باید چنین باشد که گویی یک نیروی

مستقل یاد در طول زمان به تدریج نمودهایی را که تولید می‌شوند گردآوری می‌کند و گویی تن ما، و هر آنچه پیرامون آن است هرگز جز با یکی از آن نمودها، (واپسین آنها در یک برش آنی عمومی) برخورد نمی‌کند. تن ما در مرکز این مقطع قرار دارد. چیزهایی که پیرامون آن‌اند روی آن عمل می‌کنند و تن ما روی آنها. واکنش‌های تن ما بر حسب تعداد و طبیعت دستگاه‌هایی که تجربه درون جوهرش بر پا کرده است، به درجات مختلف پیچیده و کم‌وبیش گوناگون‌اند. بنابراین به صورت افزارهای محرک و فقط ابزارهای تحرّک است که تن ما می‌تواند عمل گذشته را ذخیره کند. از آنجا باید نتیجه شود که نمودهای گذشته راستین به گونه‌ای دیگر حفظ می‌شوند و در نتیجه ما باید این حکم نخستین را تقریر کنیم:

۱- گذشته در دو صورت متمایز باقی می‌ماند: اول در افزارهای محرک و دوم در یاد مانده‌های مستقل.

در این صورت وظیفه ملی و در نتیجه عادی نیروی یاد، به کار بردن تجربه گذشته برای فعل کنونی است و سرانجام بازشناسی، باید به دو طریق انجام شود. گاه این امر به سبب خود عمل و به کار انداختن خودبه‌خود دستگاه مناسب مقام حاصل می‌شود. گاه مستلزم کار فکر است، که گذشته را جستجو خواهد کرد تا تصوراتی را که بیشتر از همه در خور درج در وضع کنونی هستند به سوی حال راهنمایی کند. از اینجا حکم دوم ما به‌دست می‌آید:

۲- شناخت یک چیز حاضر به سبب حرکات است، هرگاه شناخت از برنمود Object ـ Object برآید، به سبب تصورات است و هنگامی که ناشی از Sujet ـ سوژه Subject ـ اندیشه‌ورز.

راست است که پرسش آخری مطرح است، این که بدانیم چگونه این تصورات نگاه داشته می‌شوند و چه روابطی با دستگاه‌های محرک می‌دارند. این پرسش تا هنگامی که به ضمیر ناخودآگاه نپردازیم و نشان ندهیم که اختلاف گذشته و اکنون

سرانجام در چیست به‌گونه‌ای عمقی مطرح نخواهد شد. اما هم‌اکنون می‌توانیم از بدن در مقام یک مرز متحرک میان آینده و گذشته سخن گوییم.

۳- گذر از یادمانده‌هایی که در طول زمان قرار گرفته‌اند حرکاتی که عمل نوزاد یا ممکن آنها را در فضا رسم می‌کند بـه درجـات نـامحسوس است، آسـیب‌های مغزی می‌تواند بر این حرکات اثر گذارد ولی نه بر این یادمانده‌ها.

«یاد» چیزهایی است به جا مانده در ذهن فرد و در ذهن گروهی به هم پیوسته از مردم محصول عمل مشترک و وقتی که زنـدگی مشـترک و تـجربه مشـترک تاریخی دارند و در معیشت و فرهنگ و حوادث مهم به هم پیوسته‌اند و زبان و قومیت بر دامنه اشتراکات‌شان می‌افزاید و در زمان از آنـها مـوجودیت کـالبدین متحدی می‌سازد. در اینجا من به اختلاف به یادمانده‌های گوناگون و تأثیر متفاوت و کارکرد متمایز و اسلوب به یادماندگی متنوع کاری ندارم تا جایی که به هـویت قومی مربوط است. البته دوگونه یادی که برگسن به توضیح آن می‌پردازد، دو تأثیر مختلف در استقرار هویت قومی به جا می‌نهد با این همه فعلاً کلیت یاد مورد توجه این متن است. البته اگر آن تمایز بنیادین برگسنی یادها را پی‌گیری کنیم نـتایج مهمی در مقابل یادها و هویت قومی به کف می‌آید که می‌توان دو یاد تصور کرد که به لحاظ نظری مستقل‌اند. اولی همه رخدادهـای زنـدگی روزانـه‌ی مـا را بـه ترتیبی که روی می‌دهد به صورت یاد مانده ـ نمود ثبت می‌کند، و به همه جزئیات می‌پردازد برای او هر امر و هر ژست، مکانی و زمانی دارد، آن بی‌پیش‌اندیشه‌ی فایده یا کاربرد عملی و تنها بر اثر یک ضرورت طبیعی، گذشته را انبار می‌کند. به سبب این گونه یاد، بازشناسی هوشیارانه، یا بهتر بگوییم، اندیشمندانه یک ادراک که قبلاً دریافته شده است امکان می‌پذیرد. هرگاه برای جستجوی تصوری شیب زندگی گذشته خود حرکت می‌کنیم به این گونه از یاد بناه می‌بریم. اما هر ادراکی، در فعلی نوزاد ادامه می‌یابد و به تدریج همین که نمودها درک شدند، در این یاد تثبیت گردیده ردیف می‌شوند. حرکاتی که آنها را ادامه می‌دادند مـوجود زنـده را

دگرگون می‌کنند، و در بدن آمادگی‌های تازه‌ای برای عمل می‌آفرینند. بدین‌سان تجربه‌ی کاملاً جدایی صورت می‌گیرد که در بدن رسوب می‌کند و دارای یک رشته افزارگان (مکانیسم‌های) نظام‌یافته با واکنش‌های بیش از پیش متعدد و گوناگون در برابر تحریکات بیرونی می‌گردد که پاسخ‌های کاملاً آماده برای تعداد فزاینده‌ای از اخطارهای ممکن دارد. ما از این مکانیسم‌ها هنگامی که به کار می‌افتند آگاه می‌شویم و این آگاهی از گذشته‌ای پر از تلاش‌ها که در اکنون انبار شده است باز هم یک یاد است ولی یادی کاملاً متفاوت با آنچه گفته شد. یادی که در اکنون نشسته و جز به آینده نگاه نمی‌کند. این یاد جز حرکات منظم هوشمندانه که تلاش متراکم گذشته را نمایش می‌دهند از گذشته چیزی نگاه نداشته است. کوشش‌های گذشته را دوباره می‌یابد ولی نه در یادمانده‌ها ـ نمودها که آنها را به خاطر می‌آورند بلکه در نظم استوار و قانونمندی که حرکات فعلی هست. در واقع، دیگر گذشته‌ی ما را تصور نمی‌کند که آن رابه صحنه می‌آورد و اگر هنوز شایسته نام یـاد است دیگر از این حیث نیست که نمودهای گذشته را نگه می‌دارد ولی بدین سبب است که اثر مفید آن‌ها را تاکنون ادامه می‌دهد. بدیهی است که برگسن در تلقی خود از تأثیر فعال این یاد به روانشناسی مدرن هم انتقادی پیگیر روا می‌دارد. هنگامی که روانشناسان درباره یادمانده چنان می‌گویند که گویی چین‌خوردگی‌ای است مانند یک اثر بسیار که با گود انداختن عمیقاً نقش می‌بندد و فراموش می‌کنند که اکثریت عظیم یادمانده‌های ما درباره رخدادها و جزئیات زندگی ماست که تاریخ داشتن، ذاتی آنهاست و در نتیجه تکرارناپذیر است.

این دریافت، به معنی به صحنه آمدن گذشته هر بار به صورت نامکرر است.

اینک ما می‌توانیم درباره یادمانده‌ها و هویت قومی آن چشم‌انداز ژرفی را به تصور آوریم و با آنچه روانشناسی در اختیار ما می‌نهد گام‌های فراتری را برداریم و به فلسفه یاد از برگسون و انیشتین به بعد بیاندیشیم و به مفهوم هستیِ در زمان و یاد و گذشته‌ای جاری در زمان نوین کنونی با افقی عمیق‌تر.

تجربه تاریخی از یادمانده‌های قومی و حرکات، تصور روشن یادمانده‌ها و تأثیر ضمیر نابخودآگاه و معنای متناقض نمای یادمانده‌ها و ناخودآگاهی در احراز هویت تازه، نقش یاد در فراخوانی اندیشه نو و نیروی یاد و روان ـ نقش تن و بقای تصورات و... مفاهیمی است که در این افق تازه فلسفی رابطه یاد و هویت مطرح می‌شود.

برگسن در تعیین حدود تثبیت image بحث دیرند duration و کشش و کوشش روانی را بنا می‌نهد و به گستره و گسترش یاد در زمان درونی حافظه می‌رسد که برای ما همان گسترش یاد در زمانِ هویت و زبان حافظه‌ی حاضر است و تأثیرش بر عمل امروزی در مسیر پیشرفت، سلامت و آینده یا چسبیدن به گذشته.

درست در اینجاست که ما در احراز هویت به دو گونه انحرافی می‌توانیم عمل کنیم با بسیار به یاد آوردن گذشته یا فراموشی زیاد. و این همان نتیجه‌ای است که در گفت‌وگو با تاریخ، پل ریکور بر آن انگشت نهاده است. تأویل یاد و هویت در این متن از جذابیتی تازه برای بحث‌هایی زنده در خصوص فضای زمان / مکانی متفاوت برخوردار است. فضا / زمان پهلوی و فضا / زمان جمهوری اسلامی.

حال می‌توانیم بسنجیم مثلاً باستان‌گرایی رضاشاهی متضمن کدام انحراف‌ها بوده است و یا فراموشی هویت در دوره‌ی محمدرضا شاه چرا فاجعه‌ای برای موجودیت آن رژیم به بار آورده است. چگونه یادهای شهادت ـ خدای شهید ـ قربانی در امروز پس از انقلاب جاری شده و به نیرویی برای پیروزی و تثبیت هویت نظام جمهوری اسلامی در ارتباط با خاطره جامعه مدنی مدینةالنبی و شکل‌گیری مدینه، و بدل شدن جامعه نو به «اُم‌القری» / کعبه اسلامی مدرن، و تجربه عاشورایی برای حفظ قدرت نوبنیاد و... مبدل و تأویل گشته است و نگره متحجر در برابر فراموشی محمدرضاشاهی که به بحران هویت و زدودن یادهای تجربه دینی / معنوی و عرفانی و ریشه‌های ایرانی / اسلامی منجر شد، چگونه با

زیاده یادآوری و توقف در گذشته یادها و ناتوانی در بدل کردن یاد به نیرویی برای پاسخ به زمان حال و آینده، به راهی اشتباه رفته است. و چگونه برای جمهوری اسلامی درک درست رابطه یاد و هویت قومی و نفی فراموشی بسیار و مستغرق شدن در گذشته امری حیاتی است.

بدین نحو جدا از همه بحث‌های گوناگون و منظرهای مختلف مکرر یا نو درباره رابطه یاد و هویت قومی، کوشش فلسفی برای تبیین استوار آن و ساختن شالوده محکم جهت تنظیم عمل آگاهانه زنده و حال و معاصرمان بسیار مبرم و مهم و ضروری است.

روش‌شناسی، حافظه‌ی قومی و مردم‌شناسی

سمیه کریمی*

درک درونی حافظه فردی - قومی

کلیفورد گیرتز در کتاب *تفسیر فرهنگ‌ها*، حکایت می‌کند که چگونه نخست مردم بالی با او و همسرش برخورد بیگانه‌ای داشتند. گیرتز و همسرش برای مطالعه‌ی «جنگ خروس» به اندونزی رفته بودند. جنگ خروس یک بازی ممنوع بود و از قضا یکبار که گیرتز این بازی را تماشا می‌کرد، نیروی پلیس به جمع مردم حمله‌ور شد، و گیرتز به جای آنکه با نشان دادن پاسپورت آمریکایی خود، خود را از مهلکه جدا کند، همپای با مردم گریخت. این اتفاق منجر به تغییر رفتار مردم بالی با گیرتز و همسرش شد و مردم با آنها از آن پس احساس صمیمت کردند (Geertz, 2000).

برداشتن فاصله و نزدیک شدن به مردم، یکی از ویژگی‌های مهم روش‌شناسی در دانش مردم‌شناسی است، عدم رویکرد قوم مدارانه، صمیمیت در صرف غذا و احترام به پذیرایی میزبان و... مثال‌هایی از این شمار است. این وجود فاصله است که درک واقعیت را مخدوش می‌کند و مواردی چون مناقشه فریمن - مید در همین واقعیت ریشه دارد (Levirson and Embor, 1996). روش‌شناسی مبتنی بر درک دورنی (emic) برای رفع چنین معزلی در دانش مردم‌شناسی شکل یافته است (Levinson and Embor 1996).

---

* - کارشناس ارشد رشته مردم‌شناسی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران

مواردی از این نوع در کار و پژوهش میدانی بسیار مشاهده می‌شود:

۱ـ زن در حال خواندن ترانه متأثر شده و می‌گرید

۲ـ مرد در حال گفتن قصه می‌گرید و... حسن‌زاده، (۱۳۸۱)

آنچه در اینجا اهمیت می‌یابد مفهوم خاطره‌ی فردی ـ قومی‌ست. در لاله‌های ترکمنی، غریب خوانی‌های گیلکی، مویه‌های لری و ایلامی و... خواننده‌ی ترانه اندوه شخصی خود را با غم قومی نهفته در ترانه یکی می‌سازد، و به شدت تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد، گاه حتی این اندوه و سرشک باری با خواندن یک لالایی رخ می‌دهد. در اینجا دو مولفه مهم برای درک درونی فرد رخ بر می‌کند: حافظه‌ی فردی و حافظه‌ی قومی.

در اینجا بافت (context)، رخدادهایی چون شهادت یکی از اعضای خانواده در جنگ، سفر، مرگ و... است. از این روی مردم‌شناس می‌باید برای درک رفتار افراد جامعه‌ی مورد مطالعه، انباشته‌های حافظه‌ی قومی را که از رویدادهایی چون جنگ، فاجعه، به سربازی رفتن پسر، و... شکل یافته است، بشناسد. گاه حافظه‌ی فردی و خاطره‌ی قومی ساختاری مشترک می‌یابند، برای مثال در ترانه‌های شالیزار سوگ ترانه‌هایی که پیشتر در رثای کسی سروده شده‌اند، در غریب‌خوانی معاصر، اندوه خواننده را نسبت به متوفای وی نیز نشان می‌دهند. در اینجا زمان گذشته با زمان حال به دلیل وضعیت مشترک و بافت اجتماعی-فردی معنایی واحد می‌یابند. شاید در اینجا از رویکرد اوکتاویوپاز به جامعه‌ی مکزیک باید سود جست، او در *کتاب تک‌خوانی دوصدایی* معتقد است، (پاز، ۱۳۸۲) شنیدن صدای دوره‌های اجتماعی پیشین و گفت‌وگوی زمان حال با گذشته، اهمیت فراوانی برای شناخت هویت فرهنگی دارد، او ناشنیده ماندن گذشته‌ی مکزیک را از سوی زمان حال مکزیک یک آسیب می‌شمرد (پاز، ۱۳۸۶). از این روی شناخت مجموعه‌ی حافظه‌های قومی جوامع ایرانی در درک یکپارچه آن مفید می‌افتد. بر این اساس است که بر خلاف رویکرد ایدئولوژیک و برخوانی آن که با حذف سطوحی از

حافظه قومی همراه است، مردم‌شناس مجموعه حافظه‌های قومی را شناسایی خواهد کرد. برای نمونه در ایران حافظه‌ی قومی سطوحی از واقعیت‌های محلی، ملی، اسلامی، ماقبل اسلامی، پاگانیستی و... را دربردارد و این تنها خوانش ایدئولوژیک است که برخلاف واقعیت حافظه‌ی قومی (وجود اعتقاد به تمامی سطوح حافظه از سوی مردم) بخشی از آن را حذف می‌کند.

آنچه مردم‌شناسی بر آن تاکید و تکیه دارد، میدان و زمین مطالعه است. برهمین پایه ما همواره با زمین‌های گوناگونی روبه‌رو هستیم. جامعه‌ی ایرانی که یک جامعه‌ی آستانه‌ای (liminal) و در مسیرگذار است، صورت‌های متنوعی از جوامع بومی و مدرن را در خود گرد آورده است، جوامع فولک، جوامع دینی، جوامع حاشیه‌ای و... حافظه‌ی قومی هر یک از این جوامع متاثر از رویدادهایی خاص است، برای نمونه درک آیین‌های مردم بنادر جنوب ایران چون «آیین زار» بدون درک انباشته‌های حافظه‌ی قومی ممکن نخواهد بود، چرا که واقعیاتی چون سفرهای دریایی، آمیختگی قومی، تنگدستی اقتصادی، سندرم‌های روانی و روحی خرده فرهنگ یاد شده، گفت‌وگو با باباها و ماماها و بچه‌ها (اهل هوا)ی آنها، در شکل‌گیری ساختارهای آیینی دخیل‌اند (ساعدی، ۱۳۴۵).

به همین دلیل است که مطالعات مردم‌شناختی در ایران می‌باید نسبت به مساله حافظه‌ی قومی جوامع ایرانی حساس‌تر شود، و انباشته‌های این حافظه‌ی قومی را در مقایسه با واقعیت مهمی چون جنگ، فاجعه، و... بررسی نماید. دوره‌های رشد ادبیات مردم‌شناختی در دیگر نقاط جهان چون مردم‌شناسی فرانسوی چنین دوره‌ای را تجربه کرده است. و از سوی دیگر اعتقاد به تنوع جوامع ایرانی از جوامع فولک تا مدرن درک درونی حافظه‌ی قومی را ممکن خواهد ساخت.

منابع

- Geertz, Clifford, 1973, Interpretation of cultures, university of Michigan.

- LevinSon, David and Melvin Ember, 1996, Encyclopedia of cultural Anthropology, Itenry Holt and Company, NewYork

- ساعدی، غلامحسین، ۱۳۴۵، اهل هوا، چاپ پنجم، تهران: امیرکبیر

- حسن‌زاده، علیرضا، ۱۳۸۱، افسانه زندگان، جلد اول، تهران: نشر بازوبقعه

- پاز، اوکتاویو، ۱۳۸۱، تک‌خوانی دوصدایی، ترجمه کاوه میرعباسی، تهران: نشر نی

آیین و رستاخیز خاطره

علیرضا حسن‌زاده*

چگونگی نگاه به حافظه‌ی معنایی (Semantic memory) در ادبیات مردم‌شناختی، اهمیت آن را تا پایه‌ی مفهوم «فرهنگ» بالا می‌برد.[1] دورکهیم حافظه را برابر با آگاهی و دانش (Knowledge) می‌داند و معنای آن را با دانش فرهنگی یکی می‌شمرد. او حافظه‌ی اجتماعی (Social memory) را در سازمان‌دهی جامعه مهم می‌داند.[2] در ادبیات مردم‌شناختی به کارکردهای گوناگون خاطره پرداخته شده است برای نمونه کارکردهای هویت‌ساز خاطره در مطالعه‌ای که بر روی خاطره و تاریخ محلی اعراب فلسطین صورت گرفته است، آشکار می‌شود. بر پایه این پژوهش، حافظه و خاطره‌ی قومی اعراب، تاریخ محلی را به گونه‌ای روایت می‌کند که در آن دگر کیشان مورد اعتراض قرار می‌گیرند و این هم‌سو با آرای برانیسلاومالینوسکی و رادکلیف براون در تکیه بر جنبه‌های عمل‌گرایانه خاطره و حافظه است.

فقدان حافظه، یک وضعیت آسیب‌زا و پاتولوژیک تلقی می‌شود، این وضعیت ما را با فراموشی یا amnesic روبه‌رو می‌سازد. روان‌شناسانی چون جاناتان میلر

---

*ـ عضو هیأت علمی و مدیر گروه مطالعات آیین و اسطوره‌شناسی پژوهشکده مردم‌شناسی

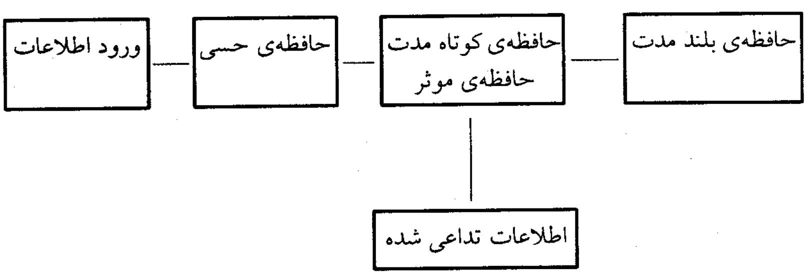
1- Kuper Adam and Jessica Kuper (Edi) (1990):"Social Science\Encyclopedia" Routledge, London and NewYork. p_p: 527-528

2- Ibid

(Jonathan Miller) وضعیت یاد شده را با از کارافتادگی حافظه‌ی بلندمدت متقارن می‌دانند، آنچه از زبان بیماران، وضعیتی چون مرده بودن تلقی می‌شود.[1]
سیستم حافظه (Memory systems) به سه بخش اصلی تقسیم می‌گردد: ۱- حافظه‌ی بلندمدت (Long term memory) ۲- حافظه‌ی کاری یا موثر (Working memory) ۳- حافظه‌ی حسی (Sensory memory).[2]

حافظه‌ی حسی به صورت حافظه‌ی دیداری (Visual memory) و یا شمایلی (Iconic memory) ظاهر می‌شود که حالتی انعکاسی (echoic) دارد. فقدان حافظه‌ی شمایلی به عدم درک پیوند تصاویر و نبود حافظه‌ی انعکاسی به عدم درک صدا می‌انجامد. اطلاعات با ورود حافظه‌ی حسی (حافظه‌ی دیداری، شمایلی، انعکاسی)، به حافظه‌ی کوتاه مدت (Short them memory) و حافظه‌ی مؤثر (Working memory) تبدیل و انتقال می‌یابد. و از این مرحله اطلاعات درک و تمیز داده می‌شود. در عین حال عناصر حافظه‌ی کوتاه مدت و مؤثر، ذخیره‌ی حافظه‌ی بلند مدت را شکل می‌دهند.[3]

جریان اطلاعات درون سیستم و دستگاه حافظه[4]



1- Colmam M. Colmam (1994), Companion Enryclopedia of psychology pp:279-301 Routledage, NewYork, London, Volume 1

2- Ibid

3- Ibid

4- Ibid, P: 283

در عین حال اِندل تولوینگ (Endle Tulving) روان‌شناس کانادایی نشان می‌دهد که حافظه‌ی معنایی (Semantic memory) و حافظه‌ی ضمنی [اپیسودیک (Episodic memory)] دانش علمی و فرهنگی را دربردارند.[1] حافظه‌ی بلندمدت به کمک دال‌های متعدد که حاوی اطلاعات کدبندی شده‌ای است که حافظه‌ی شمایلی، انعکاسی، معنایی و ضمنی آن را برای حافظه‌ی بلندمدت به صورت یک ذخیره و اندوخته قابل استفاده می‌کند، با مفهوم هویت گره می‌خورد. به این ترتیب است که حافظه‌ی اجتماعی (Social memory) – مورد تاکید دورکهیم – و حافظه‌ی قومی – (Ethnic memory) با مفهوم تاریخ شفاهی – Oral history – ربط می‌یابند.[2] در جامعه‌ی فولک، تاریخ شفاهی نقشی عمده بازی می‌کند، و بیش از آن که بر کتابت تکیه رود، بر شفاهی بودن تکیه می‌شود. به همین دلیل است که با جوامع فولک – و نه صرفاً جامعه‌ی فولک – روبه‌رو هستیم و کارکرد روایت هم سو با واقعیت محلی است، و به همین دلیل با چشم‌اندازهای مختلفی از آیین‌های هم‌گون روبه‌رو می‌شویم. چرا که تاریخ شفاهی، تاریخ محلی است و روایت، در صورت شفاهی خویش، براساس واریاسیون‌ها و ورژن‌های مختلف ساخته می‌شود و محدود به یک روایت مستولی و مسلط نیست. به همین دلیل است که در ایران آیین‌های محلی متعددی وجود دارند: مشهد قالی (کاشان)، علم واچینی (سیاهکل)، شفای مقدس (لوشان)، پیرشالیار (اورامانات)، و... که تاریخ محلی – دینی را می‌سازند و مضمون آنها یکی است.

زیارتگاه‌ها مضمون مکانی حافظه و آیین‌ها مضمون زمانی آن را دربردارند.

1- Colmam (1994): "Companion Encyclopedia Psychology"

2- Gould Julius and William, L Kolb (1964): Dictionary of The Social Sciences "Tavistock Publication's", p_p_: 422 - 423, Routledge, NewYork and London

چشم‌اندازهای طبیعت در پیوند با روایت گاهشمار دینی، روحانی و آیینی یک ملت محتوایی خاص و ویژه می‌یابند، چشمه‌ها و سنگ‌ها و کوه‌ها هر یک با یک افسانه دینی گره می‌خورند و شمایل‌ها و عناصر بصری تبدیل به اندوخته‌های حافظه‌ی بلندمدتی می‌گردند که در تطبیق تاریخ و جغرافیای محلی با گاهشمار روحانی و حیات کیهانی و جهانی یک امت به معنا دست می‌یازد. براین اساس طبیعت و تاریخ، روایت و آیین به مثابه عناصر حافظه‌ی قومی، هویت‌ساز می‌گردند. در این میان می‌توان از نظریه فردریک بارت (Fredric Barth) بهره برد، که به گونه‌ای حافظه‌ی آیینی را ترسیم‌گر افق تاریخی یک ملت از طریق حافظه‌ی منظری [آینده] (Prespective memory) می‌داند.[1]

نوسازی و نابودی حافظه‌ی قومی

مروری بر آیین‌های فولک در ایران پیوند طبیعت مقدس را به مثابه عناصر شمایلی حافظه‌ی قومی با تاریخ و دانش شفاهی - تاریخی نشان می‌دهد. به همین دلیل است که نابودی یا تغییر اساسی فضا، به مثابه محو شدن عناصر حافظه‌ی بلندمدت قومی است. این امر بیشتر در مورد عناصری از تاریخ اجتماعی و قومی روی داده که محتوای آیینی و دینی خود را از دست داده‌اند، و برعکس گاهشمار روحانی با جان‌سختی بیشتر در برابر سکولاریزه شدن تاریخ در جوامع فولک ایران مقاومت می‌کند و همچنان فصل‌های آیینی، حافظه‌ی قومی - شفاهی مردم جوامع فولک را در پیوند با تاریخ دینی شکل می‌دهد. براین اساس هر ناحیه خود را با امر تاریخ دینی انباز می‌کند و از این روست که در کاشان و لوشان و سیاهکل و... با روایتی هم‌گون از شهادت مواجه می‌گردیم. این نکته بر

1- Barrnerd Alan and, Spencor jornathan (1996): Encyclopedia of Social and Culture anthropology, Routledage, London and NewYork

محتوای دینی – آیینی تاریخ شفاهی در ایران دلالت دارد، به تعبیر دیگر در سطح آیین‌های جوامع فولک ایرانی تاریخ شفاهی ملی، کم‌رنگ‌تر از تاریخ شفاهی دینی است. به تعبیر دیگر فراموشی ساختاری (Structural amnesic) توزیع ناهمگون حافظه را در گاهشمار آیینی مردم ایران به صورتی ظاهر می‌سازد که در آن عناصر ملی دچار حل شدگی بیشتری شده‌اند. (برای نمونه روایت آیینی که واقعیت تاریخی را از خود متأثر می‌سازد، در مورد مقبره کوروش است که به قبر مادر حضرت سلیمان معروف می‌شود) اما نکته‌ی مهم دیگر همزیستی گاهشماری سکولار (روز، هفته، ماه و سال) که ماهیتی مدرن دارد، با گاهشمار روحانی – آیینی جامعه‌ی ایرانی است. در حالی که جامعه‌ی ایرانی به دلیل پدیده‌های برآمده از کژکار کرد مدرنیزاسیون بسیاری از یادمان‌های قومی خود را در چشم‌اندازهایی چون معماری از میان برده است، آیین‌ها در سطح جوامع فولک نه تنها تاریخ شفاهی و فولک را احیا می‌کنند، که توزیع برابر حافظه قومی را با توجه به عناصر هویت‌ساز آن موجب می‌شوند.

گاهشمار روحانی، حافظه قومی و تاریخ مثالی

در برابر تقویم رسمی، گاهشماری نیز به صورت گاهمشار روحانی وجود دارد[1]، که با روزهای مقدس (تولد و شهادت زنان و مردان مقدس دینی) مقارن است.

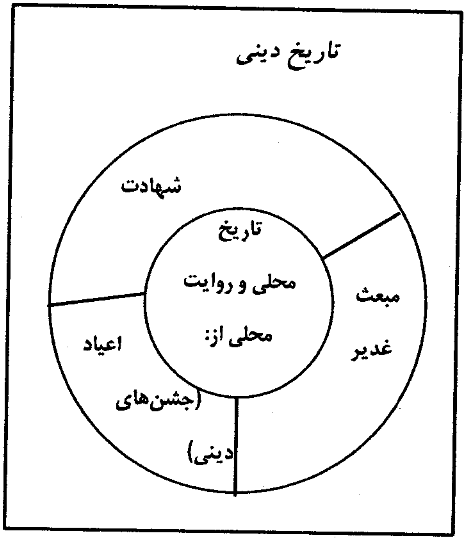
این گاهشمار اجزای مثالی حافظه‌ی قومی را دربردارد و تاریخ محلی را با تاریخ دینی پیوند می‌دهد. شهادت امامزاده حنیفیه که مقارن با رحلت پیامبر است ، شهادت امامزاده سلطان علی که در مشهد اردهال، با شهادت امامانی چون امام حسین(ع) شبیه می‌نماید، شهادت امامزادگان کوچک، در شاه شهیدان که به نوعی یادآور امامان معصوم و یا خردسالان مقدس چون دو طفلان مسلم و علی‌اصغر

1- Londosay, Jones (2005)" Encycopedia of Relgoes, Thomason corporation

است، شهادت امام زاده ابراهیم که داستان مسمویت و شهادت هر دو را توأمان در بردارد،(مسمومیت امام رضا(ع)) همگی از کارکرد حافظه‌ی قومی در انطباق‌بخشی بین تاریخ محلی و تاریخ دینی حکایت می‌دارد. پیروان یک دین یا مذهب دارای تاریخ مقدسی‌اند که در آن با دین گستری اعتقاد دینی خویش می‌کوشند جایگاه خود را در تاریخ دینی خود باز جویند و گاه سهم خود را در این دین‌گستری دریابند. به این ترتیب است که روایت امامزادگان شهید با تاریخ شیعی که در آن امامان معصوم شهید می‌شوند، و با تاریخ روایی دین اسلام یگانه می‌شود. در این میان رویدادهای تاریخی نیز در پهنه‌ی حافظه‌ی مثالی و گاهشمار روحانی، با الگوهای اسلامی پیوند می‌خورند. شهادت امامزاده حنیفه که در روز رحلت پیامبر(ص) رخ داده، به زیارت نیازگران معنایی افزون‌تری می‌بخشد. دو طفلان معصومی که در قصه‌های عامیانه از آنان نام می‌رود (در کودکی شهید می‌شوند) و سیمای آنان را در روستای شاه شهیدان مشاهده می‌کنیم، یادآور دو طفلان مسلم‌اند و شهادت امام‌زاده سلطان علی در مشهد اردهال نیز یادآوری تاریخ پر شهادت شیعیان است، که در آن امامان شهید به دلیل گسترش دین‌ورزی از سوی مشرکان و کفار به شهادت می‌رسند. مهمترین بن‌مایه، روایت‌های موجود در آیین‌های ایرانی که در گاهشمار روحانی خویش مردم آنها را برپا می‌دارند، اسلام‌طلبی، مبارزه با کفار و شهادت از سوی آنان است.

گاهشمار روحانی بر اساس حافظه‌ی قومی به روایتی از تاریخ می‌پردازد که با تاریخ دین یکی است، و مضمون آن شهادت مردان و زنان مقدس در برابر کفار [یا مشرکان] است. شاید محتوای زراعی مقاطع زمانی آیین‌ها (علم واچینی)، ترکیب گاهشمار روحانی، تاریخ دینی و تقویم زراعی را نیز به آفتاب افکند.

نمودار گاهشمار روحانی



گاهشمار روحانی: نمودار تطبیق تاریخ محلی و تاریخ دینی

نام	مناسبت	تقارن	تشابه	تاریخ
امام‌زاده حنفیه	شهادت امامزاده حنیفیه	رحلت حضرت محمد و امام حسن(ع)	شهادت	۲۸ صفر
امام‌زاده سلطان علی	شهادت امام‌زاده سلطان علی	شهادت امام‌حسین(ع) و دیگر امامان معصوم	شهادت	۱۷ مهر
امام‌زادگان شاه شهیدان	شهادت امام‌زادگان	شهادت دو طفلان مسلم	شهادت	۱۵ مرداد

نشر افکار منتشر کرده است

ردیف	نام کتاب	نویسنده	مترجم
۱	افسانه‌های کرمان	شمس‌السادات رضوی	—
۲	انسان و حیوان	ژان‌پیر دیگار	اصغر کریمی
۳	تعمیدیان غریب	مهرداد عربستانی	—
۴	درآمدی بر مردم‌شناسی گردشگری	پیتر م. برنز	هاجر هوشمندی
۵	سینمای مردم‌شناختی ایران	—	همایون امامی
۶	فرهنگ غرایب (دوره‌ی ۲ جلدی)	سودابه فضایلی	—
۷	فیلم مردم‌نگار	کارل هایدر	مهرداد عربستانی
۸	کودکان به قصه نیاز دارند	برونو بتلنهایم	کمال بهروزکیا
۹	مردم‌شناسی جنسیت	امیلیا نرسیسیانس	—
۱۰	موسیقی در فرهنگ لرستان	سکندر امان‌اللهی	—

در دست انتشار

ردیف	نام کتاب	نویسنده	مترجم
۱	اکوتوریسم	—	نگار قدیمی
۲	بازار تهران	سمیه کریمی	—
۳	حماسه‌های مردم بلوچ	عبدالحسین یادگاری	—
۴	دانشنامه‌ی گردشگری	گروهی	هاجر هوشمندی
۵	دانشنامه‌ی مردم‌شناسی	گروهی	مهرداد میردامادی
۶	سیب‌های کابل شیرین است	بهرام رحیمی	—
۷	مردم‌شناسی کاربردی	الکساندر ام. اروین	مهرداد وحدتی
۸	مردم‌شناسی ورزش	کندل بلانچارد	علیرضا حسن‌زاده